پس از امپراتوری

روایت زوال سیستم آمریکایی

نوشتهٔ

ایمانوئل تود

ترجمهٔ

بهاءالدین بازرگانی گیلانی

پس از امپراتوری

روایت زوال سیستم آمریکایی

نوشته

ایمانوئل تود

ترجمه

بهاءالدین بازرگانی گیلانی



انتشارات اطلاعات
تهران - ۱۳۸۳

تود، امانوئل، ۱۹۵۱ - م. Todd, Emmanuel
پس از امپراتوری: روایت زوال سیستم آمریکایی / نوشته ایمانوئل تود؛ ترجمه بهاءالدین بازرگانی گیلانی. - تهران: اطلاعات، ۱۳۸۳.
۲۴۸ ص.: جدول
ISBN 964 - 423 - 562 - 2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Apresl'empire: essai sur la decomposition du systeme American, C 2002
کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «پس از امپراتوری تحقیقی درباره فروپاشی سیستم آمریکایی» در سال ۱۳۸۳ توسط انتشارات اندیشه‌سازان منتشر شده است.
واژه‌نامه
کتابنامه به صورت زیرنویس
۱. سیاست جغرافیایی - ایالات متحده. ۲. ایالات متحده - روابط خارجی - ۲۰۰۱م. الف. بازرگانی گیلانی، بهاءالدین مترجم. ب - مؤسسه اطلاعات. ج. عنوان. د. عنوان پس از امپراتوری (تحقیقی درباره فروپاشی سیستم آمریکایی).
۹آ۸ت / E۹۰۲ ۳۲۷/۷۳
ب ۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران م۸۳-۳۸۴۵۶



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۶ـ ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۴۶۰۷۳۴

پس از امپراتوری (روایت زوال سیستم آمریکایی)
نوشتهٔ ایمانوئل تود ترجمهٔ بهاءالدین بازرگانی گیلانی
ویراستار: افسانه قارونی حروف‌نگار: فاطمه زابلی صفحه‌پرداز: فاطمه حلوایی
نمونه‌خوان: محمود عباسی طراح روی جلد: رضا گنجی حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات
چاپ اول: ۱۳۸۳ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
قیمت: ۱۰۵۰۰ ریال
شابک: ۲-۵۶۲-۴۲۳-۹۶۴ ISBN: 964-423-562-2
Printed in Iran

فهرست مطالب

گفتار مترجم

دوران امپراتوری مآب ایالات متحده آمریکا به سر آمده است. «ایمانوئل تود» با این نظریه کتاب حاضر را عرضه کرده است. کتاب در اروپا و بویژه در فرانسه مباحث گسترده‌ای را دامن زده و تاکنون به ۱۲ زبان دنیا ترجمه شده است.

دنیا چنان بزرگ، پر تنوع و بالنده است که سلطه هیچ قدرت منحصری را برنمی‌تابد. گسترش دموکراسی برخلاف گذشته، اینك هرگز آرمان ایالات متحده آمریکا را تشکیل نمی‌دهد گرچه «جورج دبلیو. بوش» رئیس جمهور آمریکا یك‌دم از تکرار این ادعا خستگی به خود راه نمی‌دهد. هدف وسواس گونه آمریکا سیطره کامل بر منابع موجود عالم است، چرا که آمریکا اینك بیش از هر زمانی به سایر ممالك گیتی متکی است و عکس این جریان کمتر مصداق دارد.

آمریکا در تلاش شتاب آلوده‌ای است که بر نشانه‌های زوال خود با دست یازیدن به عملیات تئاتری میلیتاریستی علیه کشورهای کم اهمیت سرپوش گذارد. نبرد علیه تروریسم، عراق و «محور شرارت» فقط یك بهانه است و این

نه حاکی از اقتدار این کشور که نشانه ضعف آن است. مهمترین بازیگران راهبردی امروز دنیا اروپا، روسیه، ژاپن و چین هستند. آمریکا از مهار آنها عاجز است و آخرین سهم از حاکمیت جهانی‌اش را نیز از کف خواهد داد و در آینده قدرتی در ردیف سایر قدرتهای جهان خواهد بود.

واقعیت امر این است، که پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی و تبدیل ایالات متحده به قدرت سیاسی ـ نظامی بلامنازع دنیا باعث گردید که آمریکا بخصوص از نیمهٔ دوم دههٔ نود میلادی به شکل شتابانی درصدد تحمیل هژمونی خود بر سایر نقاط عالم برآید. این فرآیند که با انتخاب «جورج دبلیو. بوش»، حمله یازدهم سپتامبر و متعاقباً تهاجم آمریکا به افغانستان و عراق به اوج خود رسید، در وهله اول حاکی از یك جابجایی ماهوی در مبانی حاکمیتی این ابرقدرت در مسیر گذار از دموکراسی به الیگارشی و تکوین حاکمیت طبقه‌ای نوظهور از نمایندگان طبقه کلان سرمایه‌دار و جنگ‌سالار است.

«ایمانوئل تود» متولد ۱۹۵۱، در مؤسسه مطالعات سیاسی پاریس درس خواند و سپس در کمبریج به اخذ درجه دکترای تاریخ نایل آمد. از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۴ در روزنامه فرانسوی لوموند به انتشار مقالات انتقادی پرداخت و بعد از آن در مؤسسه ملی مطالعات جمعیت‌شناسی به کار تحقیق مشغول شد. در سال ۱۹۷۶ در کتابش تحت عنوان: سقوط نهایی، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را پیش‌بینی کرد و بعدها به این دلیل اشتهار فراوانی به دست آورد.

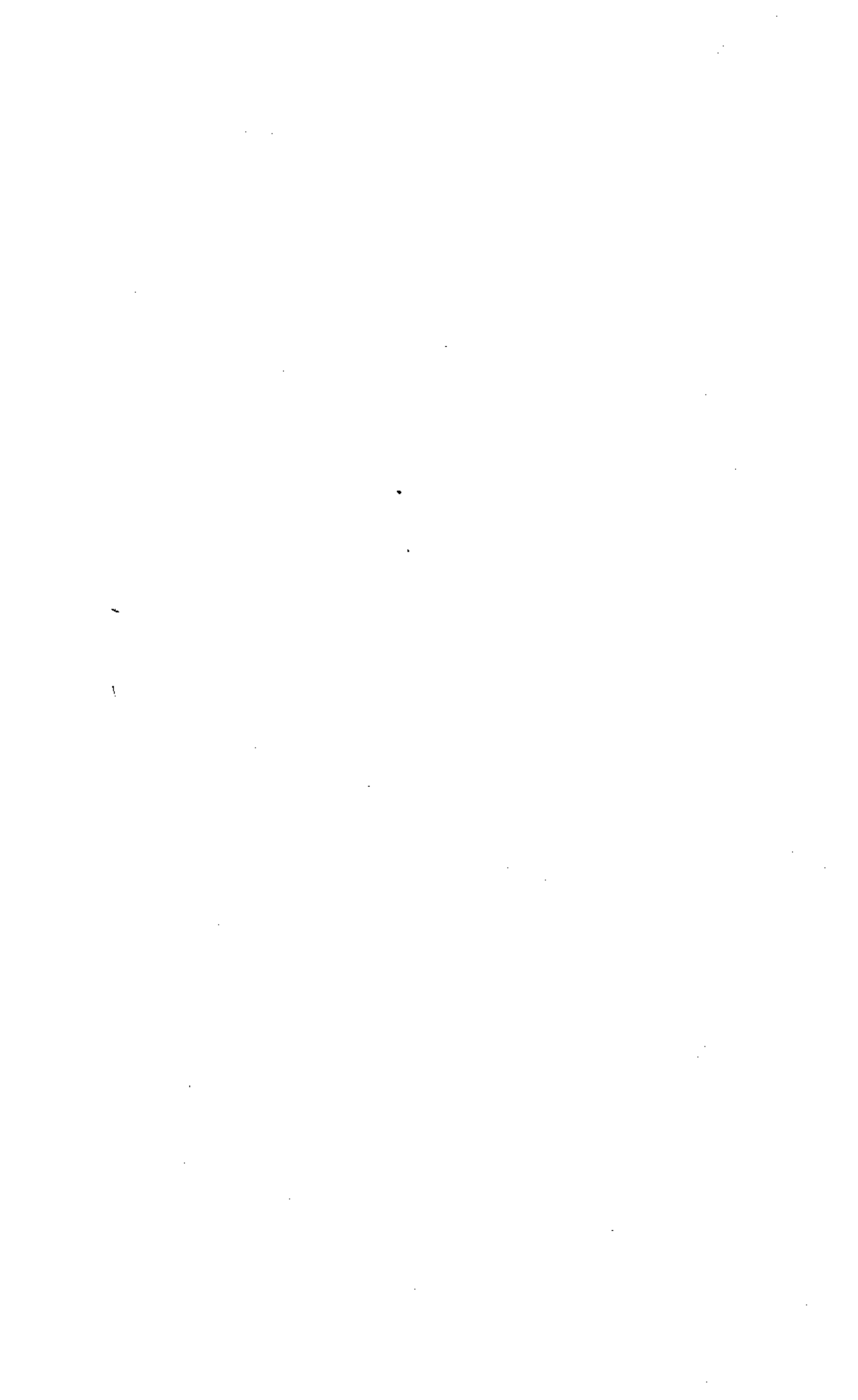
کتاب حاضر در سپتامبر ۲۰۰۲ در پاریس به زبان فرانسه منتشر شد و ماهها در فهرست پرفروش‌ترین کتابها قرار داشت. کتاب چند ماه بعد به آلمانی ترجمه شد و در حوزه کشورهای آلمانی زبان نیز با استقبال فراوان خوانندگان مواجه گردید و یکی از پرفروش‌ترین کتابها شد. ترجمهٔ فارسی کتاب از برگردان آلمانی آن می‌باشد که در حوزه مذکور با عنوان پرطنین: آگهی فوتِ قدرت جهانی، ایالات متحده آمریکا منتشر گردید.

لازم به ذکر است که هر چند نویسنده کتاب سعی در تبیین نسبتاً واقعگرایانه موضوعات مرتبط با حوزه‌های فرهنگی و دینی و بویژه در مناطق اسلامی دارد، لیکن دیدگاهها و قضاوتهای وی در بسیاری از زمینه‌های مذکور با حقایق منطبق نبوده و لذا نمی‌تواند قابل پذیرش باشد.

در خاتمه لازم می‌دانم از همکاریهای بیدریغ همسرم مهری قرائی در تدوین و انتشار کتاب سپاسگزاری نمایم.

بهاءالدین بازرگانی گیلانی

زمستان ۱۳۸۳



گفتار نویسنده بر ترجمه آلمانی

کتاب حاضر در اوایل سپتامبر ۲۰۰۲ در فرانسه به چاپ رسید. دیدگاههای نقادانه نسبت به کتاب مجموعاً مثبت بود و می‌توان این نظریه را که آمریکا در حال زوال است به سهولت در مقابل دیدگان مجسم کرد. سیر رویدادها پس از انتشار کتاب، بر تفاسیر و گمانه‌زنی‌های آن در مقیاسی وسیع مهر تأیید زد. اینک حتی می‌توان از تسریع فرآیند موجود نیز سخن به میان آورد. ایالات متحده که تا همین اواخر، عامل نظم در عرصه بین‌المللی محسوب می‌شد، اینک به روشنی به عامل ناآرامی مبدل شده است.

اقتصاد آمریکا هرچه معماگونه‌تر ظاهر می‌شود: دو نقطه از این پس نمی‌توان بآسانی گفت کدامین بنگاه اقتصادی در این کشور واقعاً وجود خارجی دارد. بخصوص نمی‌توان فهمید که اقتصاد آمریکا چگونه عمل می‌کند و نمی‌توان حدس زد زمانی که نرخهای بهره سرانجام به سمت صفر سوق داده شوند، بخش‌های مختلف اقتصاد این کشور چه تأثیری از آن خواهند پذیرفت. دلواپسی سیاستمداران آمریکایی بوضوح قابل تشخیص است. این دلواپسی اخیراً به

برکناری «اُنل» وزیر دارایی آمریکا انجامیده است. جراید تحولات نرخ برابری دلار را هر روزه با دقت هیجان‌انگیزی تعقیب می کنند.

بهم ریختگی اقتصادی نیز به هرج و مرج در امور سیاسی و نظامی کشور افزوده می‌شود. سیاست ایالات متحده در قبال عراق در مسیر کشاندن دنیا به ورطه جنگ هدف گیری شده است. رفتار بی قرار دولت آمریکا و اصرار بی‌لجامش در تظاهر به «قدرت» حاکی از اندازه‌های تزلزل این کشور در شئون اقتصادی، اجتماعی و راهبردی است. آمریکا دیر زمانی است که بر جهان سیطره ندارد بلکه در طریق از کف دادن آن است.

تهاجم احتمالی آمریکا به عراق می تواند آغازی بر زوال سیستم آمریکایی باشد. تاکنون برای سیاستمداران و روزنامه‌نگاران آمریکایی نگاه به آلمان به عنوان متحد سر به راه امری کاملاً بدیهی بود. اما حالا آلمان به مخالفت با جنگ بر می‌خیزد و علایم آشکاری از سوی اروپا در مسیر استقلال استراتژیك از آمریکا دریافت می‌شود. فرانسه به شکرانه مواضع آلمان به‌طور مؤثری در سازمان ملل عمل می کند و برنامه‌های جنگی آمریکا را به تأخیر می‌اندازد. در مباحثاتی که پیرامون قطعنامه ۱۴۴۱ درخصوص کنترل تسلیحات عراق در گرفت، بوضوح می‌توان تحقق عملی فرمول نهایی آگهی فوت قدرت جهانی ایالات متحده آمریکا[۱] را نزدیك دانست: فرانسه بایستی کرسی‌اش در شورای امنیت و حق وتوی خود را با آلمان تقسیم کند؛ چه، *بدون ایستادگی آلمان مقابل جنگ علیه عراق، فرانسه قادر به هیچ گونه اثر گذاری نبود*. آلمان و فرانسه بار دیگر به صورت دوشریك به همکاری کارآمد با هم روی آورده‌اند و این نشان از جهت گیری جهانی اروپاییان دارد. برلین و پاریس حتماً به حمایت بی سر و صدای دیگر کشورهای عضو

۱. عنوان کتاب در ترجمه آلمانی ن است. در ترجمه فارسی همان عنوان اصلی کتاب به زبان فرانسه یعنی: Apre's l'empire. Essai Sur la décompotion du syste'me américain برگزیده شده است (مترجم).

اتحادیه اروپایی نیز نیازمندند. این بسیار قابل توجه است چنانچه به اصطلاح نای[1] در قدرت *با نرمش*[2] وی برگردیم، زمانی که می گوید آلمان و فرانسه هر موقع با هم هستند، قدرتشان افزایش می‌یابد: در اروپا و در جهان.

مسئولان آمریکایی در بخش سیاست و یا رسانه‌ها در این زمینه فاقد بصیرت بوده‌اند. آنان مدعی‌اند که گویا آلمان در انزوا قرار دارد، در صورتی که همین کردارهای مستقلانه و صلح‌خواهانه، مشروعیت بین‌المللی این کشور را تقویت کرده است. در پاریس این برای اولین بار است که به پرچم جمهوری فدرال آلمان با حسن ظن تمام نگاه می‌شود.

مرحله بعدی اضمحلال سیستم آمریکایی در نزدیکی «بی‌پرده» اروپا و روسیه و تلاش برای ایجاد قطب قدرتمند مقابل است که بتواند آمریکایی‌ها را متوقف سازد. زمانی که جنگ با عراق فرا رسد این قدم باید به سرعت برداشته شود. مضافاً اینکه آسیای شرقی باید از قید آمریکا رهایی یابد و این بویژه در مورد ژاپن و کره صادق است. با تأکید می گوییم که مواضع آلمان در مقایسه با روسیه از اهمیت تعیین کننده‌ای برخوردار است و این از جنبه‌های تاریخی و جغرافیایی امری آشکار است. در این بین مواضع بریتانیا نامشخص باقی می‌ماند. تونی‌بلر به دلیل اینکه از هرگونه بصیرت راهبردی بی‌بهره است، فلج به‌نظر می‌رسد. اما سیاست تبعیت بی‌چون و چرای وی از دولت آمریکا وجهه بین‌المللی انگلستان را مخدوش ساخته است و این نکته را نباید از نظر دور بداریم که در افکار عمومی این کشور پیرامون فواید و معنای جنگ علیه عراق شکاف ایجاد شده است. وضعیت کنونی درخصوص نقش بریتانیا، از دو جنبه آموزنده است: از یك جنبه، بریتانیا

---

1. Joseph Nye

رئیس و استاد «دانشکده حکومت» در دانشگاه هاروارد است که پیش از این رئیس شورای ملی اطلاعات و دستیار وزیر دفاع آمریکا در دولت کلینتون بوده است (مترجم).

2. Soft power

زمانی که آلمان و فرانسه با یکدیگر متحدند، نفوذ کمی در مسائل اروپا خواهد داشت. برعکس اروپای قاره نیز تأثیر اندکی بر بریتانیا دارد. هر گونه حضور مهاجمانه اروپا در اعمال فشار بر انگلیس، که نوعاً به مقابله با آمریکا معنا خواهد شد، نتیجه معکوس در بر دارد و باعث پیوند بیشتر جزیره بریتانیا با شریك فراآتلانتیکی‌اش می‌شود. اروپاییان باید صبر پیشه کنند تا بریتانیا از رفتارهای ایالات متحده ـ متحد وفادارش ـ دلزده شود، تردید در او رخنه کند و به هویت اروپایی‌اش بیندیشد. «*اروپا هراسی*» نخبگان آمریکا، ترس از انگلیسی‌ها را نیز دربر می‌گیرد بویژه اینکه بریتانیا و آمریکا در مقیاس وسیعی از جنبه جوهر وجودی از یك منشأ هستند.

فقط زمانی که روسیه، ژاپن، آلمان ـ و چرا نه حتی بریتانیا؟ ـ مجدداً به استقلال عمل در سیاست خارجی نایل آیند، آنگاه باید گفت که بر دوران جنگ سرد که ماحصل جنگ جهانی دوم است، به‌طور قطعی غلبه حاصل آمده است. عصر ایدئولوژی‌ها به سر خواهد رسید و سیاست‌های جهانی از توازن بین قوا ـ اروپا، آمریکا، روسیه، ژاپن، چین ـ نشأت خواهد گرفت. از این پس هیچ قدرتی مدعی نخواهد شد که تجسم «خیر» در عالم است و در نتیجه صلح از امنیت بیشتری برخوردار خواهد گردید.

ایمانوئل تود

دسامبر ۲۰۰۲

مقدمه

ایالات متحده در بهترین مسیر خود برای تبدیل‌شدن به یك معضل جهانی قرار گرفته است. تاکنون به اینکه آمریکا حلّال مشکلات جهانی است انس گرفته بودیم. ایالات متحده آمریکا به مدت نیم قرن در خدمت آزادی‌های سیاسی و اقتصادی قرار داشت، اما امروزه به نظر می‌رسد که یکی از عوامل بی‌نظمی در عرصه بین‌المللی است و در هر جا که بتواند به حمایت از بی‌ثباتی و مناقشه برمی‌خیزد. آنان از تمام دنیا می‌خواهند که بر نابودی حکومتهای درجه دوم مشخصی که «محور شرارت» معرفی شده‌اند، مهر تأیید زنند: صدام حسین عراق که بلندپرواز اما به لحاظ نظامی بی‌اهمیت است، کره شمالی کیم جونگ - ایل اولین (و آخرین) سیستم کمونیستی‌ای که قدرت در آن به اولین فرزند به ارث رسیده از این جمله‌اند. این گونه رژیم‌ها ماترك دورانهای پیشین‌اند و بدون هر گونه مداخله خارجی خود از بین خواهند رفت. ایران که هدف وسواس‌آمیز بعدی است از اهمیت استراتژیك برخوردار بوده، بوضوح در مسیر انتقال به دوران آرامش خود از جنبه‌های داخلی و خارجی قرار گرفته است. دولت آمریکا نام ایران را با قرار دادن

در فهرست «محور شرارت» لکه‌دار کرده است. ایالات متحده آمریکا چین را نیز با بمباران سفارتخانه‌اش در بلگراد در جریان جنگ کوزوو تحریك کرد، مضافاً یك هواپیمای بوئینگ مجهز به دستگاه شنود گفتگوهای رهبران چین را که بآسانی قابل تشخیص بود به کار گرفت. در حین سه بار بغل کردن رهبران روسیه که آثار تبلیغی مؤثری داشت و امضای دو قرارداد خلع سلاح با این کشور، آمریکا با پخش برنامه به زبان چچنی در رادیو آزاد اروپا، اعزام مشاوران نظامی به گرجستان و ایجاد پایگاههای نظامی در مناطق آسیای میانه شوروی سابق، به نحوی که همه این اقدامات چشم درچشم ارتش روسیه بوده، این کشور را به چالش طلبیده است. و بالاخره نقطه اوج این گونه تحرکات نظامی: پنتاگون اجازه انتشار اطلاعاتی را صادر کرده است که به موجب آن وارد کردن ضربات اتمی به کشورهایی مورد بررسی قرار گرفته است که فاقد هر گونه سلاح اتمی می‌باشند. بدین روال واشنگتن به طرز تفکر راهبردی کلاسیکی دست می‌یازد که برای کشوری همانند ایالات متحده که در مقیاس یك قاره است نامناسب می‌باشد. «راهبرد دیوانگان» برنامه‌ای است که براساس آن باید در مقابل دشمن بالقوه حتی المقدور با قدرت غیر قابل محاسبه ظاهر شد تا وی هرچه بیشتر دچار هراس گردد. با ایجاد سپر دفاعی در فضا که مباحثات طولانی پیرامون آن صورت گرفت، ظاهراً بایستی تعادل هسته‌ای موجود به هم خورده و نهایتاً این توانایی را به آمریکا بدهد که با توسل به وحشت بر سایر نقاط جهان سیطره یابد. اما این پروژه در شرایط حاضر جهان فقط در حکایتهای علمی تخیلی صورت تحقق به خود می‌پذیرد. با توجه به تمامی این گونه اقدامات، این شگفت‌انگیز است که ترس و بی‌اعتمادی هرچه افزون‌تری به کشورهایی که سیاست خارجی خود را براساس اصول بدیهی آرامش آفرینی بنا نهاده‌اند تحمیل می‌شود: آیا یگانه ابرقدرت باقیمانده گیتی واقعاً با مسئولیت رفتار می‌کند؟

هم‌پیمانان سنتی و تحت‌الحمایه ایالات‌متحده که در جوار مناطقی قرار گرفته‌اند که رهبرانشان عناصر نامطمئن قلمداد شده‌اند نیز در خود احساس

آرامش نمی کنند. کره جنوبی به دفعات و با استفاده از هر فرصتی اعلام کرده است که از جانب همسایه کمونیستی عصر حجری‌اش در شمال تهدیدی احساس نمی کند. کویت نیز اطمینان داده است که با عراق در حال منازعه نیست.

توسعه اقتصادی اولویت تمام عیار روسیه، چین و ایران را تشکیل می‌دهد و این کشورها از جنبه راهبردی فقط یك دغدغه فکری دارند: برخورد همراه با خویشتنداری در قبال تحریکات آمریکا، دست روی دست گذاشتن و یا، بازگشت به‌طرز تلقی ده سال پیش و حتی‌المقدور مبارزه برای اعاده نظم و ثبات در جهان.

متحدان بزرگ ایالات متحده نیز دچار بهت و ناباوری شده و رنجیده‌خاطرند. در اروپا فقط فرانسه سرفراز از استقلال عملش منزه باقی مانده است و اینك با کمی شگفتی با یك آلمان عصبانی و یك بریتانیا، وفادارترین متحد آمریکا که بسیار ناآرام است، مواجه هستیم. در آن سرِ اورآسیا سکوت ژاپن نیز حاکی از ناخشنودی فزاینده یك متحد وفادار و ناگسستنی است.

اروپاییان این را نمی‌فهمند که چرا آمریکا مناقشه اسرائیل و فلسطین را با وجودی که در توانش هست فیصله نمی‌بخشد. آنان بتدریج این سؤال را مطرح می‌سازند که گویا همیشه مشتعل ماندن تنور بحران در خاورمیانه با اصول واشنگتن منطبق است، بلکه بدین طریق ملتهای عرب خصومت هرچه بیشتری نسبت به دنیای غرب در خود احساس کنند.

القاعده این باند بیمار که تروریست‌های نابغه‌ای هم هستند، در یك منطقه معین و محدود در این سیاره ـ عربستان سعودی ـ پدید آمدند و بن‌لادن و افسرانش تعدادی آواره در مصر و تعدادی روان‌پریش در حومه شهرهای اروپای غربی را به استخدام خود درآوردند. با این حال آمریکا درصدد برآمد که القاعده را سازمانی مقتدر و در عین حال شرور معرفی کند که گویا تجسم «تروریسم» امروزه روز دنیا از ـ بوسنی گرفته تا فیلیپین، از چچن تا پاکستان و از لبنان تا یمن ـ می‌باشد. آمریکایی‌ها با تمسك به القاعده هر اقدام تنبیهی را در هر نقطه دلخواه زمین و در هر

موعد زمانی مورد نظرشان توجیه می کنند. ارتقا تروریسم به جایگاه یك قدرت جهانی در واقع «وضعیت جنگی دائمی را در سراسر کره خاك نهادینه می کند»: برخی مفسران آمریکایی چنان می نویسند که گویا با جنگ جهانی چهارم روبرو هستند و هیچ واهمه‌ای هم از مضحکه شدن ندارند وقتی که لابد جنگ سرد را جنگ جهانی سوم به حساب می آورند.[1] دقیقاً به نظر می رسد که ایالات متحده می‌خواهد به هر دلیلی، حالت تنش جهانی را در سطح مشخصی حفظ کند؛ یك وضعیت جنگی محدود ولی رایج.

اتخاذ این گونه سیاستها از سوی ایالات متحده آن هم با گذشت فقط یك سال از حادثه یازدهم سپتامبر ۲۰۰۲ شگفت‌انگیز است. در اولین ساعات پس از حمله به مرکز تجارت جهانی هژمونی آمریکایی در قانع کننده‌ترین و ترحم‌آمیزترین شکل خود به منصه ظهور رسید: ابرقدرتی مقبول در دنیایی که غالباً پذیرفته‌اند که سرمایه‌داری در اقتصاد و دموکراسی در سیاست تنها شکل سازمانی ممکن و منطقی می‌باشد. بوضوح دیدیم که مشروعیت بزرگترین عامل اقتدار آمریکا بود. کشورها بی‌درنگ همبستگی خود را با آمریکا اعلام کردند و جملگی حمله مذکور را محکوم ساختند. متحدان اروپایی همبستگی فعال‌تر خود را در چارچوب ناتو اعلام نمودند. روسیه با استفاده از فرصت علایق خود را به ایجاد مناسبات بهتر با غرب ابراز داشت. روسها برای اتحاد شمال افغانستان اسلحه فرستادند و فضای استراتژیك و حیاتی به‌روی نیروهای مسلح آمریکا در آسیای میانه گشودند. بدون مشارکت فعال روسیه، تهاجم آمریکا به افغانستان غیرممکن بود. حمله یازدهم سپتامبر نظر روان‌شناسان را نیز به‌خود جلب کرد: این واقعیت که آمریکا نیز ضربه‌پذیر است نه فقط بزرگسالان بلکه حتی کودکان را هم در سراسر دنیا متوحش

1. Norman Podhoretz, *"How to Win World War IV" in: Commentary,* Februar 2002 S. 19-28.

ساخت. دنیا در یك بحران روحی گرفتار آمد و ساختار روانی این سیاره عیان گردید: آمریکا تنها ابرقدرت باقیمانده و مشروع، عقلاً آخرین خشت در سر طاقِ این بنای روانی نبود. طرفداران و مخالفان آمریکا همانند کودکانی رفتار می کنند که به ملتجای خود رسیده باشند تا به او پناه برند و یا با او لجاج ورزند. خلاصه کلام اینکه حمله یازدهم سپتامبر این موضوع را که تا به حال تا چه حد در وضعیت متکی به آمریکا به سر می بردیم آشکار ساخت و نظریه «قدرت ملایم» «ژوزف نای» کاملاً مورد تأیید قرار گرفت: سیطره آمریکا نه به ضرب سرنیزه و یا حداقل در بادی امر نه به ضرب زور، بلکه به خاطر این است که ارزشها، نهادها و فرهنگش از وجهه بالایی برخوردار است.[۱]

سه ماه بعد از حمله، جهان وضعیت عادی خود را کاملاً بازیافت. آمریکا که پیروز از میدان بیرون آمده بود به یمن چند بمباران، قدرت فائقه‌اش بار دیگر عیان شد. دست‌نشاندگان به فکر افتادند که به حل مشکلات اقتصادی و داخلی خود همت گمارند و مخالفان نیز پس از مدتی وقفه، بار دیگر ساز اتهامات علیه آمریکا را کوك کردند.

به طور کلی می توان به این نتیجه رسید که زخمی که آمریکا در یازده سپتامبر برداشت ـ گرچه قابل مقایسه با خساراتی که جنگ به اروپا، روسیه، ژاپن، چین و یا حتی فلسطین وارد کرد نبود ـ شاید باعث گردد که آمریکا به دیگر کشورهای جهان نزدیك شود و به عنوان یك ابرقدرت مصمم‌تر از هر زمان کمرهمت به حل مشکلات جهان بندد. دنیا در این شرایط به یك دیدگاه دست یافته بود: تمام و یا تقریباً تمام کشورهای جهان مهر تأیید بر مشروعیت حاکمیت آمریکا زدند و قرار بر این بود یك امپراتوریِ حقیقیِ نیکی پا به عرصه وجود گذارد. انسانهای روی زمین گویا بایستی که حکومت یك قدرت مرکزی را پذیرا باشند و

۱. طبعاً قضاوت نویسنده در این زمینه نیز محل مناقشه است (مترجم).

زمامداران آمریکایی نیز شاید به افکار عدالت‌خواهانه تن در دهند.

اما اعمال ایالات‌متحده در عرصه بین‌المللی روزبروز این امید را بیشتر به یأس مبدل کرد. در تمام سال ۲۰۰۲ شاهد رنسانسی از یکجانبه‌گرایی آمریکایی بودیم، فرآیندی که در نیمه دوم دهه نود به نمایش درآمده بود، آنگاه که آمریکا در دسامبر ۱۹۹۷ پیمان اتاوا در زمینه ممنوعیت مین‌های ضدنفر را امضاء نکرد و در ژوئیه ۱۹۹۸ به موافقت‌نامه ایجاد یك دادگاه عالی کیفری بین‌المللی نپیوست. از تمامی شواهد پیدا بود که آمریکا کماکان راه گذشته را در پیش گرفته است، زمانی که در فضایی کاملاً کهنه‌اندیش از امضای پروتکل کیوتو پیرامون تقلیل گازهای گلخانه‌ای سرباز زد.

مبارزه علیه القاعده در صورت بهره‌مندی از سنجیدگی و تدبیر قادر بود مشروعیت ایالات‌متحده را نهادینه سازد. برعکس آمریکا با چنین مبارزه‌ای مسئولیت‌ناپذیری خود را در اذهان تقویت کرد و تصویر یك آمریکای خودستا، مهاجم و غیرقابل محاسبه، جایگزین تصویری از آمریکای جراحت‌دیده، قابل ترحم و کشوری که برای ایجادتعادل در این کره خاکی بدان نیاز است، گردید. آری این است وضعیت امروزه ما. براستی این وضعیت پیام‌آور چه مفاهیمی است؟

اساساً در شرایط فعلی این هراس‌آور است که هیچ توضیح قانع کننده‌ای برای رفتارهای آمریکا وجود ندارد. براستی چرا این «ابرقدرت تنها» طبق سنت‌هایی که بعد از جنگ جهانی دوم براساس آن تحکیم یافت، عاقلانه وخیراندیشانه زمامداری نمی‌کندو چرا چنین رفتارهای بی‌قرار و متزلزلی از خود نشان می‌دهد؟ چون قدرتی فوق‌العاده دارد یا اینکه به عکس چون ملتفت شده است قدرتی که وی را بتدریج برجهان مستولی کرد متزلزل شده است؟

پیش از اینکه مهیای یافتن مدل روشنگری برای رفتارهای آمریکا در عرصه جهانی باشیم باید خود را از این کلیشه رها سازیم که گویا تنها مشکل آمریکا انباشت

قدرت در اوست. مخالفان رسوای آمریکا در این وادی هرگز دست ما را نمی گیرند، بلکه به عکس این متفکران هیأت حاکمه‌اند که قادرند راه درست را به ما بنمایانند.

مسأله زوال تهدیدگر

در دیدگاههای آمریکاستیزیِ ساختاری واکنش متداولی قابل تشخیص است: آمریکا در طبیعتش بدی نهفته است، این کشور تجسم حکومتی شدهٔ شرارت نظام سرمایه‌داری است. مخالفان اصلاح نشدنی آمریکا امروزه دوران خوشی را می گذرانند، حال چه تحسین کنندگان دیکتاتورهای منطقه‌ای امثال فیدل کاسترو باشند چه نباشند، چه به این نتیجه رسیده باشند که سیستمِ اقتصادِ برنامه‌ای متمرکز به شکست منجر شده است و چه نرسیده باشند. این گروه بی آنکه مورد استهزاء قرار گیرند می توانند نشان دهند که ایالات متحده آمریکا تا چه اندازه حریم تعادل و نیکبختی را در این کره خاك مورد تجاسر قرار داده است. هرگز خود را فریب ندهیم: این دسته از مخالفان آمریکا در برابر واقعیات همانند ساعتی عمل می کنند که هرچند از کار افتاده است، لیکن حداقل دوبار زمان را در شبانه‌روز بدرستی نشان می دهد. مبلغان اصلی چنین طرز تفکری بیشتر خود آمریکایی هستند. مقالات «نوآم چامسکی» را بخوانید: آنان درك نخواهند کرد که دنیا رو به تکامل هرچه بیشتر است. آمریکا پس از فروپاشی شوروی با پیش از آن هیچ فرقی نکرده است، با همان خوی نظامی گری و سرکوبگر، با آزادی‌ای که خود فاقد آن است به فریب دیگران می‌پردازد و امروزه همانی را در عراق نشان می دهد که بیست‌وپنج سال پیش در ویتنام.[1] و آمریکای چامسکی نه فقط شرور، اما فوق قدرت هم هست.

«بنیامین باربر» در کتابش: کوکاکولا و جنگ مقدس از دیدگاهی مدرن و

---

1. Noam Chomsky *'Rouge States. The rule of Force in World Affairs'* London 2000.

فرهنگی به استدلال می‌پردازد. وی دنیایی را به تصویر می کشد که مشحون است از منازعه بین نافرهنگ مطرود آمریکایی و ماترك همان‌قدر غیرقابل تحمل تعدادی فرهنگ قبیله‌ای.[1] به عقیده باربر فرهنگ‌سازی آمریکایی در این کارزار ظفر می‌یابد و به نظر می‌رسد که او نیز با وجود تمام انتقادات و بدون آنکه خود کاملاً ملتفت باشد یك ناسیونالیست آمریکایی به شمار می آید. او هم دربارهٔ قدرت ملتش به اغراق گویی روی می آورد.

در مقوله اغراق گویی‌ها از «فوق قدرت» آمریکایی سخن‌ها به میان می آید حتی در سیاست خارجی هوبرت ودرین وزیر خارجه سابق فرانسه که تحسین ناظران را به خود جلب کرده است، از این مفهوم کاملاً جانبداری می‌شود و چنین امری پیش از تقویت تحلیل مذکور به تضعیف آن می‌پردازد.

چنین مقولاتی ما را وامی‌دارد که فقط به درك و ارزیابی وضعیت فعلی و موضوعات باب روز بپردازیم و نه فراتر از آن. مقولات مذکور تصویری اغراق گونه از آمریکا در پیش چشم مجسم می‌سازد. البته این اغراق زمانی که صحبت از شرارت آمریکاست، فقط گاه‌بگاه صورت می گیرد و زمانی که قدرت آمریکا در میان باشد اغلب همواره اغراق می‌شود. و این وضعیت مانع از درك درست رموز سیاست خارجی آمریکاست، چه راه‌حل در «ضعف» آمریکا نهفته است و نه در قدرت آن. سیاست راهبردی مهاجمانه و دمدمی مزاج آمریکا خلاصه یعنی، تلوتلوی مستانه «ابرقدرت تنها»، فقط زمانی به نحو قانع کننده‌ای روشن می‌شود که بتوانیم مسائل حل نشده و شاید غیرقابل حل و احساس ناتوانی و خوف ناشی از این وضع را کشف و برملا سازیم.

سخنرانی‌های تحلیلی که از جانب هیأت حاکمه آمریکا ارائه شده‌اند البته

---

1. Benjamin R. Barber: *Coca - Cola und Heiliger Krieg. Der grunlegende Konflict unserer Zeit*' Bern 'Muenchen' Wien 2001.

آموزنده‌تر هستند. ورای همه تمایزات موجود در ارزیابی‌های تأمل‌برانگیز افرادی نظیر «پاول کندی»، «ساموئل هانتینگتون»، «زبیگنیو برژینسکی»، «هنری کیسینجر» و «رابرت گیلپین» درباره آمریکا، این نکته مشترك را درمی‌یابیم که آمریکا به هیچ‌وجه غیرقابل غلبه نیست و این وظیفه را در خود احساس می‌کند که باید نظر به تضعیف غیرقابل اجتناب قدرتش در دنیایی مواجه با افزایش جمعیت و توسعه‌یافتگی فزاینده، بتواند از پس معرکه برآید. تحلیل‌های مرتبط با اقتدار آمریکا دارای وجوه متفاوتی است: کندی و گیلپین چنین قدرتی را در عرصه اقتصادی می‌بینند، هانتینگتون در شئون فرهنگی و مذهبی و برژینسکی و کیسینجر در وجوه سیاسی و نظامی. در تمام این ارزیابی‌ها همیشه یك نگرانی مشترك مشاهده می‌شود: اقتدار جهانی ایالات متحده آمریکا در معرض تهدید و شکنندگی قرار دارد.

کیسینجر به سبب ذکاوت ذاتی‌اش کماکان به اصول واقع‌گرایی راهبردی‌اش وفادار مانده است، اما وی امروزه دیگر فاقد یك بصیرت جامع‌الاطراف است. در تازه‌ترین کتابش به نام **چالش آمریکا** چیزی فراتر از شرح مشکلات منطقه‌ای آمریکا یافت نمی‌شود.[۱] اما در کتابی قدیمی‌تر، **پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ** اثر پاول کندی که به سال ۱۹۸۸ انتشار یافت به مفاهیم خیلی مستدل‌تری برمی‌خوریم. وی می‌نویسد که آمریکا تحت تهدید نوعی فربه‌شدگی امپریالی قرار دارد، که ازوزن گران سیاسی و نظامی‌اش با کاهش اقتدار نسبی اقتصادی کشور قهراً کاسته خواهد شد.[۲] «ساموئل هانتینگتون» در کتاب **نبرد فرهنگ‌ها** که در سال ۱۹۹۶ منتشر شد به تشریح نظریاتش که طی مقاله‌ای در سال

1. Henry Kissinger, "*Die Herausforderung Amerikas. Weltpolitik im 21 Jahrhundert*" Muenchen, Berlin 2001.
2. Paul Kennedy, "*Aufstieg und Fall der grossen Maechte. Oekonomischer Wandel und militaerischer Konflikt von 1500 bis 2000*", Frankfurt am Main 1989.

۱۹۹۳ در مجله «سیاست خارجی» انتشار یافت پرداخته است. نظراتش بسیار بدبینانه است.[1] هانتینگتون تا آنجا پیش می‌رود که پیشروی زبان انگلیسی در سطح جهانی را مورد انتقاد قرار می‌دهد. او توصیه می‌کند که ایالات‌متحده به شکل فروتنانه‌ای تا حد اتحادیه اروپای غربی یعنی در حوزه کاتولیکی-پروتستانی عقب‌نشینی کند و اروپای شرقی «ارتدوکس» را از خود مستثنی سازد. دو ستون راهبردی سیستم آمریکایی یعنی ژاپن و اسرائیل داغ ننگ فرهنگ «بیگانه» را برپیشانی خود دارند و لذا باید به حال خود رها شوند.

«رابرت گیلپین» در اثرش به نام «اقتصاد سیاسی جهانی» تأملات اقتصادی و فرهنگی را به هم پیوند می‌دهد. تحلیل وی از وجوه به غایت آکادمیك، محتاطانه و هوشمندانه برخوردار است. گیلپین به بقای دولت ملی اعتقاد دارد و با دیدی نافذ به ضعف بالقوهٔ سیستم اقتصادی-مالی آمریکا اشاره می‌کند که آثارش با توجه به «فرآیند منطقه‌گرایی» در دنیا می‌تواند فوق‌العاده توسعه‌پذیر باشد: وقتی که اروپا و ژاپن هر کدام به سازماندهی حوزه نفوذ خود روی آورند، آنگاه به یك آمریکا به عنوان مرکز دنیا نیازی نخواهد بود و لذا تعریف جدید از نقش اقتصادی ایالات‌متحده در چنین مجموعه‌ای معضلاتی را به‌بار خواهد آورد.[2]

«زبیگنیو برژینسکی» در تحلیل سال ۱۹۹۷ با عنوان «یگانه قدرت جهانی» با وجود بی‌علاقگی ملموسش به مسائل اقتصادی، خود را به صورت تیزبین‌ترین تحلیل کنندگان عرضه می‌کند.[3] برای آنکه نظراتش را به بهترین وجه درك کنیم باید به دنیایی نظر افکنیم که ایالات‌متحده در حد اعلای انزوای جغرافیایی است.

---

1. Samuel P.Huntigton , "*Der Kampf der Kulturen. Die Neugestaltung der Weltpolitik im 21. Jahrhundert,*" Muenchen 1996.
2. Robert Gilpin, "*Global Political Economy. Understanding the International Economic Order*" Princeto 2001.
3. Zbigniew Brezezinki, "*Die einzige Weltmacht. Amerikas Strategie der Vorherschft*", Berlin 1997.

مرکز سیاسی دنیا بسیار دور از دیدرس قرار دارد. برژینسکی اغلب بسادگی به‌عنوان یك امپریالیست بی‌عاطفه و پرنخوت مورد اتهام قرار گرفته است. توصیه‌های راهبردی‌اش بعضاً خوانندگان را به خنده وامی‌دارد، بخصوص زمانی که می‌نویسد آمریکا باید توجه ویژه خود را معطوف مناطقی نظیر اوکراین و ازبکستان نماید. اما اگر به نظریاتش پیرامون اینکه جمعیت و قدرت اقتصادی دنیا در اورآسیا متمرکز می‌شود بیندیشیم، اورآسیایی که پس از فروپاشی کمونیسم به وحدت دوباره‌اش دست می‌یابد و ایالات متحده‌ای که در «دنیای جدیدش» منزوی و به بوته فراموشی سپرده می‌شود، آنگاه درمی‌یابیم که برژینسکی با پیش‌بینی‌های شفاف خود از خطراتی که سیستم آمریکایی را تهدید می‌کند، از چه الهامات عالی برخوردار است.

تناقض فوکویاما: آمریکا غالب است و زائد

برای درك اینکه چه نگرانی‌هایی هیأت حاکمه آمریکا را به ستوه آورده است، باید مجدانه به کنکاش این نکته بپردازیم که نظریه *«پایان تاریخ»* فوکویاما دارای چه استلزاماتی برای هیأت حاکمه آمریکا می‌باشد. فوکویاما نظریاتش را در یك مقاله و یك کتاب در سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۲ تدوین کرده است. روشن‌اندیشان پاریس پیرامون نظریات فوکویاما به بررسی پرداخته و از این در شگفت مانده‌اند که او چگونه به ساده‌سازی آرای هگل پرداخته و از آن به شکل چشمگیری برای پی‌ریزی و تقویت نظریاتش بهره برده است.[1] به باور وی تاریخ دارای یك هدف است و با گسترش لیبرال دموکراسی در سراسر عالم انتهای تاریخ نیز فراخواهد رسید. فروپاشی سیستم کمونیستی فقط یك مرحله در مسیر آزادی تمام ابناء بشر است و پیش از آن یك مرحله مهم دیگر نیز پشت‌سر گذاشته شده و آن سقوط

1. Francis Fukuyama, "*Das Ende der Geschichte. Wo stehen wir?*" Muenchen 1992.

دیکتاتورهای اروپای جنوبی، پرتغال، اسپانیا و یونان است. در مسیر این تحول باید از انتقال ترکیه به دموکراسی و تثبیت سیستم‌های دموکراتیك در آمریکای لاتین هم یاد کرد. فوکویاما مدل خود پیرامون سیر تاریخ بشر را درست هنگام فروپاشی سیستم شوروی انتشار داد. از این نظریه در فرانسه به عنوان نمونه خاص خوش‌بینی عوامانه نوع آمریکایی برداشت شد. کسی که هگل واقعی و وفاداری‌اش را به پروس، التفات لوتری‌اش به حاکمیت و تکریمش به حکومت را بشناسد در این صورت در یك بازسنجی، هگل را بوضوح به عنوان یك دموکرات فردگرا درك خواهد نمود. آنچه فوکویاما در اینجا به ما عرضه می کند چیزی جز نمونه یك هگلِ شستشو داده شده به روش لطیف هالیوودی نیست. فیلسوف آلمانی به امر روح در فرآیند تاریخ از خود علاقه نشان داده است، برعکس فوکویاما بیشتر جنبه‌های اقتصادی قضیه را می‌بیند، حتی وقتی هم که سخن از تعلیم به میان می‌آورد، غالباً خود را به مارکس نزدیك‌تر نشان می‌دهد؛ کسی که پیام‌آور یك پایانِ تاریخ کاملاً مغایر با نظر فوکویاما[1] محسوب می‌شود. تکامل تعلیم و فرهنگ در مدل فوکویاما یك نقش صرفاً پایین دستی ایفاء می کند. از این روی فوکویاما بندرت هگلی می‌اندیشد و بی‌شك مبتلا به اندیشهٔ آن دسته از روشنفکران آمریکایی است که افکار خود را بر مسائل اقتصادی متمرکز می‌سازند.

جدای از چنین جرح و تعدیلاتی در مورد فوکویاما باید اقرار کنیم که او به تاریخ معاصر با استفاده از روشهای نافذِ تجربی و با دیدگانی باز نگریسته است. اینکه او از پیش یعنی در سال ۱۹۸۹ گسترش جهانی لیبرال دموکراسی به عنوان یك امکان جدی قابل بررسی را مورد شناسایی قرار داده اقدام در خور توجهی است. روشنفکران اروپایی کمتر سیر تاریخ را حس کرده‌اند و قدرت تجزیه و تحلیل خود

---

1. منبع صفحه قبل: Kapitel 10. Bildung erscheint als eine Folge der Entwicklung zur Industriegesellschaft.

را مصروف تسویه حساب با کمونیسم ـ و به عبارتی با گذشته ـ ساخته‌اند. ارزش کار فوکویاما در این است که او درباره آینده به گمانه‌زنی پرداخته است؛ این کار دشوارتر و در عین حال ارزشمندتر است. به باور من دیدگاه فوکویاما حاوی حقایق بسیاری است، اما او کمتر به نقشی که دو عامل آموزش و جمعیت‌شناسی در فرآیند ثبات‌بخشی سیاره ما دارد می‌پردازد.

فعلاً این مبحث را که نظریه فوکویاما پیرامون روند دموکراتیزه شدن جهان تا چه اندازه واقعی است به کناری می‌نهیم و به نتایج میان مدت آن برای ایالات متحده می‌پردازیم.

فوکویاما قانون «مایکل دایل» را دائر براینکه بین لیبرال دموکراسی‌ها جنگ رخ نمی‌دهد در مدل خود ادغام کرده است. دایل در اوایل دهه هشتاد قرن بیستم این قانون را بیشتر با اتکاء برآراء کانت و کمتر برمبنای اندیشه‌های هگل بنا نهاد.[۱] نظرات دایل دومین نمونه از باورهای تجربی آنگلوسکسونی است که در بادی امر عامیانه به نظر می آید اما در عمل سازنده بودن خود را نشان داده است. تاریخ نشان داده است که لیبرال دموکراسی‌ها مسلماً به جنگ روی آورده‌اند، ولی نه هرگز با یکدیگر، بلکه با دیگر سیستم‌های سیاسی.

لیبرال دموکراسی‌های مدرن در همه شرایط گرایش خود به صلح را نشان داده‌اند. رفتارهای جنگی دموکراسی‌های فرانسه و انگلستان در سالهای ۱۹۳۳ـ۱۹۴۵ را نمی‌توان مورد اتهام قرار داد و فقط باید با تأسف به توضیح مواضع انزواجویانه دموکراسی آمریکایی تا زمان حمله به پرل‌هاربر پرداخت. بی آنکه بخواهیم این موضوع را که در فرانسه و انگلستان پیش از سال ۱۹۱۴ فشارهای ناسیونالیستی وجود داشته مورد مناقشه قرار دهیم، لیکن باید بگوییم که این اتریش

1. Michael Doyle "Kant 'Liberal Legacies' and Foreign Polecy" 'in: *Philosophy and Public Affairs* I und II, 1983 (12)S. 205- 235 und S. 323-353.

-مجارستان و عثمانی-دو کشوری که دولت در آنها به‌طور واقعی در مقابل پارلمان پاسخگو نبوده-بوده‌اند که اروپا را به ورطه جنگ اول جهانی کشانده‌اند.

فقط عقل سالم بشری می‌پذیرد که در کشورهایی که دارای سطح آموزشی بالا، استاندارد زندگی پذیرفته شده و پارلمانهای منتخب مردم هستند، اکثریت جامعه به نفع جنگ تصمیم نمی گیرد. دو ملت با داشتن چنین نهادهایی در صورت بروز منازعه با بیشترین احتمال به یافتن راه‌حل صلح‌آمیز روی خواهند آورد. اما گروههای فاقد کنترلی که زمام قدرت را براساس تعاریف موجود در یك سیستم غیردموکراتیك و غیرلیبرال در اختیار دارند دارای قدرت مانور بسیار بیشتری هستند و می توانند رأساً باب منازعه را بگشایند، بدون التفات به اینکه اکثریت جامعه عموماً خواستار صلح باشند.

وقتی که فراگستری دموکراسی در سطح عالم (فوکویاما) را با عدم امکان بروز جنگ بین دموکراسی ها (دایل) درهم بیامیزیم، آنگاه سیاره‌ای خواهیم داشت که صلح دائمی در آن تضمین شده است.

بدبینان نوع کهنه اروپایی با پوزخند یادآورمان خواهند شد که جنگ‌جویی و شرارت در طبیعت انسان نهفته است. با برخورد به این مانع باز نمی‌مانیم و تأملات خود را پی می گیریم و به بررسی استلزام چنین مدلی برای آمریکا می‌پردازیم. در گذر تاریخ این به نقش جهانی آمریکا تبدیل شده که هر زمانی مبانی دموکراسی در معرض مخاطره باشد به مدافعه از آن برخیزد: از سوی نازیسم آلمان، میلیتاریسم ژاپن و یا کمونیسم روسیه و چین. جنگ جهانی دوم و جنگ سرد این نقش تاریخی آمریکا را در اندازه‌های وسیعی نهادینه کرده است. اما وقتی که دموکراسی در سطح جهانی ظفر می‌یابد، آنگاه وضعیت متناقضی پیش می آید و ایالات‌متحده آمریکا به‌عنوان یك قدرت نظامی ضرورت وجودی‌اش را از دست می‌دهد و خود را ناگزیر می‌بیند که دموکراسی‌ای شبیه دیگران باشد.

چنین زائد شدنی یکی از دو ترس بزرگ واشنگتن به‌شمار می آید و نقشی

مهم در مناسبات خارجی آمریکا ایفاء می‌نماید. سیاستمداران آمریکایی اغلب در چنین مواردی ترس خود را درست به طریق معکوسی بیان کرده‌اند. «مادلین آلبرایت» وزیر خارجه دولت «کلینتون» در فوریه ۱۹۹۸ در تلاش برای توجیه حمله موشکی به عراق از ایالات متحده *به‌عنوان ملتی که نمی‌توان او را نادیده گرفت*[1] تعبیر می‌کند. چنانکه ساشا گیتری[2] یك‌بار بدرستی گفته است، عکس حقیقت اغلب به حقیقت نزدیکتر است. وقتی رسماً گفته می‌شود که نمی‌توان از یالات متحده چشم‌پوشی کرد، به‌این معنی است که فایده درك این موضوع برای دنیا مطرح شده است. گاهی اوقات سیاستمداران با وعده‌های متظاهرانه سعی در رافکنی دلواپسی تحلیل گران مسائل راهبردی دارند. اظهار آلبرایت هم در انکار کترین برژینسکی است که معتقد است آمریکا با موضعی منزوی در حاشیه قرار ارد، دور از منطقه پرجمعیت و فعال اورآسیا، جایی که گذار الباقی تاریخ در دنیایی رام به سرانجام خود می‌رسد.

اساساً برژینسکی تهدید آشکار موجود در تناقض فوکویاما را جدی ی گیرد و راهی را نشان می‌دهد که براساس آن آمریکا بتواند از لحاظ سیاسی و ظامی کنترل خود را بردنیای قدیم کماکان حفظ نماید. هانتینگتون بازنده خیلی خوبی نیست: او مدل جهان گرایی پرطرفدار فوکویاما را تأیید نمی کند و نمی‌خواهد ه این امر توجه کند که ارزشهای لیبرال دموکراسی واقعاً شاید بتواند در سراسر کره مین گسترش یابد. وی به جای آن به طبقه‌بندی مذهبی و قومی ملت‌ها روی ی آورد و نتیجه می گیرد که اکثر ملت‌ها به‌طور طبیعی گویا مستعد پذیرفتن مدل غربی» نیستند.

در این نقطه از تأملات خود، نبایستی بین امکانات مختلف تاریخی دست به

۱. «وقتی که زور به کار می‌بریم بدین خاطر است که ما آمریکا هستیم. ما ملتی هستیم که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. ما بلندقامت‌ایم. ما به اقصای آینده نظر می‌افکنیم».

2. Sacha Guitry

انتخاب بزنیم: آیا جهانی شدن لیبرال دموکراسی عملی است؟ و اگر عملی است آیا با خود صلح به همراه خواهد آورد؟ اما ما باید وضعیت را برای خود روشن سازیم. درست است که برژینسکی و هانتینگتون جواب فوکویاما را می‌دهند و با اینکه دورنمای به حاشیه رانده شدن محتمل ایالات‌متحده، نخبگان آمریکایی را ناآرام می‌سازد، اما تناقض موضوع در این است که دنیا هم از قدرت مطلقه آمریکا در خود احساس نگرانی می کند. انزواگرایی آمریکا را وسوسه نمی کند، بلکه این کشور از آن واهمه دارد که منزوی شود، تنها در دنیا باقی‌بماند و به کاری نیاید. اما چرا آمریکا باید از این انزوا، ترس به خود راه دهد. مگر از زمان انتشار اعلامیه استقلال در سال ۱۷۷۶ تا نبرد پرل‌هاربر در سال ۱۹۴۴ در حاشیه بودن از اصول حکومتی ایالات‌متحده آمریکا نبوده است؟

از استقلال تا وابستگی اقتصادی

ترس از زائد شدن و در نتیجه به انزوا گرائیدن، جهان‌بینی جدید آمریکا نیست، بلکه بازگشت قاعده‌مند به موقعیت تاریخی‌اش می‌باشد. گسست از دنیای قدیمِ فاسد یکی از اسطوره‌های بنیانگذاری ایالات‌متحده و شاید حتی یکی از مهمترین این اسطوره‌ها بوده است. آمریکایی‌ها می‌خواستند به‌عنوان یك سرزمین آزاد، با امکانات نامحدود و برتری‌های اخلاقی، مستقل از اروپا تکامل یابند و در منازعات نکوهیده و رقت‌بار قدرتهای بداندیش اروپایی مداخله نکنند.

اساساً انزوای آمریکا در قرن نوزدهم فقط دارای ماهیت سیاسی و نظامی بود، زیرا رشد اقتصادی ایالات‌متحده از دو منبع زوال‌ناپذیر اروپایی تغذیه می‌شد: یکی از جریان سرمایه و دیگری از جریان نیروی کار. مهاجرت نیروی کار با سطح سواد بالا و سرمایه‌گذاری اروپایی دو محرك اصلی توسعه اقتصادی آمریکا محسوب می‌شد. در پایان قرن نوزدهم آمریکا نه فقط دارای بزرگترین اقتصاد ملی جهان بلکه دارای یکی از مستقل‌ترین آنها نیز بود: این کشور از یکی از غنی‌ترین

منابع مواد خام دنیا بهره‌مند بود و در تجارت با سایر ممالك، مازاد بازرگانی فراوانی به‌دست می‌آورد.

در اوایل قرن بیستم ایالات‌متحده احتیاجی به دنیا نداشت. به‌خاطر قدرت حقیقی اقتصادی‌اش، اولین سرمایه‌گذاری‌های آمریکا در آسیا و آمریکای لاتین بسیار معتدلانه و معقولانه صورت گرفت. اما از آغاز جنگ جهانی اول این دنیا بود که به ایالات‌متحده نیازمند شد. آمریکایی‌ها در مقابل درخواست کمك دنیا نتوانستند مدت زیادی ـ دقیق بگوییم تا سال ۱۹۱۷ ـ مقاومت کنند. بعد از آن آمریکایی‌ها مجدداً راه انزوا در پیش گرفتند و از تأیید قرارداد ورسای امتناع ورزیدند. بعد از پرل‌هاربر و اعلان جنگ آلمان، ایالات‌متحده در واکنش به ابتکار ژاپن و آلمان باردیگر تا حدودی در عرصه جهانی ظاهر شد که این حضور متناسب با بنیه اقتصادی‌اش بود.

در سال ۱۹۴۵ تولید ناخالص ملی آمریکا نیمی از تولید ناخالص تمام دنیا را تشکیل می‌داد و بدین ترتیب استیلای آمریکا به‌طور مستقیم و تا حدودی به‌طور خودکار قابل لمس بود. سلطه سیستم کمونیستی در سال ۱۹۵۰ تا قلب اورآسیا، از آلمان‌شرقی تا کره شمالی گسترش یافته بود. اما آمریکا به‌عنوان یك قدرت در دریا و هوا سلطه خود را در سایر نقاط دنیا به یمن تعداد زیاد متحدین و اقمارش که مبارزه علیه اتحاد شوروی را در اولویت درجه اول خود داشتند اعمال می‌کرد. هژمونی آمریکا همراه با تفاهم بخش بزرگی از دنیا برقرار شده بود، هر چند پاره‌ای از اقشار روشنفکر، کارگر و دهقان به‌طور پراکنده از کمونیزم جانبداری می‌کردند.

اگر بخواهیم سیر سایر رویدادها را بخوبی درك کنیم باید بپذیریم که آمریکا تا چند دهه یعنی از ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ از یك هژمونی خوب برخوردار بوده است. بدون این دیدگاه نمی‌توان فهمید که سقوط بعدی آمریکا از وضعیت مفید به یك وضعیت زائد تا چه اندازه با اهمیت بوده است، و بدون آن روشن نخواهد شد که از

این طریق چه معضلاتی هم برای ایالات متحده و هم برای ما پدید آمده است.

هژمونی آمریکا بر دنیای غیر کمونیست از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ را می توان تقریباً یك امپراتوری جهانی دانست. این کشور به یمن منابع اقتصادی، نظامی و ایدئولوژیکی اش از تمام مشخصه های یك قدرت جهانی برخوردار بود. استیلای اصول آزاد اقتصادی در بخش هایی از دنیا که تحت کنترل سیاسی و نظامی آمریکا بود نهایتاً به ایجاد دگرگونی در سراسر دنیا منجر گردید ـ و این فرآیند را امروزه «جهانی شدن» نام نهاده ایم. جهانی شدن با گذر زمان ساختار داخلی ملت تحت استیلا را عمیقاً دگرگون کرد، توان اقتصادی اش را تضعیف نمود و جامعه را از قواره انداخت. این فرآیند در ابتدا سیر آرامی داشت و بتدریج رو به پیشروی نهاد. ایالات متحده بدون آنکه بازیگران تاریخی اش از آن آگاه باشند به ورطه مناسبات وابستگی به قلمروی فرو افتاد که خود بر آن سلطه و حاکمیت یافته بود. در انتهای دهه هفتاد بیلان تجاری آمریکا برای اولین بار دارای کسری گردید و چنین روندی بعدها به ساختار اقتصادی دنیا جهت داد.

فروپاشی سیستم کمونیستی سرعت چنین فرآیندی را فوق العاده زیاد کرد. کسری بیلان تجاری آمریکا بین ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ از ۱۰۰ میلیارد دلار به ۴۵۰ میلیارد دلار افزایش یافت و آمریکا برای ترمیم کسری پرداختها به همان اندازه به واردات سرمایه نیاز داشت. با شروع هزاره سوم آمریکا دیگر قادر نیست صرفاً با اتکاء به تولید داخلی به زندگی خود ادامه دهد. در حال حاضر که دنیا در مسیر توسعه آموزشی، جمعیتی و دموکراسی روند باثباتی را تجربه می کند و به این نتیجه می رسد که می تواند از آمریکا چشم بپوشد، آمریکا متوجه می شود که بیش از این قادر نیست از دنیا صرف نظر نماید.

مباحث پیرامون «جهانی شدن» بعضاً به دور از واقعیت مطرح می شود، زیرا غالباً از تعابیر متداول چنین نتیجه گیری می شود که جریانهای تجاری و مالی گویا جریانهایی متجانس و متقارن هستند و هیچ کشوری در مسیر آن مواضع خاص خود

را اعمال نمی کند. مفاهیمی انتزاعی نظیر کار، منفعت و تبادل آزاد سرمایه یك واقعیت اساسی را در خود مستور دارند و آن نقش ویژهٔ مهمترین ملت در عرصه اقتصاد جهانی است، اقتصادی که نظم نوینی به‌خود پذیرفته است. آمریکا باید از قبلِ قدرت اقتصادی نسبی‌اش زیان سنگینی متحمل گردد، اما این کشور به عکس اقتصاد جهانی را هرچه بیشتر می‌دوشد: به‌واقع که بنگریم می‌بینیم آمریکا به یك حکومت چپاولگر تبدیل شده است. آیا این را باید نشان قدرت دانست یا نشانه ضعف؟ آنچه مسلم است آمریکا الزاماً برای حفظ هژمونی سیاسی و نظامی خود به مبارزه برخواهد خاست و وقتی موضوع به حفظ سطح زندگی شهروندان آمریکایی برگردد چنین مبارزه‌ای مطلقاً غیرقابل چشم‌پوشی خواهد بود.

رجعت مناسبات اقتصادی مبتنی بر وابستگی، دومین عامل مهمی است که در ارتباط با مورد اولِ ذکر شده ـ افزایش تعداد حکومتهای دموکراتیك ـ روشن می‌سازد که چرا ایالات‌متحده چنین رفتارهای خاصی از خود نشان می‌دهد و چرا آشفتگی‌های جهانی چنین گسترده است. *چگونه می‌توان سکّان‌دار ابرقدرتی بود که از لحاظ اقتصادی وابسته و از لحاظ سیاسی زائد شده است؟*

شاید در اینجا بتوانیم بیان چنین مدلهای نگران‌کننده‌ای را متوقف سازیم و افکار خود را با ذکر این نکته آرام نمائیم که آمریکا هنوز از یك سیستم دموکراتیك برخوردار است و دموکراسی‌ها هرگز با یکدیگر وارد کارزار نمی‌شوند. نتیجه این است که آمریکا نمی‌تواند برای سایر دنیا مخاطره‌ای دربرداشته باشد، به کسی تهاجم نخواهد کرد و جنگی را آغاز نخواهد نمود. دولت آمریکا نهایتاً با توسل به روش آزمون و خطا راهی را برای تطابق خود با مناسبات نوین اقتصادی و سیاسی در دنیا خواهد یافت. چرا باید غیر از این باشد؟ اما باید به این نکته نیز توجه کنیم که بروز بحران در دموکراسیّ‌های پیشرفته، آنچه که در آمریکا هرچه آشکارتر و هرچه نگران‌کننده‌تر ظاهر می‌گردد ما را مجاز نمی‌سازد به آمریکا به‌عنوان کشوری که ذاتاً طالب صلح است بنگریم.

تاریخ از حرکت باز نمی‌ایستد: با توجه به اینکه دموکراسی در سطح جهان در حال گسترش است، نباید از یاد ببریم که با سابقه‌ترین دموکراسی‌ها ـ بویژه ایالات‌متحده، بریتانیا و فرانسه ـ دائماً در حال دگرگونی هستند. اینك تمام شواهد حاکی از آن است که آنها قدم به‌قدم به سمت سیستم‌های الیگارشی نزدیك می‌شوند. اصل «رجعت *مناسبات*» که روابط اقتصادی ایالات‌متحده با سایر کشورهای جهان را بدرستی بیان می‌دارد به ما در تحلیل فرآیند تکامل دموکراسی در سطح جهان مدد می‌رساند: دموکراسی در جایی که ضعیف است تقویت می‌شود و در جایی که قوی است تضعیف می‌گردد.

زوال دموکراسی آمریکایی و امکان وقوع جنگ

ارزش کار فوکویاما در این است که او خیلی زود به روند تثبیت در کشورهای غیر غربی پی برد. اما نگاه و درك وی از جوامع، چنانکه قبلاً دیدیم فقط دارای جهت‌گیری‌های اقتصادی است. از دیدگاه فوکویاما آموزش عامل محرکه مهمی در تاریخ محسوب نمی‌شود و عامل جمعیت شناختی نیز چندان مورد علاقه وی نیست. فوکویاما تشخیص نمی‌دهد که باسواد شدن تودهٔ مردم «*توضیحات متنوعِ مستقل از هم*» برای بیان آن چیزی است که او آن را گسترش جهان شمول دموکراسی فردگرا قلمداد می‌کند. خطای عمده او این است که می‌خواهد از راه گسترش جهانی لیبرال دموکراسی خاتمه تاریخ را نتیجه‌گیری کند. چنین استنتاجی مشروط به این است که دموکراسی شکل حکومتی تثبیت یافته و در صورت امکان نوع کامل آن باشد که تاریخش با تحققش خاتمه می‌پذیرد. اما وقتی که دموکراسی صرفاً روبنای سیاسی یك مرحله فرهنگی است، در این صورت گسترش آموزش پایه‌ای، سپس توسعه بیشتر آموزش از طریق گسترده شدن سیستم تعلیمات عالی و دانشگاهی می‌تواند دموکراسی را در جایی که تثبیت شده، متزلزل سازد. در عین حال دموکراسی بتدریج در کشورهایی پای می‌گذارد که در

مراحلِ اولیه روند باسواد شدن توده مردم است.[۱]

سیستم آموزش عالی و بویژه دانشگاهی باعث القاء دوباره مفهوم نابرابری بر سازمان روانی و عقیدتی جوامع پیشرفته می گردد. با قدری تأخیر و غلبه بر وجدان مقصر، نهایتاً «تحصیل کرده‌های سطوح عالی» موقعیت برتر پیدا می کنند. در کشورهای پیشرفته طبقه جدیدی به‌وجود می آید که در یك برآورد کلی ۲۰ درصد کل جمعیت و ۵۰ درصد نیروی بخش اقتصاد را تشکیل می‌دهد. این طبقه جدید خود را از لحاظ تن دادن به الزامات قوانین عمومی انتخابات هرچه بیشتر در تنگنا می‌بینند.

گسترش آموزش پایه‌ای ما را به دنیای توکوویل هدایت می کند، دنیایی که جریان دموکراسی در آن یك «امر بالقوه» و در نتیجه جریانی «لاینقطع» بود، تقریباً امری ناشی از اراده الهی. توسعه آموزش عالی ما را به نوعِ دیگرِ راه «لاینقطع» و فاجعه موعود رهنمون می گردد: به‌سوی الیگارشی. این یك رجعت غیرمنتظره به دیدگاه ارسطو است که می گفت الیگارشی به دنبال دموکراسی می آید.

در شرایط حاضر آنجا که دموکراسی منطقه‌اورآسیا را فتح می کند در زادگاهش از رشد باز می‌ماند و تحلیل می‌رود. جامعه آمریکا به‌طور فزاینده‌ای به یك سیستم اساساً نابرابر مبدل می گردد، آنچه که «مایکل لیند» در کتاب ملت آینده آمریکا به‌نحو قانع کننده‌ای نشان داده است.[۲] لیند پیش از هر چیز اولین بیان سیستماتیك طبقه حاکمه نوین و پسادموکراتیك در آمریکا، طبقه برین[۳] را معرفی می کند.

موجبی نمی‌بینیم که به آمریکا حسادت ورزیم، فرانسه از این لحاظ تقریباً

---

۱. برای جزئیات بیشتر به فصل پنجم کتابم تحت عنوان Die neoliberale Illusion. *Ueber die Stagnation der entwikelten Gesellschaften*, Zucrich 1999 مراجعه کنید.

2. Michael Lind, *The Next American Nation. The New Nationalism and the Fourth American Revolution* , New York 1995.

3. *overclass*

به‌همان اندازه پیشرفت کرده است. آمریکا یك «دموکراسی» نادر است، یك سیستم سیاسی که افکار نخبه و پوپولیسم برابر هم ایستاده‌اند، سیستمی که قانون عمومی انتخابات در آن جاری است اما نخبگان چپ و راست مشترکاً هرگونه جهت گیری نوینی را در سیاستهای اقتصادی - که شاید در تخفیف نابرابری‌ها مؤثر باشد - بلوکه می‌نمایند. دنیای دیوانه‌ای است که پیش از انتخابات مبارزات عظیمی به‌راه انداخته می‌شود و پس از آن همه چیز به‌روال گذشته ادامه می‌یابد. تفاهم بین نخبگان همانند یك فوق قانون عمل می‌کند و زمانی که نتایج انتخابات عمومی به بروز بحران دلالت کند از فروپاشی سیستم سیاسی مستقر ممانعت به‌عمل می‌آورد. «جورج دبلیو. بوش» به‌دنبال یك جریان غیرشفاف رئیس جمهور آمریکا شد، بی آنکه بتوان گفت او با حساب و کتاب برنده انتخابات بوده است. فرانسه، دیگر جمهوری «تاریخی» بزرگ نیز اندکی بعد تصویری کاملاً معکوس ارائه کرد و طبق منطق ساشا گیتری به نمونه آمریکا خیلی نزدیك نشان داد: در فرانسه رئیس جمهور با ۸۲ درصد آراء انتخاب شد. نتیجه تقریباً مطلق انتخابات فرانسه، سازوکار دیگری از انسداد سیاسی و جامعه شناختی را نشان می‌دهد: ۲۰ درصد طبقات فوقانی و تحتانی جامعه از لحاظ ایدئولوژیکی امروزه عملاً ۶۰ درصد آراء طبقه میانی را کنترل می‌کنند. نتیجه باز همان است: انتخابات اصلاً دارای اهمیت کاربردی نیست و بر تعداد افرادی که رأی نمی‌دهند روزبه‌روز افزوده می‌شود.

در بریتانیا نیز فرآیند اغتشاش فرهنگی مشابهی را شاهد هستیم. این فرآیند خیلی زودهنگام توسط «مایکل یانگ» در رساله کوتاه «*زنده باد نابرابری*» مورد بررسی قرار گرفت و آن تحلیل پیامبرانه‌ای بود که بعدها به سال ۱۹۵۸ منتشر گردید.[1] دوران دموکراسی در بریتانیا بعدها آغاز گردید و روند ملایمی به‌خود

1. Milchael Young, *Es lebe die Ungleichheit. Auf dem Weg zur Meritokratie,* Duesseldorf 1991 (englische Ausgabe 1958).

پذیرفت: از گذشته فئودالی زمان طولانی سپری نشده و این گذشته در زبان محاوره متنوع مردم به‌نحو کاملاً روشنی هنوز جاری است و چنین امری گذار آرام به دنیای نوین الیگارشی غربی را تسهیل می کند. طبقه جدید آمریکایی به‌نحو مبهمی مشحون از حسادت است، آنچه که به‌صورت آنگلوفیلی عرضه می‌شود به گذشته ویکتوریایی[1] تغییر شکل می دهد، گذشته‌ای که به هیچوجه متعلق به خودش نیست.

این خطا و ناعادلانه است که بحران دموکراسی را فقط به ایالات‌متحده منحصر نماییم. فرانسه و بریتانیا دو ملت لیبرال دنیای قدیم که با تاریخ دموکراسیِ آمریکا پیونددارند همزمان و به‌طور مشابه با فرآیند زوال از نوع الیگارشی‌اش دست به گریبانند. امابریتانیا و فرانسه در سیستم سیاسی و اقتصادیِ جهانی شده سیطره ندارند بلکه تحت سلطه‌اند، بنابراین باید دقت کنند که بیلان تجاری‌شان همواره از تعادل برخوردار باشد. این دو از جنبه سیاستهای اجتماعی راه خود را در مقطع زمانی مشخصی از ایالات‌متحده جدا خواهند کرد. و من فکر نمی کنم بتوانیم روزی از «الیگارشی غربی» همان‌گونه که زمانی سخن از «دموکراسی غربی» بود، سخن به میان آوریم.

اما این دومین رجعت بزرگ مناسبات است که بیان می‌دارد چرا روابط میان آمریکا و سایر کشورها این همه دشوار است. پیشروی دموکراسی در عرصه جهانی باعث استتار ضعف دموکراسی دقیقاً در همان جایی شده که پدید آمده است. بازیگران سیاستهای جهانی چنین رجعتی را بدرستی درك نکرده‌اند. آمریکا هنوز با حرارت تمام خود را مدعی مفاهیم آزادی و برابری ـ البته بیشتر از روی عادت تا کج‌بینی ـ می‌داند، و طبیعی است که روند دموکراتیزه شدن در سراسر جهان هنوز تکمیل و نهایی نشده باشد.

---

۱. منظور شکوفایی هنر و ادبیات در دوران سلطنت ویکتوریا در بریتانیای کبیر می‌باشد (مترجم).

اما عواقب انتقال به مرحله جدیدی از الیگارشی این است که قانون دایل که دموکراسی را الزاماً تضمین کننده صلح می‌داند، برای ایالات‌متحده دیگر مصداق نداشته باشد. ما باید پیه اعمال مهاجمانه دسته‌ای از رهبران سیاسی که به‌قدر کافی مهار نشده‌اند و نیز ماجراجویی‌های نظامی را به تن بمالیم. این نظریه که آمریکا الیگارشی شده است، از یك سو ما را مجاز می‌سازد حیطه اعتبار قانون دایل را محدود نماییم و از سوی دیگر امکان شناخت این واقعیت تجربی را که آمریکا مهاجم شده است، برایمان فراهم می‌سازد. دیگر پیشاپیش نمی‌توانیم این فرضیه راهبردی را منتفی بدانیم که آمریکا شاید حکومتهای دموکراتیك، خواه از نوع قدیم و یا جدید آن را نیز مورد تهاجم قرار دهد. با چنین مدلی که در پیش دیدگان مجسم کرده‌ایم ـ و البته با اعتراف به‌قدری بد اندیشی ـ با «آرمان گرایان» آنگلوساکسونی که با اتکاء به لیبرال دموکراسی پایان تمام منازعات مسلحانه را انتظار می کشند و همین طور با «واقع گرایان» آنگلوساکسونی که در نظرشان روابط بین‌الملل میدان هرج و مرجی است که همیشه مملو از کشورهای مهاجم بوده، به تفاهم می‌رسیم. اگر بگوییم که لیبرال دموکراسی به صلح منجر می‌شود باید هم بگوییم که زوال لیبرال دموکراسی نتیجه‌اش جنگ خواهد بود. اگر قرار است که قانون دایل درست باشد، پس هرگز صلح دائمی در مفهوم کانتی آن تحقق نخواهد یافت.

یک مدل توضیح دهنده

در مقاله ذیل شکل متناقضی از یك مدل توضیحی را ارائه خواهم کرد که به جان کلامش به‌طور خیلی خلاصه اشاره می کنم: در حال‌حاضر که دنیا به کشف دموکراسی نائل می آید و به این نتیجه می‌رسد که می تواند از جنبه سیاسی از آمریکا صرف‌نظر کند، آمریکا نیز هرچه بیشتر سیلان دموکراتیك‌اش را از دست می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد که نمی تواند به لحاظ اقتصادی از دنیا چشم بپوشد.

به این ترتیب دنیا برابر مناسبات بازگشت کننده دوگانه‌ای قرار می گیرد:

مناسبات اقتصادی وابسته بین ایالات‌متحده و دیگر کشورها دچار جابجایی می‌شود و همین‌طور پویایی تکامل دموکراتیك نیز تغییر جا می‌دهد. در اورآسیا شاهد رشد دموکراسی و در آمریکا شاهد قهقرای آن هستیم.

این گونه تغییرات عمیق، دلیلی است براینکه چرا برخی از رفتارهای آمریکا این گونه غیرقابل درك به‌نظر می‌آید. ایالات‌متحده از این پس، نگرانی دفاع از نظام لیبرال دموکراسی را ندارد، چه در خود آمریکا لیبرال دموکراسی هرچه بیشتر جوهره‌اش را از دست می‌دهد. دل‌مشغولی مهم آمریکا در حال‌حاضر این است که برای کشور سرمایه و کالاهای متنوع تأمین کند: هدف راهبردی بنیادین ایالات‌متحده کنترل سیاسی جهانی بر منابع این سیاره است.

اما ایالات‌متحده به دلیل از دست دادن قدرت اقتصادی، نظامی و ایدئولوژیك‌اش دیگر نمی‌تواند دنیا را که خیلی بزرگ، پرجمعیت، تعلیم یافته و دموکراتیك شده است به‌طور مؤثر و همانند گذشته به انقیاد وادارد. بازیگران راهبردی واقعی دنیا در حال‌حاضر روسیه، اروپا و ژاپن هستند که برسر راه هژمونی آمریکا قرار دارند و ادعای کنار زدن این موانع، ادعایی بس بزرگ و لذا دست نیافتنی است. آمریکا باید با این بازیگران از در معامله درآید و اغلب برابرشان کوتاه بیاید. اما در هر صورت آمریکا باید راه‌حلی، حال چه واقعی و یا صرفاً خیالی برای وابستگی اقتصادی خوف آورش پیدا کند. آمریکا حداقل به‌طور نمادین باید در مرکزیت جهان باقی‌بماند و به این منظور باید «قدرت»، ببخشید، «قدرت مطلقه»اش را به رخ بکشد. ما شاهد خواهیم بود چگونه یك میلیتاریسم نمایشی که دارای سه مشخصه اساسی است شکل می‌گیرد:

- یك مشکل هرگز به‌طور نهایی حل نخواهد شد، بنابراین «تنها ابرقدرت» باقیمانده در جهان قادر است هرگونه اقدام نظامی مورد علاقه‌اش را توجیه کند.
- باید به قدرتهای کوچکی نظیر عراق، ایران، کره شمالی، کوبا و امثال آنها متمرکز شد. تنها راهی که بتوان در مرکز سیاسی دنیا باقی‌ماند این است که

«روبروی» بازیگران کوچك ایستاد. این عمل باعث تقویت آمریکا می‌شود و از ایجاد این درك نزد قدرتهای بزرگ که در سیطره بر عالم با آمریکا سهیم شوند جلوگیری می کند و یا حداقل آن را به تأخیر می‌اندازد: چنین قضاوتی در کوتاه مدت برای اروپا، ژاپن و روسیه و در بلندمدت برای چین صادق است.

- سلاحهای جدیدی طراحی خواهند شد که به آمریکا «برتری بزرگ» در مسابقه تسلیحاتی هرگز متوقف نشدنی، ببخشد.

بی تردید چنین راهبردی از آمریکا مانع جدید و غیرمنتظره‌ای برای صلح جهانی می آفریند، چنین مانعی البته هنوز به مرزهای تهدیدکننده‌اش نرسیده است. اینکه چه تعداد و کدام کشورها موردنظر آمریکا می‌باشند به این بستگی دارد که قدرت واقعی این کشور چقدر است. به هر حال آمریکا در موقعیتی است که عراق، ایران، کره شمالی و یا کوبا را مورد تهاجم قرار دهد. دلیلی ندارد که کنترل اعصاب خود را از دست بدهیم و از اینکه گویا امپراتوری آمریکایی در حال «شکل گیری» است دلواپس باشیم، چه در واقع آمریکا یك دهه پس از فروپاشی امپراتوری شوروی در مسیر زوال خود قرار گرفته است.

چنین دیدگاهی پیرامون مناسبات جهانی قدرت البته برخی نتایج راهبردی را با خود به‌دنبال دارد، نه با این هدف که سهم منافع این و یا آن کشور را زیاد کنیم، بلکه با این هدف که روند زوال آمریکا را حتی‌المقدور به نفع همگان کنترل نماییم.

فصل اول

افسانه تروریسم جهانی

تصویر مسلطی که در دنیای غرب طی ده الی پانزده سال اخیر از وضعیت دنیا ترسیم شده است، تصویری فاجعه‌بار بوده است. رسانه‌های گروهی هر روزه سیاره‌ای را به تصویر می کشند که در آن چیزی جز نفرت و خشونت به چشم نمی آید. جایی که کشتار انفرادی و یا قتل‌عام‌های توده‌ای مکرری به وقوع می‌پیوندد: نسل کشی در روآندا، درگیری‌های ناشی از انگیزه‌های مذهبی در نیجریه و ساحل عاج، نبرد بین طوایف مختلف در سومالی، جنگ داخلی قساوت آمیز در سریلانکا، جنایت و خشونت در آفریقای جنوبی پس از آپارتاید، کشتار مزرعه‌داران سفیدپوست در زیمبابوه، ترور در الجزایر یا اگر به قاره دیگری برویم: انقلاب اسلامی در ایران که در این اثناء محققاً به مسیر صلح آمیزی هدایت شده است، مناقشه در چچن، هرج و مرج در گرجستان، جنگ بین ارمنستان و آذربایجان برای حاکمیت بر قره‌باغ کوهستانی، ادعای خودمختاری اکراد در ترکیه و عراق، جنگ

داخلی در تاجیکستان، حملات کشمیری‌ها در هند، شورش تامیل‌ها در سریلانکا، درگیری بین هندوها و مسلمانان در گجرات، جنگ چریکی مسلمانان در فیلیپین، اسلامگرایی افراطی در استان آچه در شمال سوماترا، قتل‌عام مسیحیان توسط نیروهای ویژه اندونزی در تیمور شرقی، رژیم عجیب و غریب طالبان در افغانستان. آمریکای لاتین با وجود آدم‌ربایی چریك‌های چپ گرا در کلمبیا و شورش «فرماندهی فرعی مارکوس»، قاره تقریباً آرامی به نظر می‌رسد و همین‌طور قاره اروپا هم آرام است، جایی که کشتار کروات‌ها، مسلمانان بوسنی، صرب‌ها و کوزوویی‌ها پس از فروپاشی یوگسلاوی این فکر را به اذهان خطور داد که خشونت، بسان سیلابی توفنده، دنیای قدیمی آرام و ثروتمند ما را هم می‌تواند در کام خود بگیرد. برای رعایت عدالت در این رابطه باید به اقدام رژیم چین در مقابله با دانشجویان معترض در میدان صلح آسمانی به سال ۱۹۸۹ نیز اشاره کنیم. و این فهرست را با حمله به مرکز تجاری جهان می‌بندیم، حمله‌ای که طی یك عملیات انتحاری، به نام خدا و توسط کسانی انجام شد که از بخشی از جهان که معمولاً آن را جهان سوم می‌نامیم، برخاسته بودند.[1]

در اینجا نمی‌خواهم همانند رسانه‌ها ادعای جامعیت و کمال داشته باشم، اما می‌توان از فهرست رویدادهای مرگبار فقط به این نتیجه رسید که دنیا به جنون رسیده است و ما در جزیره نیکبختی تقریباً تأمین شده‌ای زندگی می کنیم- اگر بخواهیم واقعیاتی نظیر اینکه در شهرهای ما اتومبیل‌ها به آتش کشیده می‌شوند، اینکه در اوایل سال ۲۰۰۲ به کنیسه یهودیان در فرانسه حمله شد و اینکه ژان- ماری لوپن در اولین دور انتخابات ریاست جمهوری در همان سال آن قدر رأی آورد که توانست در دومین دور انتخابات نیز شرکت کند، را به عنوان منادیان توحش در ارزشهای غربی محسوب نکنیم.

---

۱. قضاوت نویسنده در این مبحث نیز ناشی از دیدگاههای خاص وی می‌باشد. (مترجم)

تصور غالب از دنیایی که به واسطه خشونت از هم دریده شده دیدگاه کاملاً مشخصی را در تحولات تاریخی مورد تأیید قرار می‌دهد: پسرفت به جای پیشرفت. تمام این قتل‌ها و خونریزی‌ها فقط یك معنا دارد: کره زمین به سقوط کشیده می‌شود، توسعه نافرجام می‌ماند، فکر پیشرفت باید به عنوان امری شکست خورده به بایگانی سپرده شود، زیرا چیزی جز اوهام قدیمی اروپای قرن هجدهم نیست.

در شرایط فعلی به واقع می‌توانیم داده‌هایی را ارائه کنیم که حقیقتاً حاکی از قهقراست. ورای تصاویر تکان‌دهنده تلویزیونی شاهدیم که درصد رشد اقتصادی در سطح دنیا تنزل می‌کند و نابرابری چه در کشورهای فقیر و یا غنی رو به تزاید می‌گذارد که این هر دو از تبعات جهانی شدن در بخش اقتصاد و مالیه می‌باشد. چنین روندی به شکلی کاملاً منطقی حاصل تجارت آزاد است[۱]، تجارتی که جمعیت فعال تمام کشورهای دنیا را با یکدیگر به رقابت وامی‌دارد و حاصل کار تنزل دستمزدها و رکود تقاضای جهانی است. به‌علاوه تجارت جهانی باعث می‌شود که اختلاف درآمد بین ثروتمندان در کشورهای ثروتمند و فقرا در کشورهای فقیر به همان نسبت به شکل نابرابری بین تك‌تك افراد در تمام جوامع سرشکن شود. هرکس بخواهد از نمودارهای ساده شده اقتصادی پیروی نکند، خواه از جناح چپ باشد یا راست، تحت تأثیر مارکسیسم باشد و یا نئولیبرالیسم، می‌تواند با مطالعه انبوهی از اطلاعات آماری دریابد که دنیای مدرن چه پیشرفتهای عظیم فرهنگی را پشت سر گذاشته است. برای این منظور دو نمودار در دسترس می‌باشد: باسواد شدن توده مردم و گسترش کنترل جمعیت.

---

۱. برای جزئیات رجوع کنید به کتابم با عنوان:
Die neoliberale Illusion. Ueber die Stagnation der entwickelten Gesellschaften Zuerich 1999, Kap. 6.

انقلاب فرهنگی

از سال ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰، درصد باسوادی بین افراد بالای پانزده سال، به عبارتی نسبت افراد بالغی که قادر به خواندن و نوشتن هستند در کشور رواندا از ۴۰ به ۶۷ درصد، در نیجریه از ۳۳ به ۶۴ درصد، در ساحل عاج از ۲۷ به ۴۷ درصد، در الجزایر از ۴۰ به ۶۳ درصد، در آفریقای جنوبی از ۷۷ به ۸۵ درصد، در زیمبابوه از ۸۰ به ۹۳ درصد و در کلمبیا از ۸۵ به ۹۲ درصد افزایش یافته است. حتی در افغانستان درصد باسواد شدن مردم در این مدت از ۱۸ به ۴۷ درصد ترقی کرده است. عدد مذکور در هندوستان از ۴۱ به ۵۶ درصد، در پاکستان از ۲۸ به ۴۳ درصد، در اندونزی از ۶۹ به ۸۷ درصد، در فیلیپین از ۸۹ به ۹۵ درصد، در سریلانکا از ۸۵ به ۹۲ درصد، در تاجیکستان از ۹۴ به ۹۹ درصد افزایش یافته است. در ایران در سال ۱۹۸۰ یعنی اندکی بعد از انقلاب اسلامی ۵۱ درصد مردم قادر به خواندن و نوشتن بودند و این میزان در سال ۲۰۰۰ به ۷۷ درصد رسید. در چین درصد باسوادی در سال ۱۹۸۰، ۶۶ بود و امروز به ۸۵ درصد رسیده است.

شاید بتوانیم این گونه آمارها را برای کلیه کشورهای فقیر تنظیم نماییم. در تمام این کشورها فرآیند توسعه فرهنگی امری آشکار است، حتی در کشورهای خیلی عقب مانده، نظیر مالی که میزان باسوادی آن در سال ۱۹۸۰ فقط ۱۴ درصد بود در سال ۲۰۰۰ به ۴۰ درصد و در نیجر با افزایش اندکی از ۸ به ۱۶ درصد رسیده است. چنین ارقامی البته نازل است؛ ولی اگر به آمارهای افراد جوان بین ۱۵ تا ۲۴ سال نگاه کنیم می‌بینیم که درصد باسوادی در نیجریه ۲۲ و در مالی به ۶۵ درصد افزایش یافته است.

این فرآیند هنوز متوقف نشده و سطوح توسعه فرهنگی بسیار متفاوت است. شواهد حاکی از آن است که در آینده نه چندان دور تمام مردم کره زمین قادر به خواندن و نوشتن خواهند بود. چنانچه بپذیریم که این فرآیند از سرعت اندکی هم برخوردار باشد می توانیم به این گمان دست یازیم که در سال ۲۰۳۰ باسوادی نسل

جوان جهان‌شمول خواهد بود. خط سه هزار سال پیش از میلاد مسیح ابداع شد و از آن وقت تا به امروز تقریباً پنج هزار سال زمان برده است تا کل بشریت انقلاب باسوادی را به انتهای خود برساند.

باسواد شدن و جهانی شدن

خواندن و نوشتن - فراموش نکنیم که حساب مقدماتی نیز جزء سواد است - فقط یك جنبه و یك مرحله از انقلاب معنوی است که درنهایت تمام سیاره ما را دربر گرفته است. زمانی که مردم بتوانند بخوانند، بنویسند و محاسبه کنند طبیعتاً تا حدی بر محیط روانی خویش سیطره خواهند یافت. امروزه در آسیا و آمریکای لاتین رونق اقتصادی ماحصل طبیعی رواج آموزش است، همان‌گونه که در اروپای قرون هفدهم تا بیستم نیز چنین بود. رشد اقتصادی با تجارت آزاد و جهانی شدن بازارهای مالی ترمز و منحرف می‌شود، اما هنوز وجود دارد. آمریکاییها، اروپاییها و ژاپنیها باید به این واقعیت توجه کنند که واحدهای تولیدی خود را به این دلیل به کشورهای با سطح دستمزد نازل منتقل کرده‌اند که کشورهای برزیل، مکزیك، چین، تایلند و اندونزی از نظر آموزش به پیشرفتهای بزرگی نائل آمده‌اند.

کارگران در این کشورهای سابقاً جهان سومی که دستمزدهای نازلشان، بازار کار و دستمزد در آمریکا، اروپا و ژاپن را تحت فشار سنگین قرار داده است، قادرند بخوانند و بنویسند و *بنابراین می‌توانند استثمار شوند*. هیچکس واحدهای تولیدی خود را به مناطقی که سطح آموزش در آن هنوز چندان بالا نیست نظیر آفریقا منتقل نمی‌کند. جهانی شدن اقتصاد یك اصل فاقد زمان نیست، بلکه ابزاری برای حداکثر کردن منفعت تحت شرایط خاص تاریخی در سطح جهانی است: امروزه خارج از مناطق مرکزی که رونق در آن آغاز شده نیز نیروی کار سرشارِ برخوردار از آموزش مقدماتی در دسترس می‌باشد.

آموزش در حال حاضر در فرآیند مهاجرتها به اروپا و آمریکا نیز نقش دارد. کسانی که به دروازه‌های کشورهای غنی هجوم می‌آورند درواقع از فقر مادی گزنده کشورهای بی‌چیزشان می‌گریزند. اما آمال این مردمان برای نجات از فقر حاکی از میل وافرشان به زندگی است و این نیز به نوبه خود به توسعه آموزش در کشورهایشان باز می‌گردد. آموزش دارای آثار و عواقب بیشماری است، یکی از آنها بریدن از ریشه‌های معنوی خویشتن است.

انقلاب جمعیتی

همین که زنان بتوانند بخوانند و بنویسند، کنترل موالید آغاز می‌شود. دنیای ما که قادر است تا سال ۲۰۳۰ کاملاً باسواد شود، درحال حاضر دوران انتقال جمعیتی‌اش را تکمیل می‌کند. در سال ۱۹۸۱ متوسط میزان تولد در سطح جهان ۳/۷ فرزند از هر زن بوده است، چنین درصدی به معنای رشد سریع جمعیت جهان و تأیید نظریه تداوم توسعه نیافتگی بوده است. در سال ۲۰۰۱ میزان زاد و ولد از هر زن به ۲/۸ فرزند تقلیل یافت و در یك زمان قابل پیش‌بینی با کاهش مجدد در سطح به ۲/۱ قرار خواهد گرفت و این تحول به این معنی است که جایگزینی جمعیت فعلی جهان با نسبت یك به یك صورت خواهد گرفت. ارقام پایین مذکور این انتظار را ایجاد می‌کند که در آینده نه چندان دور و شاید در سال ۲۰۵۰ توسعه جمعیتی به حالت ایستایی خواهد رسید و ما شاهد دنیای متعادلی خواهیم بود.

با نگاهی به آمار موالید در کشورهای مختلف پیش از هر چیز دچار این شگفتی می‌شویم که فاصله‌های عددی بین دو دنیای توسعه یافته و توسعه نیافته از بین رفته است. جدول شماره یك میزان زاد و ولد از سال ۱۹۸۱ تا ۲۰۰۱ در بین تعدادی از پرجمعیت‌ترین کشورها و یا کشورهای بخصوصی را در سطح جهان نشان می‌دهد.

جدول شماره یک: تحولات جهانی زاد و ولد بر اساس فرزند از هر زن[۱]

کشور	۱۹۸۱	۲۰۰۱	کشور	۱۹۸۱	۲۰۰۱
آمریکا	۱/۸	۲/۱	هندوستان	۵/۳	۳/۲
کانادا	۱/۸	۱/۴	سریلانکا	۳/۴	۱/۲
بریتانیا	۱/۹	۱/۷	آرژانتین	۲/۹	۲/۶
فرانسه	۱/۹	۱/۹	مکزیک	۴/۸	۲/۸
آلمان‌غربی	۱/۳	۱/۳	بولیوی	۶/۸	۴/۲
ایتالیا	۱/۷	۱/۳	پرو	۵/۳	۲/۹
اسپانیا	۲/۵	۱/۲	برزیل	۴/۴	۲/۴
آلمان‌شرقی	۱/۹	-	کلمبیا	۳/۹	۲/۶
رومانی	۲/۵	۱/۳	ونزوئلا	۴/۹	۲/۹
لهستان	۲/۳	۱/۴	آفریقای جنوبی	۵/۱	۲/۹
روسیه	۲/۰	۱/۲	رواندا	۶/۹	۵/۸
اوکراین	۱/۹	۱/۱	زامبیا	۶/۹	۶/۱
ژاپن	۱/۸	۱/۳	زیمبابوه	۶/۶	۴/۰
چین	۲/۳	۱/۸	کنیا	۸/۱	۴/۴
تایوان	۲/۷	۱/۷	تانزانیا	۶/۵	۵/۶
کره جنوبی	۳/۲	۱/۵	اتیوپی	۶/۷	۵/۹
کره شمالی	۴/۵	۲/۳	زئیر	۶/۱	۷/۰
ویتنام	۵/۸	۲/۳	ساحل عاج	۶/۷	۵/۲
تایلند	۳/۷	۱/۸	سیرالئون	۶/۴	۶/۳
فیلیپین	۵/۰	۳/۵	لیبریا	۶/۷	۶/۶

1. *Pupulation et socie, te Sociétés*. sep. 1981 & Juli-August 2001 ,Nr. 151 & Nr. 370, INED.

در بسیاری از کشورها میزان تولد بین دو تا سه فرزند از هر زن قرار دارد. تعدادی از کشورها که تا مدت کوتاهی پیش از این جزء کشورهای توسعه نیافته محسوب می‌شدند اینك دارای درصد زاد و ولدی مشابه کشورهای صنعتی غرب شده‌اند. چین و تایلند با ۱/۸ فرزند از هر زن بین فرانسه و بریتانیا به ترتیب با ۱/۹ و ۱/۷ فرزند قرار دارند. ایران، عضو پرارزش(!) «محور شرارت» در سال ۲۰۰۲ با ۲/۱ فرزند از هر زن (سال ۲۰۰۱ هنوز ۲/۶ فرزند) دارای میزان موالیدی معادل ایالات متحده، این قدرت پیشرو خود خوانده بوده است و امیدوارم که بزودی حتی تنها عضو «محور نیکی» هم بشود.[1]

انتقال جمعیتی هنوز در همه جا تکمیل نشده است. نمونه بولیوی با ۴/۲ فرزند از هر زن را در نظر بگیریم و یا برخی کشورهای اسلامی در بخش‌های وسیعی از قاره آفریقا که میزان زادوولد در آنها بازهم بالاتر است. اما حتی در آفریقا نیز شاهدیم که به جز برخی کشورهای توسعه نیافته خاص نظیر نیجر و سومالی میزان تولید مثل در حال کاهش است. در اکثر کشورهای مسلمان زاد و ولد عمیقاً تقلیل یافته است.

بررسی درصد باروری‌ها نشان می‌دهد که بویژه کشورهای اسلامی از نظر جمعیت شناختی از فرآیند یکدستی برخوردار نیستند. تفاوتها بسیار بالاست و ارقام بین ۲ فرزند از هر زن در آذربایجان و ۷/۵ فرزند در نیجر قرار دارد. کلیت جهان اسلام از لحاظ روند انتقال جمعیت به مثابه یك جهان سوم کوچك شده است. در جمهوری‌های شوروی سابق در قفقاز و آسیای میانه، مناطقی که رژیم کمونیستی مقررات سوادآموزی اجباری را اجرا می کرد نرخ تولید مثل با ۲فرزند(در آذربایجان) و ۲/۷ (درازبکستان) درصدر قرارداشت. تونس از این لحاظ

1. Den demographischen Uebergang im Iran untersucht Marie Ladier '*Population' sociéte' et politique en Iran 'de la monarchie a' la re'publique islamique*' Dissertation EHESS' Paris 1999.

با ۲/۳ فرزند خیلی پیشرفته‌تر از الجزایر با ۳/۱ و مراکش با ۳/۴ فرزند می‌باشد. مجموعاً باید گفت مستعمره‌های سابق فرانسه در شمال آفریقا از این لحاظ در مقایسه با خاور نزدیک، قلب جهان عرب، که در قبضه‌ی مستقیم اروپا نبوده‌اند با سرعت بیشتری رو به پیشرفت هستند.

هر کس به کاهش میزان زاد و ولد به عنوان عنصری ضروری در امر پیشرفت بنگرد، باید بداند که از این حیث نقش مثبت فرانسه در شمال آفریقا و بیشتر از آن نقش مثبت روسیه در آسیای میانه قابل توجه بوده است. همان‌گونه که یوسف کورباژ[1] نشان داده است، نقش فرانسه مبهم و ناروشن بوده و اثرات چند لایه بر سیر مهاجرتها میان مستعمرات و وطن اصلی و نیز بر تماس با شیوه زندگی در وطن داشته است. نفوذ روسیه مستقیم‌تر و وسیع‌تر بوده است: اتحاد شوروی در کلیه مناطق تحت حاکمیتش برنامه کامل سوادآموزی را به اجرا درآورد. اقدامی که از عهده هیچ قدرت استعماری دیگری ساخته نبود. باید گفت که سلطه‌های استعماری نوع کمونیستی به هرحال تا این حد آثار مثبتی از خود به‌جای نهاده‌اند.

کشورهای اسلامی غیرعرب که مستعمره نبوده‌اند مانند ترکیه با زاد و ولد ۲/۵ فرزند از هر زن در سال ۲۰۰۱ و ایران با ۲/۱ فرزند در سال ۲۰۰۲ گذار جمعیتی را تقریباً تکمیل کرده‌اند. کشورهای خیلی دور از جهان عرب که بعدها به اسلام گرویدند نظیر اندونزی و مالزی[2] با تولد ۲/۷ و ۳/۲ فرزند از هر زن به چنین گذاری نزدیک می‌شوند.

کشورهای عربی غیرمستعمره ـ یا دیر و یا ناقص مستعمره شده ـ از این

1. Youssef Courbage' "Demographic Transition Among the Maghreb Peoples of North Africa and in the Emigrant Community Abroad" 'in: peter Ludlow' *Europe and the Mediterranean*' London 1994.

۲. در مالزی اقلیت بزرگی از چینی‌ها ساکن هستند.

جدول شماره دو: تحولات زاد و ولد بر اساس فرزند از هر زن در کشورهای اسلامی[۱]

کشور	۱۹۸۱	۲۰۰۱	کشور	۱۹۸۱	۲۰۰۱
جمهوری آذربایجان	۳/۱	۲/۰	لیبی	۷/۴	۳/۹
ترکمنستان	۴/۸	۲/۲	قطر	۷/۲	۳/۹
تونس	۵/۰	۲/۳	سوریه	۷/۲	۱/۴
قرقیزستان	۴/۱	۲/۴	کویت	۷/۰	۴/۲
تاجیکستان	۵/۶	۲/۴	سودان	۶/۶	۴/۹
لبنان	۴/۷	۲/۵	عراق	۷/۰	۵/۳
ترکیه	۴/۳	۲/۵	پاکستان	۶/۳	۵/۶
ایران	۵/۳	۲/۶	عربستان سعودی	۷/۲	۵/۷
اندونزی	۴/۱	۲/۷	سنگال	۶/۵	۵/۷
ازبکستان	۴/۸	۲/۷	نیجریه	۶/۹	۵/۸
بحرین	۷/۴	۲/۸	فلسطین	۶/۹	۵/۹
الجزایر	۷/۳	۳/۱	افغانستان	۶/۹	۶/۰
مالزی	۴/۴	۳/۲	موریتانی	۶/۹	۶/۰
بنگلادش	۶/۳	۳/۳	عمان	۷/۲	۶/۱
مراکش	۶/۹	۳/۴	مالی	۶/۷	۷/۰
مصر	۵/۳	۳/۵	یمن	۷/۰	۷/۲
امارات عربی متحده	۷/۲	۳/۵	سومالی	۶/۱	۷/۳
اردن	۴/۳	۳/۶	نیجر	۷/۱	۷/۵

1. *Population et societés*. sep. 1981 & Juli-August 2001 'Nr. 151 & Nr. 370. INED.

لحاظ خیلی عقب نیستند، لیکن سریعاً به پیش می‌روند. میزان تولد در سال ۲۰۰۱ در سوریه ۴/۱ فرزند از هر زن بوده و این میزان در مصر با ۳/۵ فرزند نه خیلی بالاتر از مراکش قرار داشته است.

در برخی از کشورهای اسلامی تدابیر کنترل جمعیت در مراحل اولیه خود می‌باشد و زاد و ولد فرزند از هر زن در این کشورها عبارتند از: عراق ۵/۳، پاکستان ۵/۶، عربستان سعودی ۵/۷ و نیجریه ۵/۸.[۱] شمار بالای موالید در فلسطین با ۵/۹ فرزند یك ناهنجاری اجتماعی و تاریخی محسوب می‌شود: فلسطینی‌ها در «جهاد گهواره‌ای» علیه نیروهای اشغالگر به‌سر می‌برند، میزان زاد و ولد در فلسطین در پاسخ به تولید مثل یهودیان است که به رغم جهت گیری‌های غربی و سطح بالای آموزشی جامعه اسرائیل به نحوی غیرعادی بالاست. توجه دقیق به آمارهای جمعیتی یهودیان در اسرائیل حاکی از وجود شکافهای فرهنگی در آن است: میزان تولد در بین یهودیان «لائیك» و «مذهبیون میانه‌رو» معادل ۲/۴ فرزند از هر زن می‌باشد، درحالی که در بین یهودیان «ارتدوکس» و «ارتدوکس‌های افراطی» هر زن به‌طور متوسط ۵ فرزند به‌دنیا می‌آورد و میزان زاد و ولد در بین گروه اخیر از سیری افزایشی برخوردار است.[۲]

گروهی از کشورهای اسلامی باقی می‌مانند که انتقال جمعیتی در آنها هنوز به‌درستی آغاز نشده و درصد باروری زنان در آنها از ۶ فرزند به بالاست: افغانستان و موریتانی ۶، مالی ۷، سومالی ۷/۳، نیجر ۷/۵. در عین حال افزایش درصد باسوادی در این کشورها تضمینی است برای آنکه راه سایر مردمان در پیش گرفته شود، یعنی که میزان موالید کاهش خواهد یافت.

---

۱. در نیجریه اقلیت بزرگی از مسیحیان ساکن هستند.

2. Youssef courbage, "Israel et Palestine: combiene d'homes domain?", in: *Population et sociétés* Nr. 362, November 2000.

ضمناً میزان زاد و ولد ارتدوکس‌های افراطی ۷ فرزند می‌باشد.

بحران انتقال

افزایش درصد بیسوادی و گسترش کنترل جمعیت در سطح جهانی این امیدواری را به‌وجود آورده است که آینده جهان آنچنان هم که اخبار تلویزیونی نشان می‌دهد، تیره و ملال‌آور نباشد. این عوامل حاکی از آن است که بشریت مصمم است خود را از وضعیت توسعه‌نیافتگی رهایی بخشد. چنانچه آمارها به نحو بهتری بر ما عرضه گردد آنگاه نه تنها خوشبین‌تر خواهیم شد، بلکه حتی به تحسین این واقعیات روی خواهیم نهاد که نوع بشر به مرحلهٔ تعیین کننده‌ای از توسعهٔ خویش پای نهاده است.

اما نباید تقصیر تصویر کژ و بیقواره از سیر تاریخ را متوجه رسانه‌های گروهی نماییم. پیشرفت آن نیست که اندیشمندان عصر روشنگری آن را حرکتی خطی و همیشه آسان به سوی بهتر شدن می‌انگاشتند. وقتی پیوند انسان با سنت خویش و با تعادل عملی ناشی از بیسوادی، میزان زاد و ولد و مرگ و میر بالا گسسته شد، این امر به‌طور تناقض آمیزی به همان اندازه که امید و غنا ایجاد می کند، سرگشتگی و رنج نیز می آفریند. اغلب ـ حتی شاید در اکثر موارد ـ بیداری فرهنگی و روانی با بحران انتقال ملازم است. وقتی انسان ثبات خویش را از دست داد، نتیجه‌اش بروز خشونت در اجتماع و در عرصه سیاست می‌باشد. ورود به مدرنیته روانی غالباً با فوران خشونت ایدئولوژیکی همراه است.

این پدیده برای اولین بار نه در دنیای سوم، که در اروپا مشاهده شد. اکثر کشورهای چنین صلح خواه امروزی اروپا، دورانی از نبردهای ایدئولوژیکی خشونت آمیز و خونبار را پشت سر نهاده‌اند. ارزشهایی که به خاطرش مبارزه درمی گرفت بسیار متفاوت بود. در انقلاب فرانسه موضوع به ارزشهای آزادی و برابری برمی گشت، در انقلاب روسیه به برابری و دیکتاتوری و در نازیسم آلمان به دیکتاتوری و نابرابری. نباید انگلستان عاقل را هم از یاد ببریم که اولین ملت انقلابی اروپا محسوب می‌شد. عصر مدرن سیاسی این کشور با اعدام چارلز اول پادشاه

انگلستان در سال ۱۶۴۹ آغاز شد. انقلاب بسیار متأخر انگلستان تناقض موجود در مدرنیسم را به‌خوبی نمایان می‌سازد. کسی منکر این واقعیت نیست که انگلستان نقش بسیار تعیین کننده‌ای در دگرگونی‌های عمیق سیاسی و اقتصادی قاره اروپا ایفاء کرده است. فرآیند باسوادی در این کشور بسیار زود آغاز گردید. اولین آثار انتقال انگلستان به عصر تجدد بروز بحرانهای ایدئولوژیکی، سیاسی و مذهبی بود. چنین گذاری به جنگ داخلی انجامید، جنگی که امروزه اروپاییان به دشواری قادر به درك جبهه‌های مقدم آن خواهند بود.

بدیهی است که بکارگیری خشونت در درگیری‌ها پذیرفتنی نیست، اما زمانی که درباره انقلابهای فرانسه و روسیه و یا نازیسم آلمان صحبت می کنیم شاید بتوانیم به درك علل بروز خشونت در بطن آنها نایل آییم. مبانی ارزشی چنین حرکتهایی، حال چه مثبت باشد و یا منفی، همواره در نظر مدرن جلوه می کنند زیرا از طبیعت دینی برخوردار نیستند. اما امروزه اروپاییان تا چه اندازه قادرند از میان منازعات مابعدالطبیعی بین آیین پیرایشگری کرامول و پیروان کاتولیك باطنی گرای سلاطین سلسله استوارت یکی را برگزینند؟ آنان در قرن هفدهم به نام خدا در انگلستان ـ و تا حدودی هم از روی دلیل ـ با هم نبردها کردند. من تردید دارم که حتی خود انگلیسی‌ها هم امروزه در دیکتاتوری نظامی کرامول مرحله‌ای ضروری بیابند که به «*انقلاب شکوهمند*» سال ۱۶۸۸ منجر گردید. «پیر منان» بحق در مقدمه اثرش به نام منتخبات لیبرالیسم قطعاتی از اعلامیه سال ۱۶۴۴ میلتون شاعر و انقلابی پیرامون «آزادی‌ای که بتوان بدون مجوز و سانسور به چاپ رساند» را برگزید.[۱] در این متن با همان حدت و شدت دفاع از آزادی از هیجانات مذهبی نیز سخن به میان می‌آید و نویسنده پنج سال بعد در اثر دیگر خود اعدام چارلز اول را توجیه می کند.

1. Pierre Manent, *Les libe'raux* Paris 2001.

جنگ مقدس به نام الله که طی سالهای اخیر شاهد آن بوده‌ایم با *تمام ابعادش* اساساً چیزی غیر از این نیست(!) البته در این میان صحبت از ارزشهای لیبرالی نیست، اما جهاد خیلی هم به معنای بازگشت به پشت سر نیست، بلکه بیان کننده بحران انتقال می‌باشد. خشونتهای ناشی از فاناتیسم مذهبی تظاهراتی صرفاً موقتی است.

از این منظر ایران موردی مثال زدنی است. شاه در انقلاب اسلامی سال ۱۹۷۹ از ایران بیرون رانده شد و دو دهه تندروی عقیدتی و منازعات خونبار به‌دنبالش آمد.[۱] میزان باسوادی در زمان انقلاب بالا بود و این حاکی از آن بود که اساساً چرا توده مردم دست به نهضت زدند و پس از آن انقلاب عموماً به نوگرایی‌های معنوی گرایش پیدا کرد. پس از به‌دست گرفتن قدرت توسط آیت‌الله خمینی میزان زاد و ولد رو به تقلیل نهاد. مباحث عقیدتی با قرائت اسلام شیعی برای اروپاییان با پیش‌زمینه‌های مسیحی قابل فهم نیست، همین‌طور این مباحث تجانس اندکی با مناقشات فرقه‌های پروتستانی در دوران کرامول دارند. الهیات شیعی بی‌عدالتی در سطح جهانی را به باد انتقاد می‌گیرد و لذا از پتانسیلی انقلابی برخوردار است، درست همانند الهیات پروتستانی اولیه که به انسان و جامعه به شکل عناصری فاسد نگاه می‌کرد. لوتر و بیشتر کالوین این دو کشیش پرنفوذ قرن شانزدهم به روند نوسازی و نزهت جامعه مدد رساندند: آمریکا هم مانند ایران مدرن تا حد زیادی فرزند سرزندگی و وجد مذهبی است.

انقلاب ایران امروزه در میان شگفتی همگان و هرچند دولت آمریکا با پافشاری از به رسمیت شناختن آن امتناع می‌ورزد، به ثباتی دموکراتیك منتهی می‌گردد. همراه با انتخابات که گرچه هنوز آزاد نیست، اما تکثرگراست؛ چرا که

---

۱. برداشت نویسنده از تندروی عقیدتی و منازعات خونبار از انقلاب عظیم اسلامی که در مقایسه با سایر انقلابهای بزرگ دنیا با کمترین خشونت و خونریزی به بار نشست و تثبیت گردید بی‌ارتباط با تأثیرپذیریهای تبلیغاتی و رسانه‌ای او نیست. (مترجم)

اصلاح طلبان و محافظه کاران و نیروهای چپ و راست در برابر هم صف آرایی کرده‌اند.

توالی باسوادی ـ انقلاب ـ کاهش زاد و ولد، گرچه به شکلی عالم گیر مشاهده نمی‌شود اما مدلی کلاسیك محسوب می گردد. روند باسواد شدن مردان در همه جا سریعتر از زنان است وجزایر آنتیل تنها مورد استثناء است. بی ثباتی سیاسی امری متعلق به مردان است و این عموماً به کنترل جمعیت مرتبط می‌شود که عمدتاً وابسته به زنان است. کنترل جمعیت در فرانسه بعد از انقلاب ۱۷۸۹ گسترش یافت و در روسیه نیز کاهش شدید میزان باروری با به قدرت رسیدن بلشویك‌ها آغاز گردید و در تمام دوران استالین تداوم یافت.[۱]

جمعیت شناسی و سیاست

باسوادی و کاهش توالد و تناسل دو پدیده قابل مشاهده در سطح جهانی هستند که گسترش جهان‌شمول دموکراسی را میسر می‌سازد و فوکویاما پیش از آنکه به توضیح این دو پدیده بپردازد بیشتر به ذکر و پیش بینی آن دو پرداخته است. وی توجه اندکی به دگرگونی معنوی که تعیین کننده سیر تاریخ سیاسی است مبذول داشته است. من به تجربه دریافته‌ام وقتی این نظریه به سیاست شناسان فاقد آگاهی های جمعیت‌شناسی و جمعیت‌شناسان فاقد معرفت سیاسی گفته می‌شود که بین کاهش میزان زادو ولد و مدرنیزم سیاسی ارتباط معقولی حاکم است به‌شدت از خود واکنش نشان می‌دهند. این خیلی آسان است که وجوه مختلف تاریخ بشر را به‌طور انتزاعی مورد بررسی قرار داد و چنان کرد که گویی شئون سیاسی و امور

---

۱. دراین زمینه مراجعه کنید به:
Emmanuel Todd *L'enfance du monde. Structures familiales et de'veloppement*, Paris 1984.

و همچنین از همین نویسنده: *L'innvention de l'Europe*'Paris 1990.

خانوادگی کاملاً از هم مستقل‌اند و می‌توان مردان و زنان را همانند دو برش میوه از هم جدا کرد طوری که هر برشی به زندگی مستقل خود چه در حیطه سیاسی و یا در امر موالید مشغولند.

درحمایت از این نظریه در اینجا می‌خواهم به استدلالی برگردم که در سال ۱۹۷۶ در کتابم ـ« پیش از فروپاشی» ـ به آن استناد جستم. در این کتاب از راه دقت در کاهش زاد و ولد و ترکیب آن با عوامل و علایم دیگر، پایان کمونیسم در اتحاد شوروی را نتیجه‌گیری کردم[۱]. نظریه‌های جاری آن زمان و آراء تعداد زیادی از محققین حرفه‌ای مسائل شوروی از نظریاتی که بویژه توسط «الکساندر سینوویف» ناراضی روسی فرموله شده بود پیروی می‌کردند، از این قرار که شصت سال حاکمیت دیکتاتوری و ترور، نوع جدیدی از انسان آفریده بود: *انسان شورویایی*. ساختار روانی این *انسان شورویایی* متداوماً تغییر یافته و بقای نامحدود دیکتاتوری را تضمین کرده است. من به دلیل آموزشهایی که دیده‌ام به هرحال مورخ وجمعیت‌شناس محسوب می‌شوم و بر این اساس از روند تقلیل میزان زاد و ولد در اتحاد شوروی ـ ۴۲/۷ تولد از هر هزار نفر در ۲۷ـ۱۹۲۳، ۲۶/۷ تولد در ۵۲ـ۱۹۵۰ و ۱۸/۱ تولد در ۱۹۷۵ ـ نتیجه گرفتم که در این مملکت هرچه بیشتر مردمان کاملاً بهنجاری می‌زیسته‌اند که تحقیقاً قادر به پشت کردن به کمونیسم بوده‌اند.[۲] در روسیه همانند فرانسه و آلمان، دوره انتقال مرحله اغتشاش آمیز خاصی بوده است، مرحله‌ای که تغییر رفتار جنسی نیز، سرگشتگی‌های ناشی از باسواد شدن را باز هم تشدید کرده است. همه دوران استالین در روسیه چنین بود.

گرچه این امری دشوار است و درنگاه اول خیلی شفاف به‌نظر نمی‌آید،

---

۱. از نویسنده کتاب:
Vor dem Sturz. Das Ende der Sowietherchaft, Frankfurt am Main, Berlin, Wien 1977 Kapitel 5.

2. Jean-Claude Chesnais, *La transition démographique*, INED Nr. 113, 1986 p.122.

لیکن باید با این فکر انس بگیریم که بحران و خشونتی که رسانه‌های گروهی به‌طور خستگی ناپذیری به ما عرضه می‌دارند در غالب موارد حاکی از واپسگرایی نیست، بلکه مبین بی‌نظمی‌های ناشی از دوران انتقال و حاصل فرآیند تجدد است. پس از هر دگرگونی به‌طور خودکار و بدون هرگونه دخالت خارجی ثبات ایجاد می‌شود.

انتقال به حکومتهای اسلامی

وقتی به اسامی مناطق دنیا که با آغاز هزاره سوم در آنها خشونت جریان دارد نظر بیفکنیم می‌بینیم که به‌طور چشمگیری بسیاری از این مناطق در کشورهای اسلامی قرار دارند. تصویری که در سالهای اخیر از اسلام در دنیا انتشار یافته تصویری کاملاً مهاجمانه، شرورانه و در ماهیتش مسأله‌آفرین می‌باشد. هانتینگتون گرچه چین را مهمترین قدرت مقابل ایالات متحده معرفی می کند،اما ستیزه‌جویی اسلام و ظاهراً عنادش علیه دنیای غرب مسیحی در تمام استدلالهای هانتینگتون در کتابش: برخورد تمدنها به چشم می‌خورد. ساختار این اثر کلی و خام، طبقه‌بندی حکومتها براساس مذهب آنهاست. طبقه‌بندی روسیه به عنوان یك کشور ارتدوکس و چین به‌عنوان یك کشور کنفوسیوسی در نظر هرکس که راجع به لامذهبی بنیادین دهقانان این دو کشور آگاهی دارد امری عجیب و غریب جلوه می کند. ضعف پایه‌ای دین در چین و روسیه سهم بسزایی در پیروزی انقلاب کمونیستی در اوایل قرن بیستم در آنها داشت.

«نظریه» هانتینگتون در هسته اصلی‌اش خلف جهاد مدرن است، بازگشتی اصولی به دیدگاه آیت‌الله خمینی که دقیقاً همانند این استراتژیست تیزبین آمریکایی به مبارزه میان فرهنگ‌ها اعتقادی راسخ داشت.[۱]

---

۱. مقایسه هانتینگتون با امام خمینی توسط نویسنده، مقایسه‌ای نابجا و حاکی از عدم آگاهی وی از ابعاد اعتقادی و روحانی رهبر بزرگ انقلاب اسلامی است. (مترجم)

البته اگر بخواهیم به توضیح بروز هیجانات عقیدتی و خشونت در مناطق تحت نفوذ اسلام بپردازیم، نیازی نمی‌بینیم به جوهر اسلام استناد کنیم و گرایش ظاهری آن را به جنگ ـ که گویا باید در نقش نوع قرون وسطایی محمد(ص) متجلی گردد ـ مورد تهمت قرار دهیم[۱] و یا انقیاد زنان در دنیای عرب را به باد انتقاد بگیریم. از لحاظ سطح آموزش که بنگریم جهان اسلام بسیار ناهمگون است، مجموعاً سطح آموزش آن در مقایسه با اروپا، روسیه، چین و ژاپن بسیار پایین‌تر است. به همین خاطر دقیقاً امروزه روز و در مقطع تاریخی که در آن به‌سر می‌بریم، کشورهای اسلامی در حال تکمیل دوران انتقالی بسیار گسترده‌ای به‌سر می‌برند. آنان خود را از ساختارهای فکری آرام دنیایی جدا می‌سازند که فقط تعداد اندکی در آن قادربه خواندن و نوشتن بودند و به سمت وضعیت با ثبات دیگری درحال حرکت‌اند که وجه مشخصه آن عالم‌گیر شدن باسوادی می‌باشد. آنچه در این میان باقی می‌ماند، ورطه آلام و سرگشتگی‌های ناشی از بی‌ریشه شدن معنوی است.

پاره‌ای از کشورهای اسلامی دوران انتقال را پس از غلبه بر بحرانهای بنیادگرایی که به‌طور منطقی اخیراً عمدتاً جوانان تعلیم یافته و بویژه دانشجویان علوم طبیعی را احاطه کرده از سر گذرانیده‌اند. انقلاب در ایران کم‌کم آرام می‌گیرد. در الجزایر احساسات اسلامی جبهه نجات که در حد یك تشکیلات تروریستی و قتاله تنزل یافته از توش و توان افتاده است. در ترکیه احزاب مذهبی قدرت می‌گیرند، لیکن برای حکومت لائیك این کشور که توسط کمال آتاتورك بنیان نهاده شده تهدیدی به‌شمار نمی‌آیند. اینك می‌توانیم با «گیلز کپل» هم‌رأی شویم که در «کتاب سیاه جهاد»، زوال جهانی اسلامگرایی را به تصویر کشیده

---

۱. هرچند نویسنده برخلاف برخی نویسندگان و مستشرقین مغرض غربی سعی در برداشتهای واقعی و منصفانه‌تر از اسلام و پیامبر عظیم‌الشأن این دین بزرگ الهی دارد، اما درعین حال باید گفت که برداشتهای وی از جوهره اسلام از عمق و معرفت لازم برخوردار نیست. (مترجم)

است[1]. کپل با بضاعت اقناع کنندگی بالا از جنبه‌های تاریخی و جامعه‌شناختی مرحله آغازین پایان بحران سیاسی - مذهبی در مالزی کشوری با درصد باسوادی بسیار بالا (۸۸ درصد در سال ۲۰۰۰) را تشخیص می‌دهد.

کپل زوال اسلامگرایی را تقریباً به‌طور کامل تحلیل می کند، لیکن یك جنبه دیگر یعنی شکست ستیزه‌جویی‌های مذهبی در آسیای میانه را نیز باید به آن اضافه کنیم. در تاجیکستان جنگ داخلی بین طوایف مختلف جریان دارد، برخی از این طوایف به یك اسلام پاك و منزه دعوت می کنند و ازبکستان در خوف حملات نیروهای بنیادگرا به‌سر می‌برد. مجموعاً باید گفت که عامل مذهب در جمهوریهای باقی مانده از شوروی سابق در آسیای میانه نقش پایین‌دستی ایفاء می کند. پاره‌ای از ناظران بر این اندیشه بودند که فروپاشی کمونیزم بتواند انفجاری از احساسات مسلمانان را باخود به همراه داشته باشد. اتحاد شوروی سابق برای باسواد کردن کامل جمهوری‌هایش دست به اقدام زد و در فاصله سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۵ دگرگونی سریع جمعیتی در این جمهوری‌ها به وقوع پیوست.[2] بر سیستم سیاسی هر یك از این جمهوری‌ها هنوز مهر حاکمیت شوروی حك است و از دموکراسی واقعی بسیار به‌دورند. اما باید گفت که در این جمهوری‌ها هرگز مدلهای فکری مذهبی حاکمیت ندارد.

پاکستان و عربستان سعودی: تنور بحران بعدی

برخی کشورهای اسلامی به‌تازگی مسیر باسواد شدن و مدرنیزم معنوی را در پیش گرفته‌اند. در این طبقه‌بندی مهمترین کشورها یکی عربستان سعودی با

1. Gilles Kepel' *Das Schwarzbuch des Dschihad. Aufstieg und Niedergang des Islamismus*' Muenchen' Zuerich 2002.

۲. از سال ۱۹۷۵ تا سال ۲۰۰۰ متوسط شمار فرزندان متولد شده از هر زن در ازبکستان از ۵/۷ به ۲/۲ و در تاجیکستان از ۶/۳ به ۲/۴ تقلیل یافت.

۳۵ میلیون[۱] جمعیت در سال ۲۰۰۱ و دیگری پاکستان با ۱۴۵ میلیون می‌باشند که دو عامل اصلی مرتبط با رویدادهای منجر به تهاجم به مرکز تجارت جهانی و ساختمان پنتاگون بشمار می‌آیند. ارتش و سازمان امنیت پاکستان رژیم طالبان را در افغانستان به قدرت رساندند و کشور پاکستان خاستگاه سازمان تروریستی القاعده محسوب می‌شد. اکثر کسانی که در ایالات متحده دست به عملیات انتحاری زدند، از اتباع عربستان سعودی بودند. ارتباط آشکاری بین بیداری فرهنگی و روند فزایندهٔ آمریکاستیزی در این دو کشور وجود دارد. به طریق مشابه در ایران نیز احساسات ضد آمریکایی در نیمه دوم دهه هفتاد زمانی که سیر باسواد شدن در این کشور رو به ترقی بود تقویت گردید. سیاستمداران آمریکایی ایران را نمونه کشوری می‌بینند که در آن یك کشور متحد سابق به دشمنی تلخ تبدیل گردیده است. آمریکاییها دلایل بسیاری در دست دارند که نگران موقعیت راهبردی خود در منطقه خلیج فارس باشند. عربستان سعودی و پاکستان حداقل در بیست سال آینده جزء مناطق خطرناکی باقی خواهند ماند که بی‌ثباتی سیاسی در آنجا می‌تواند به مرزهای گسترده‌ای برسد. هر نوع مداخله در این منطقه با خطر کردن همراه است و فرانسه در ماه مه ۲۰۰۲ در این زمینه هنگامی که حملات انتحاری علیه گروهی از تکنیسین‌های زیردریایی فرانسوی انجام شد تجربه دردناکی را آموخت.

اما از آمریکاستیزی مردم این دو کشور اسلامی که در منطقه نفوذ آمریکا قرار دارند هم نمی‌توان نتیجه‌گیری کرد که تروریسم یك پدیده جهانی است. در حال حاضر بخش بزرگی از دنیای اسلام مسیر صلح‌جویانه‌ای را در پیش گرفته است.

---

۱. جمعیت عربستان سعودی در حال حاضر حدود ۱۳ میلیون نفر می‌باشد که در متن اصلی کتاب به‌اشتباه ۳۵ میلیون ذکر شده است. (مترجم)

این خیلی آسان است که صرفاً از آمارهای مناطق بحرانی بخواهیم نتیجه‌گیری کنیم که اسلام گویا نمایانگر یك قدرت اهریمنی است. در مقیاس جهانی که بنگریم دنیای اسلام هم‌اکنون بحران تجدد را پشت سر می‌گذارد و البته یك واحه صلح هم محسوب نمی‌شود. کشورهای توسعه یافته و آرام فعلی به نوبه خود نمی‌توانند وضعیت موجود را جزء امتیازات خود به‌حساب آورند. یك نگاه فکورانه به گذشته دلیلی برای فروتنی‌شان باقی نمی‌گذارد. انقلابهای فرانسه و انگلستان به همان اندازه کمونیسم چینی و روسی و میلیتاریسم و امپریالیسم ژاپنی رویدادهایی بس خشونت‌بار بودند. ارزشهایی که انحصاراً با جنگ استقلال و جنگ داخلی آمریکا مرتبط است برای ما در نگاه اول صرفاً به دلیل قرابتهای تاریخی و فرهنگی قابل فهم است. اما آمریکا هم از بحران دوره انتقال مصون نبوده است.[1] مباحث ایدئولوژیك معینی که جزء بحرانهای آمریکا محسوب می‌شود، نظیر بحثهای مربوط به رنگ پوست، برای ما به دشواری امری معقول جلوه می‌کند. این خصیصه آمریکایی نزد ما اروپاییان همان اندازه بیگانه است که مباحث هیستریك مربوط به وضعیت زنان، آنچه که در انقلابهای اسلامی امری عادی است[!]

فروپاشی یوگسلاوی: چندین بحران هم‌زمان

پایان کمونیسم در یوگسلاوی و فروپاشی فدراسیون یوگسلاوی این قانون عمومی را که پیشرفت با سرگشتگی‌های روانی مرادف است تأیید می‌کند. در عین حال فروپاشی یوگسلاوی ویژگیهای دیگری را نیز نمایان می‌سازد و آن اینکه

---

۱. جنگ داخلی آمریکا با تبعیت کامل از نمونه کلاسیك، در دوره‌ای اتفاق افتاد که نرخ تولد بین اقشاری که دارای اصالت آنگلوساکسونی بودند رو به کاهش نهاد. جنگ داخلی آمریکا بیشترین تعداد تلفات- ۶۲۰۰۰۰ و از این تعداد ۳۶۰۰۰۰ در ایالات شمالی- در مقایسه با کلیه منازعات (ازجمله جنگ ویتنام) که ایالات متحده از سال ۱۷۷۶ درگیر آن بود از خود به جای نهاد.

گروههای مردمی مختلف در یوگسلاوی سابق از سطح آموزشی و تحولات جمعیتی یکسان برخوردار نبوده‌اند.[۱] دوران انتقال جمعیتی نزد صربها، کرواتها و اسلوونی‌ها گرچه همانند غرب اروپا چندان زود آغاز نشد، لیکن عمدتاً در سال ۱۹۵۵ تکمیل گردید. ضریب موالید در سال ۱۹۵۵ معادل ۲/۵ در کرواسی و اسلوونی و در سراسر صربستان ۲/۸ بود. باسوادی پیشرفته در این سه جمهوری فرعی باعث تنزل درصد زاد و ولد شد و همزمان به ایدئولوژی کمونیستی نیز تحرك بخشید. کمونیسم در بخشهای جنوبی‌تر، در بوسنی، کوزوو، مقدونیه و آلبانی، یعنی مناطقی که سطح آموزش و مدرنیزم معنوی هنوز در آن خیلی پیش نرفته بود، باعث آشفتگی جوامع گردید. ضریب زاد و ولد در سال ۱۹۵۵ معادل ۴/۳ در بوسنی، ۴/۷ در مقدونیه و ۶/۷ در آلبانی و کوزوو بوده است. ارقام متوسط برای بوسنی و مقدونیه نشان‌دهنده عدم تجانس مذهبی در بین مردم این منطقه است: کاتولیك، ارتدوکس و مسلمان در بوسنی، ارتدوکس و مسلمان در کوزوو و مقدونیه. در اینجا به هیچ‌وجه نمی‌خواهیم به دسته‌بندی‌های مذهبی بیش از حد بها بدهیم و فقط به آن عنوان رسم و آئینی در بین سیستمهای مختلف فرهنگی می‌نگریم. با وجود چنین محدودیتهایی که قائل شده‌ایم باید بگوییم که مسلمانان منطقه از نظر پیشرفت در مسیر تجدد آشکارا در پشت سر گروههای مردمی مسیحی قرار دارند. قانون عمومی انتقال درباره آنان نیز صادق است. ضریب باروری در بوسنی در سال ۱۹۷۵ به ۲/۳ تقلیل یافت، چنین ضریبی در مقدونیه در سال ۱۹۸۴ و در کوزوو در سال ۱۹۹۸ حاصل آمد. آلبانی از این لحاظ

---

۱. در زمینه دگرگونی‌های باروری در این منطقه مراجعه کنید به:
J.- P.Sadron' *Transition et fe'condite dans les Bal kans socialistes*.

و همچنین:
B.kotzamanis & A.Parant' *L'Europe des Balkans, différente*?
کنفرانس در باری، ژوئن ۲۰۰۱.

عقب تر بود و زاد و ولد هر زن در سال ۱۹۹۸ به ۲/۵ فرزند رسید.

به کمك آنالیزهای جمعیت شناختی می توانیم در یوگسلاوی سابق دو بحران انتقال نسبت به هم متأخر را شناسایی کنیم. اولین بحران در بین سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۵ ظاهر گردید ـ در همین دوره انتقال به کمونیسم نیز صورت گرفت ـ و گروههای مردمی «مسیحی» و بویژه کرواتها و صربها را از جنبه جمعیت شناسی و روانی وارد دوران تجدد کرد. بحران دوم از سال ۱۹۶۵ تا ۲۰۰۰ به‌طول انجامید و گروههای مردمی گرویده به اسلام را دربر گرفت. اما یك رویداد ناخوشایند تاریخ این بود که وقوع انقلاب روانی به تأخیر افتاده در بین گروههای مسلمان با فروپاشی کمونیسم همراه شد، آنچه که برای صربها و کرواتها نیز شاید می توانست تقریباً مرادف با دومین مرحله غلبه بر بحران مدرنیزم باشد. می‌دانیم که گروههای مختلف مردمی درهم تنیده شده‌اند و در این حال فروپاشی کمونیسم که خود مشکلات عظیمی را به همراه داشت با بحران انتقال گروههای مردمی مسلمان همزمان شد. نتیجه این فعل و انفعالات کابوسی از قتل و کشتار بود.

این واقعیت که اولین منازعات بین صربها و کرواتها در گرفت بدان مفهوم نبود که عامل «مسلمانی» در آغاز بحران وجود نداشته است. باید به این نکته توجه داشته باشیم که وضعیت نابرابر از حیث انتقال جمعیتی باعث گردید تا وزن نسبی گروههای مختلف مردمی در فدراسیون یوگسلاوی به‌طور مداوم تغییر یابد و به ایجاد خوف از نفوذ بیگانه منجر گردد. صربها و کرواتها که میزان زاد و ولد را خیلی زودتر تقلیل داده بودند، دریافتند که رشد جمعیت‌شان آهنگ آهسته‌ای به خود گرفته در حالی که بر جمعیت مسلمانان همواره افزوده می‌شود. از نظر آنان روند مذکور این تهدید را امکان‌پذیر ساخته است که به لحاظ جمعیتی از دیگران عقب بمانند. نگرانیهای قومی که با پایان کمونیسم بروز کرده بود با پویاییهای متفاوتی که تحولات جمعیتی به خود پذیرفته بود باز هم تشدید شد و اختلاط این مسائل باعث شد تا کرواتها در صدد جدایی از صربها برآیند.

در اینجا پا به عرصه‌ای ایدئولوژیك و روانی می گذاریم که اثبات آن با زبان علمی امکان‌پذیر نیست. اما در صورتی که کاتالیزاتور تحولات جمعیتی مسلمانان، به عبارتی رشد سریع یك گروه مردمی که در عین حال در اوج بحران انتقال خود قرار داشت، وجود نمی‌داشت، پاکسازی نژادی از سوی صربها و کرواتها به این حد و اندازه زبانزد خود نمی‌رسید. جدایی اسلوونی از فدراسیون، این گروه مردمی که در منتهی الیه شمال و بدون تماس با مسلمانان قرار داشت همانند تجزیه چکسلواکی به دو جمهوری چك و اسلواك، با واکنشهای حادی روبرو نشد.

در نظر ندارم با این تحلیل نشان دهم که هر گونه مداخله انسان‌دوستانه بی‌ثمر است. وقتی کشورهای مورد نظر کوچك باشند پذیرفتنی است که اقدام از خارج قادر است تشنجات داخلی را تخفیف دهد. تلاش برای ایجاد تفاهم تاریخی و جامعه شناختی در عین حال باید با مداخله قدرتهای مسلحی توأم باشد که مدتهاست بر خوف حاصل از تجدد فائق آمده‌اند. درواکنش به بحران یوگسلاوی بیانات اخلاقی فراوان و فقط تعداد اندکی تحلیلهای واقعی وجود داشته است. این تأسف‌آورتر است، چنانچه به نقشه جهان نظر افکنیم و ببینیم که نه فقط جهان مسیحیت و اسلام دارای نقاط تماس جغرافیایی بسیاری هستند ـ آنچه که هانتینگتون به آن اشاره دارد ـ بلکه کمونیسم و اسلام نیز از یوگسلاوی گرفته تا به آسیای میانه دارای مرزهای متداخل درهم بوده‌اند. اینکه سقوط کمونیسم و بحران انتقال دنیای اسلام گاه به گاه بر هم منطبق شدند ـ خاتمه مدرنیزم روانی در یك مورد و شروع آن در مورد دیگر ـ در دهه نود اغلب روندی قابل مشاهده بود و این امر تحلیل جامعه‌شناختی جامع‌الاطرافی را اقتضاء می کند. منازعات در قفقاز و درگیریهای کمتر طولانی در آسیای میانه دارای برخی نقاط مشترك با وضعیت یوگسلاوی هستند. باید بپذیریم که منطبق شدن دو بحران انتقال بر هم، فقط می‌تواند تظاهرات بیرونی بحران را تشدید کند، اما این بدان مفهوم نیست که در بین گروههای متفاوت مردمی وضعیت مناقشه‌آمیز ساختاری و دائمی حاکم است.

شکیبایی و زمان

تاکنون برای اثبات اینکه مدرنیسزم روانی و دو عامل مهم همراه آن یعنی باسواد شدن و کاهش درصد موالید باعث ایجاد طغیانهای ایدئولوژیکی و سیاسی می‌گردد و طبقات، مذاهب و گروههای مردمی را به جان هم می‌اندازد، تأییدیه‌های متعددی را شاهد بوده‌ایم. برخی از ملل ترس ناشی از انتقال را حس کرده‌اند، لیکن مرحله انفجار خشونتهای مکرر ناشی از آن را تجربه نکرده‌اند. من شرم دارم به بیان مثالهایی در این مورد بپردازم زیرا می‌ترسم ذکر این و یا آن بحران و یا قتل عامهایی را از یاد ببرم. در این مورد بهترین نمونه شاید اسکاندیناوی باشد وقتی که دانمارك، سوئد و نروژ را مدنظر قرار دهیم. فنلاند با زبان محاوره‌ای که به خانواده زبانی هند و ژرمن متعلق نیست، بعد از جنگ جهانی اول و متعاقب انقلاب روسیه متحمل جنگ داخلی شدیدی بین ارتش سرخ و سفید گردید.

وقتی که یك بار دیگر به اصلاحات پروتستانی بازگردیم و به آغاز کار در مسیر باسوادی عمومی، یك سوئیس هیجان‌زده را می‌بینیم که آکنده از احساسات مذهبی است و سوئیسی‌ها را در وضعیتی مشاهده می‌کنیم که به نام اصول والا یکدیگر را به قتل می‌رساندند و بدعت‌گزاران و ساحران را می‌سوزاندند. اما همین سوئیس پس از غلبه بر بحران انتقال به توسعه و تکوین پاکیزگی و وقت‌شناسی افسانه‌ای‌اش می‌پردازد، صلیب سرخ را بنیانگذاری می‌کند و در اجماع مدنی به تمام دنیا درس می‌آموزد. بنابراین صرفاً به دلایل اخلاقی باید از این نکته صرف نظر کنیم که اسلام را در طبیعتش به گونه دیگری بنگریم و درباره «جوهر»ش قضاوت کنیم.

حوادث یازده سپتامبر ۲۰۰۱ متأسفانه باعث شد که اصول «جنگ فرهنگها» گسترشی فراگیر و عمومی یابد. اما از آنجا که ما خیلی «بردبار» هستیم این گسترش اغلب با شکلی از امتناع مواجه شد: بسیاری از روشنفکران و سیاستمداران روزها، هفته‌ها و ماهها پس از حمله به این نکته تأکید ورزیدند که نباید از «جنگ فرهنگها» بین اسلام و مسیحیت سخن به میان آید. انباشت این گونه

اعتراضات حاکی از آن است که این تصور ساده در اذهان امری عمومی بوده است. التفات صحیح سیاسی به احساسات مذهبی ـ عقیده ۲۰ درصد بالا ـ مانع از این شد که اسلام را مستقیماً مورد اتهام قرار دهیم. در عین حال بنیادگرایی اسلامی به عنوان «تروریسم» وارد زبان روزمره شد و اینك خیلی‌ها آن را به عنوان یك پدیده جهانی می‌شناسند.

درواقع حمله یازده سپتامبر در زمانی انجام شد که زبانه آتش اسلام گرایی پایین‌تر آمده بود. پیشرفت درامر باسوادی و کنترل جمعیت کلید بیان و توضیح این گونه تحولات ایدئولوژیکی را در اختیار ما قرار می‌دهد. چنین تحلیل‌هایی ما را قادر می‌سازد بگوئیم که ایالات متحده و متحدینش ـ که از وی دنباله‌روی خواهند کرد کاملاً در آغاز راه مناقشه با عربستان سعودی و پاکستان قرار دارند زیرا این دو کشور تازه درحال جهش به تجدد هستند و تکانهای اجتناب‌ناپذیر ناشی از آن را هنوز در پیش رو دارند. سخن از تروریسم جهانی، ایالات متحده را مجاز ساخته است تا به عنوان یك ملت رهبری کننده در یك «جنگ صلیبی» جهانی تعریف جدیدی از خود ارائه کند و هر جا بخواهد به صورت فوری و سطحی مداخله کند، حال چه رویدادهای فیلیپین و یمن باشد، چه به صورت تأسیس پایگاه در ازبکستان و افغانستان و یا انجام تعرضاتی در گرجستان و در مرز با چچن. اما وقتی به وضعیت واقعی دنیا نظر افکنیم، ازحیث تاریخی و جامعه شناختی به هیچوجه توجیهی برای سخن گفتن از تروریسم جهانی نمی‌بینیم. از دیدگاه جهان اسلام نیز چنین تصوری پوچ و مهمل است. دنیای اسلام بدون مداخله خارجی بر بحران انتقال خود غلبه خواهد کرد و به‌طور خودکار مجدداً به آرامش دست خواهد یافت. فقط ایالات متحده از سخن گفتن از تروریسم جهانی سود می‌برد زیرا این کشور به وضعیت همیشه جنگی و حبس کردن نفس‌ها در سینه دنیای قدیم نیاز دارد.

فصل دوم

تهدید بزرگ دموکراتیك

توجه به دو عامل آموزش و جمعیت‌شناسی در سطح جهانی گوشت بر اسکلت نظریه تاریخِ فوکویاماست. باسوادی و کنترل جمعیت امروزه نمایانگر جهان‌شمول شدن بشریت است. از این روی آسان است که این دو جنبه از پیشرفت نوع بشر را با رواج این و یا هر نوع دیگر از «فردگرایی»، که تکامل آن تنها با حضور فرد در شئون سیاسی ممکن خواهد شد مرتبط نماییم. یکی ازمتأخرترین تعاریف دموکراسی متعلق به ارسطو است، کسی که ـ هر چه مدرن‌تر ـ آزادی[1] و برابری[2] را دو عنصر اساسی دموکراسی معرفی کرده است، زیرا این دو عنصر انسان را قادر می‌سازد «آن گونه که خود می‌خواهد زندگی کند.»

---

1. Eleutheria
2. Isonomia

کسی که قادر به خواندن و نوشتن است به آگاهی بالاتری دست یافته است. کاهش میزان توالد و تناسل نشان می‌دهد که این دگرگونی روانی تا به کجا، یعنی تا حوزه جنسیت نیز گسترش می‌یابد. به همین ترتیب این امعان نظر نیز حتماً منطقی است که دنیایی که از راه باسواد شدن و تعادل جمعیتی به وحدت رسیده است هرچه بیشتر به سمت سیستم سیاسی مبتنی بر لیبرال دموکراسی گرایش یابد. می‌توانیم این نظریه را برپا داریم که بر افرادی که از طریق باسواد شدن به آگاهی و برابری دست یافته‌اند نمی‌توان تا مدت زمان نامعین حاکمیت مطلقه اعمال کرد، به عبارت دیگر: هزینه‌هایی که حاکمیت مطلقه بر انسانهایی که از درجه معینی از آگاهی برخوردارند را امکان‌پذیر می‌سازد، چنان گران است که جامعه مورد نظر را از حیث اقتصادی از گردونه هر رقابتی خارج می‌سازد. شاید بتوانیم به طور نامحدود پیرامون تأثیر متقابل بین آموزش و دموکراسی به گمانه‌زنی بپردازیم. برای اشخاصی نظیر «کوندرست» چنین ارتباطی کاملاً روشن بود. بی‌جهت نبود که او ارتقاء آموزش را در مرکز ثقل اثرش: **طراحی یك نمودار تاریخی پیرامون اعتلاء روان بشری** قرارداد.[1] با این عامل وزین خیلی دشوار نیست به توضیح دیدگاه «توکوویل» پیرامون تکاملی «لاینقطع» به سمت دموکراسی بپردازیم.

چنین نگرشی به عقیده من بیشتر با دیدگاههای «هگلی» سنخیت دارد تا نگرش فوکویاما که خود را با امور اقتصادی و پیشرفتهای مادی درگیر کرده است. این دیدگاه به نظرم واقعی‌تر و قانع کننده‌تر جلوه می‌کند تا توضیح پیرامون گسترش دموکراتیك تحولات در اروپای شرقی، مناطق تحت نفوذ شوروی سابق، آمریکای لاتین، ترکیه، ایران، اندونزی، تایوان و کره جنوبی. اینکه به یکباره در این همه نقاط دنیا انتخابات پلورالیستی انجام می‌شود را نمی‌توان با تمسك به افزایش رفاه تبیین کرد. در عصر جهانی شدن شاهد هستیم که درصد رشد اقتصادی کاهش می‌یابد،

1. Geschrieben 1973, deutsche Ausgabe Frankfurt am Main 1976.

سطح زندگی بسیاری از مردم به کندی ترقی می کند و یا حتی تنزل می‌یابد و تقریباً در همه جا نابرابری فزونی می گیرد. تبیین‌های «اقتصادی» قانع کننده نیستند: چگونه نااطمینانی فزاینده مادی می تواند بیان کننده سقوط رژیم‌های دیکتاتوری و اهمیت یافتن انتخابات باشد؟ برعکس از راه توسعه آموزش می توان به گسترش برابری که نابرابری‌های اقتصادی آن را پنهان می نماید دست یافت.

هر اشکالی هم که علیه فوکویاما اقامه گردد، لیکن نظریه‌اش بدین خاطر روشن است که معتقد است زمانی دنیا با لیبرال دموکراسی به وحدت می‌رسد و با توجه به قانون دایل که دموکراسی‌ها با یکدیگر به جنگ روی نمی آورند، نتیجه می گیریم که چشم اندازی عمومی به سوی صلح پیش روی ماست. باید این نکته را نیز بپذیریم که ملل و مناطق مختلف دنیا راههای بسیار متفاوتی را در پیش خواهند گرفت.

فقط یك درك سالم انسانی ما را به این تردید وامی‌دارد که کشورهایی با تجارب بسیار متمایز تاریخی نظیر انقلاب انگلستان و فرانسه، کمونیسم، نازیسم، فاشیسم، انقلاب اسلامی خمینی، ناسیونال کمونیسم ویتنام، و حکومت خمر سرخ، بتوانند زمانی نمایانگر مدل مشابهی از لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی باشند. فوکویاما نسبت به برخی تردیدها در مسیر این همگرایی از خود واکنش نشان می‌دهد زمانی که به دموکراسی حال حاضر ژاپن استناد می‌جوید. ژاپن رسماً یك دموکراسی بدون نقص لیکن با این ویژگی محسوب می‌شود که بعد از جنگ جهانی دوم به استثنای یك دوره بی‌ثبات تقریباً یکساله - ۱۹۹۴ - ۱۹۹۳ - در بقیه ایام حزب لیبرال دموکرات قدرت را در این کشور در دست داشت. درژاپن انتخاب دولت نه از بین احزاب بلکه از مبارزه قدرت بین جناحهای مختلف در حزب حاکم صورت می گیرد. فوکویاما در ادامه به این واقعیت نیز اشاره می کند که اینکه ژاپن رقابت حزبی نمی‌شناسد با ویژگی دموکراتیك سیستم دولتی ژاپن تضادی ندارد زیرا مردم به هر حال می توانند بین آلترناتیوهای مختلف دست به انتخاب بزنند.

مدل سوئدی متأثر از سیطره درازمدت حزب سوسیال دموکرات از برخی جنبه‌ها نمونه ژاپن را در اذهان تداعی می کند. از آنجا که سیستم سوئدی به صورت درونزا ایجاد شده و نه مثل ژاپن حاصل اشغال کشور از سوی نیروهای خارجی است، لذا می توانیم با فوکویاما هم رأی باشیم زمانی که می گوید تغییر حزب دولتی نشان روشنی از لیبرال دموکراسی نیست.

در عین حال تداوم تغییر دولتها در کنار هم بر اساس مدل آنگلوساکسونی و یا ژاپنی و سوئدی حاکی از آن است که لیبرال دموکراسی اشکال فرعی بسیار متفاوتی به خود می گیرد که تقارب آنها هرگز عملی نتواند شد.

تنوع انسان‌شناسی اولیه

مشکل بنیادی علوم متداول سیاسی این است که تا به امروز نتوانسته است توضیح قانع کننده‌ای پیرامون وجود تمایزات ایدئولوژیك حاد بین جوامع مختلف درمرحله مدرنیزه شدن ارائه نماید. در فصل نخست کتاب مشاهده کردیم که بیداری فرهنگی، در هر مورد مختلفی هم که باشد همیشه عناصر معینی را با خود به همراه دارد: باسواد شدن، کاهش زاد وولد، فعال شدن سیاسی توده مردم، و فراموش نکنیم سرگشتگی و بروز خشونت در دوره انتقال که بی‌ریشه گی روانی را با خود به دنبال دارد. اما باید بپذیریم که دیکتاتوری نظامی کرامول که تجزیه کلیسا در دست گروههای پروتستانی رقیب را مجاز ساخت و دیکتاتوری بلشویك‌ها که کل یك سرزمین را به اردوگاه کار اجباری مبدل کرد هر یك نماینده مفاهیم ارزشی کاملاً متفاوتی بوده‌اند؛ و باید تصدیق کنیم که استبداد کمونیستی که کاملاً به مبانی برابری نوع بشر متعهد بود با مبانی ارزشی نازیسم که اولویت اصول اعتقادی اش بر اساس نابرابری انسانها بود هیچ سنخیتی نداشته است.

من در سال ۱۹۸۳ در کتابم: سیاره سوم، ساختار خانواده و سیستم‌های **ایدئولوژیك**، توضیحی انسان‌شناختی پیرامون تمایزات سیاسی جوامعِ در مرحله

مدرنیزه شدن ارائه داده‌ام[1] . توجه به ساختار خانواده امروزه ما را قادر به توضیح این مطلب می کند که چرا دنیای درحال دموکراتیزه شدن اینقدر چندشکلی باقی خواهد ماند.

ساختارهای خانوادگی جوامع روستایی که به واسطه مدرنیزه شدن از ریشه بریده‌اند، تحت تأثیر ارزشهای بسیار متفاوتی قرارداشته‌اند: آزادی و استبداد، مساوات و عدم مساوات. این عوامل خشت بنای ایدئولوژی‌ها را در مرحله مدرنیزه شدن تشکیل داده‌اند.

ـ لیبرالیسم نوع آنگلوساکسونی به طراحی استقلال عملی بین والدین و فرزندان در حیطه سیاست و مضافاً نابرابری در روابط بین خواهر و برادر که تیپ ایده‌آلی برای خانواده‌های انگلیسی محسوب می‌شود پرداخته است.

ـ انقلاب فرانسه مراودات آزاد بین والدین و فرزندان و برابری خواهر و برادر را که در قرن هجدهم در خانواده‌های روستایی جلگه پاریس امری رایج بود به دکترین آزادی و برابری تمام انسانها مبدل کرد.

ـ روستاییان روسی ـ موژیك‌ها ـ با پسران خود با برابری رفتار می کردند، اما یك پسر خواه مجرد و یا متأهل تا زمان مرگ پدر تحت انقیادش باقی می‌ماند. بر این اساس کمونیسم، ایدئولوژی دوران انتقال روسیه، نه همانند نوع فرانسوی صرفاً برابرطلب بلکه استبدادی نیز بود. این نمونه در جاهای دیگر که از ساختار خانوادگی مشابه روسیه برخوردار بودند نیز پذیرفته شد: در چین، یوگسلاوی، ویتنام و البته ناگفته نماند در برخی نواحی اروپا، جائی که به کمونیست‌ها در انتخابات ارجحیت داده می‌شد نظیر توسکان، لیموزن و فنلاند.

ـ ارزشهای مطلقه و نابرابرخواهانه در خانواده‌های سنتی آلمان که در هر نسل فقط یك فرزند ارث‌بر می‌شد، به اعتلای نازیسم، ایدئولوژی استبدادی و

1. Neuausgabe unter dem Titel *La diversite, du monde*, Paris 1999.

نابرابری در این کشور مدد رساند. ژاپن و سوئد گونه‌های قویاً تضعیف شده این نمونه‌های انسان‌شناختی محسوب می‌شوند.

ـ ساختار خانوادگی عربی ـ اسلامی ارائه کننده وجوه مشخصی از اسلامگرایی افراطی است، نوعی ایدئولوژی انتقالی که در آن ترکیب مشخصی از برابری‌خواهی و مطالبه‌های اجتماعی دارای نمود خاصی است، بدون آنکه در آن به حکومت بیش از اندازه بها داده شود. این نوع کاملاً خاص از گونه‌های انسان‌شناختی در بسیاری از کشورهای غیرعربی نیز یافت می‌شود، مثلاً در ایران، پاکستان، افغانستان، ازبکستان، تاجیکستان، قرقیزستان، آذربایجان و در بخش‌هایی از ترکیه. چشمگیرترین مشخصه این نوع خانواده، موقعیت بسیار پایین دستی زنان است [!] جهت گیری اجتماعی و نزدیکی بسیار زیاد بین پدر و فرزندان متأهل آن را به نمونه روسی شبیه می‌کند و در عین حال اولویتی که به ازدواج بین برادرزادگان و خواهرزادگان قائل است آن را از مدل روسی متمایز می‌سازد. ازدواج فرزندان درجه اول عمو و عمه و دایی و خاله و بویژه بین فرزندان دو برادر به برقراری مناسبات خاص در ساختارهای خانوادگی و ایدئولوژیکی در مقابل قدرت منجر می‌گردد. روابط بین پدر و فرزند به واقع امر مستبدانه‌ای نیست. رسومات به تمایلات پدری اعتبار بیشتری می‌بخشد و ارتباط افقی میان برادران اساس مناسبات خانوادگی را تشکیل می‌دهد. این سیستم بسیار برابری طلب بوده و دارای جهت گیری‌های قوی اجتماعی است، لیکن احترام به قدرت به طور اعم و حکومت به طور اخص را ترویج نمی‌کند.[۱]

---

۱. برای جزئیات بیشتر مراجعه کنید به کتاب سیاره سوم، فصل پنجم. مسلمانان یوگسلاوی، آلبانی و قزاقستان پدرسالار، اجتماعی و برابری طلب هستند، اما درون ازدواجی نیستند. مسلمانان مالزی و اندونزی دارای سیستم خانوادگی بکلی متفاوتی هستند که زن مقام به مراتب بالاتری را حائز است و تمایلات شاخص مادرسالارانه در آن به چشم می‌خورد: زن و شوهر پس از عقد ازدواج غالباً به خانوادهٔ زن نزدیک می‌شوند.

جدول شماره ۳: درصد ازدواج بین خویشاوندان درجه اول در نیمه اول دهه ۹۰

سودان		۵۷
پاکستان	۵۰	
موریتانی		۴۰
اردن		۳۶
عربستان سعودی	۳۶	
سوریه		۳۵
عمان		۳۳
یمن		۳۱
قطر		۳۰
کویت		۳۰
الجزایر	۲۹	
مصر		۲۵
مراکش		۲۵
امارات عربی متحده		۲۵
ایران	۲۵	
بحرین		۲۳
ترکیه	۱۵	

منبع : مطالعات بهداشت و جمعیت‌شناسی

ازدواج درون خویشاوندی در کشورهای مختلف دارای تمایزات بسیار زیادی با هم می‌باشد: در ترکیه سهم ازدواج در بین خویشاوندان ۱۵ درصد می‌باشد، در دنیای عرب درصد مذکور بین ۲۵ و ۳۵ درصد قرار دارد و در پاکستان این سهم ۵۰ درصد می‌باشد. تصدیق می کنم ازاینکه فرآیند تجدد روانی وایدئولوژیك در پاکستان به چه شکلی جریان خواهد یافت موجب کنجکاوی انسان‌شناسان گردد، کشوری که با بالاترین سهم ازدواج درون خویشاوندی از جنبه انسان‌شناختی جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص می‌دهد. اینك می‌توانیم بگوییم که تحولات در پاکستان به گونه‌ای غیر از ایران به نظر خواهد رسید، کشوری که سهم ازدواج بین خویشاوندی در آن فقط ۲۵ درصد می‌باشد.

پاکستان، این متحد معتمد ایالات متحده هنوز پیام ایدئولوژیك خود را به تمامی عرضه نکرده و در آینده ما را شگفت‌زده خواهد کرد.

هنوز می‌توانیم فهرست این نمونه‌ها و مسیر دگرگونی‌ها را باز هم طولانی‌تر نماییم. مهم درك این موضوع است که با آغاز فرآیند تجدد یك بعد اصلی انسان‌شناختی وجود دارد که ریشه در آداب و رسومات روستایی دارد. مناطق و ملل مختلف با ارزشهای خانوادگی متفاوت و در دوره‌های زمانی و شدّت و حدّت متفاوت با فرآیند مشابهی از بی‌ریشه‌گی مواجه هستند. وقتی تمایزات مبنایی در دنیای روستایی با توجه به ساختار خانوادگی و تنوع انسان شناختی و در همان حال عالم‌گیر شدن باسوادی و تنوعات تاریخی را تبیین نماییم، آنگاه می‌توانیم به درك معنای تاریخ و تمایز بین ملل و مناطق مختلف نائل آییم.

یک نمونه ممکن: از هیجان‌زدگی ناشی از دگرگونی تا همگرایی دموکراتیک

بحران انتقال در وهله اول باورهای ارزشی انسان را تکان می‌دهد. واکنش به بی‌ریشه شدن ناشی از تجدد به تأیید مجدد ایدئولوژیکی ارزشهای سنتی خانوادگی می‌انجامد. بنابراین ایدئولوژی‌های انتقال تا اندازه‌های زیادی همگی بنیادگرا هستند: همگی آگاه و یا ناآگاه به پیوند با گذشته تأکید می‌ورزند، حتی اگر از پدیده بسیار مدرنی نظیر کمونیسم حاصل شده باشند. حزب واحد، اقتصاد متمرکز و بخصوص «ك. گ. ب.» در روسیه اعمال مستبدانه سنتی خانوارهای روستایی را به‌عهده گرفتند.[1]

---

۱. توکوویل در ۱۸۵۳ در نامه‌ای به گوستاو دوبومون درخصوص مردم روستایی روسیه می‌نویسد که آنان گویا همانند «یك آمریکای بدون روشنگری و آزادی هستند. یك اجتماع دموکراتیك که در آدم خوف ایجاد می‌کند.» (A. de Tocqueville' *Cevres comple'tes*' Bd. VIII *Cor-respondance d'Alexis de Tocqueville et de Gustave de Beaumont*' Paris 1967 Bd.3' p. 164).

همه جوامع سنتی فرآیند تاریخی مشابهی را از سر گذرانده‌اند: خواندن و نوشتن. لیکن امر انتقال تضاد میان ملتها و کشورها را تشدید می‌نماید. خصومت میان فرانسویان و آلمان‌ها، میان آنگلوساکسنها و روسها غلبه‌ناپذیر به نظر می‌آید، چون هر یك تاحدی با لعاب ایدئولوژیك به ویژگی‌های انسان شناختی اولیه خود اصرار می‌ورزیدند. امروزه دنیای عرب ـ مسلمان یك بار دیگر تمایز خود با دنیای غرب بویژه در رابطه با نقش زن را عمده می‌سازد، در عین حالی که زنان در ایران و در کشورهای عربی در مسیری قرار گرفته‌اند تا با ابزار کنترل جمعیت به رهایی دست یابند.

بحران پس از این نخستین مرحله فروکش می‌کند. چنان به نظر می‌رسد که گویی همه سیستم‌های انسان شناختی به طریق مشابه، حتی اگر با تناوب زمانی، هیجانات فردگرایی ناشی از باسواد شدن خود را پشت سر می‌گذارند و سرانجام همگرایی‌های دموکراتیك چهره خود را نمایان می‌سازد.

قابل توجه: همه سیستم‌های انسان شناختی از یك مسیر یکسان به فردگرایی دموکراتیك خود نائل نمی‌شوند. اگر نه پس چگونه؟ آزادی، برای برخی از سیستم‌ها بویژه آنگلوساکسونی و فرانسوی دارای ارزشی اساسی است که با ساختارهای خانوادگی آنان پیوند دارد، لذا حرکت تاریخ مطالبه آزادی را رسمیت می‌بخشد و آن را رادیکالیزه می‌کند. در دیگر سیستم‌ها نظیر سیستم‌های آلمانی، ژاپنی، روسی، چینی و عربی برخی ارزشهای اولیه انسان شناختی توسط سیر فردگرایی‌های رو به رشد درمعرض سؤال قرار می‌گیرد و بنابراین امر انتقال با خشونت بیشتری صورت می‌گیرد که نتایج آن حسب مورد کاملاً متفاوت به‌نظر می‌آید. ارزشهایی که در بادی امر با توجه به مبانی قدرت و اشتراك اعتبار داشتند، هرچند موقعیت خود را از دست می‌دهند لیکن بکلی از میان نمی‌روند. بر این اساس می‌توانیم به تبیین تمایز بین شاخصه‌های دموکراسی در کشورهایی بپردازیم که از مرحله انتقال جمعیت شناختی گذر کرده و به مرحله‌ای از آرامش

دست یافته‌اند. ژاپن با حزب دولتی لیبرال دموکرات باثباتش، با انسجام اجتماعی‌اش و با سرمایه‌داری مبتنی بر تولید صنعتی و صادراتش، گونه‌ای غیر از آمریکاست. روسیه پس از کمونیسم و ایرانِ پس از خمینی به صورت جوامعی فوق‌العاده فردگرا نظیر آنچه که در ایالات متحده وجود دارد، توسعه و تکوین نخواهند یافت.

نباید انتظار داشته باشیم تمامی «دموکراسی‌هایی» که از رهگذر چنین فرآیندی به وجود می‌آیند اساساً با ثبات باشند و یا خواهند بود و از عملکردی مشابه لیبرال دموکراسی‌های نوع آنگلوساکسونی و فرانسوی برخوردار خواهند بود. امکان اینکه دنیایی صلح آمیز در پیش دیدگان مجسم نماییم، روندی کلی به سوی فردگرایی بیشتر را بپذیریم و به پیروزی عالم گیر لیبرال دموکراسی باور داشته باشیم موضوعات بسیار متفاوتی هستند. البته در حال حاضر هیچ دلیلی نمی‌بینیم که با کم بها دادن به نظریه فوکویاما آن را حذف شده بدانیم.

حتی این واقعیت که دموکراسی سازی مابعد کمونیستی در چین به شکست انجامیده و با برپایی سیستم مختلطی خاتمه یافته که در آن لیبرالیسم اقتصادی و اقتدارگرایی سیاسی با هم به بقای خود ادامه می‌دهند برهانی مغایر نیست. این جریان مسلماً می‌تواند وضعیتی صرفاً موقت باشد. نمونه تایوان، کشوری که از چند سال پیش به این سو در آن شاهد تحولات دموکراتیك هستیم نشان از آن دارد که اساساً چین و دموکراسی آنچنان هم که هانتینگتون می‌پندارد مانعة الجمع نیستند.

به طور تناقض گونه‌ای برای بیان برقراری بلندمدت دموکراسی در آمریکای لاتین با دشواری‌های خیلی بیشتری مواجهیم، منطقه‌ای با ساختارهای خانوادگی ذره‌ای و با بالاترین نابرابری اقتصادی که از قرن نوزدهم بدین سو به طور متناوب در آن شاهد ظهور مراحل دموکراتیك و رژیم‌های نظامی هستیم. حتی تثبیت اقتدارگرایی بلندمدت در آمریکای لاتین با توجه به زمینه‌های تاریخی آن غیرمحتمل است. دموکراسی نوع آرژانتینی با وجود تمام مشکلات عظیم

اقتصادی و بحرانهای سیاسی، خود را به رخ کشیده است. در ونزوئلا محافل تجاری، کلیسا و چندین فرستنده تلویزیونی در آوریل ۲۰۰۲ درصدد انجام کودتا علیه پرزیدنت هوگوچاوز برآمدند و در این وضعیت کشور پایداری دموکراتیک شگفت‌آوری از خود نشان داد. امروزه ضریب باسوادی در ونزوئلا بین بالغین در سطح ۹۳ درصد و در بین جوانان بین ۱۵ و ۲۴ سال تا ۹۸ درصد است. چند شبکه تلویزیونی نتوانستند به تحمیق مردم بپردازند، مردمی که قادر به خواندن هستند و فقط نمی‌بینند. دیدگاهها و نظرات به اوج دگرگونی خود رسیده است: زنان ونزوئلایی به کنترل جمعیت روی آورده‌اند و هر زن در سال ۲۰۰۲ در این کشور به طور متوسط ۲/۹ فرزند به دنیا آورده است.

توان مقاومت دموکراسی ونزوئلایی بویژه دولت آمریکا را که با شتاب درصدد تأیید کودتا برآمده بود ـ نشانه جالبی از بی‌اعتنایی جدید در قبال اصول لیبرال دموکراسی ـ بسیار شگفت‌زده کرد. فوکویاما باید از ایستادگی دموکراتیك ونزوئلا که نظریه‌اش را تأیید می کند خرسند باشد، اما با قدری اغتشاش این نکته را نیز ثبت می کند که ایالات متحده آشکارا به اصول آزادی و برابری پشت می نماید و این دقیقاً زمانی رخ می‌دهد که این اصول در دنیای سابقاً سوم راه ظفر در پیش می گیرد.

کتاب حاضر به دنبال بررسی‌های محدودی پیرامون شکل جدید مناسبات آمریکا با سایر کشورهای جهان می‌باشد. در این چارچوب ملزم به پاسخگویی قطعی به این سؤال نیستیم که روند عمومی دموکراتیزه شدن این سیاره چگونه است. ما خود را به تبیین این موضوع محدود می سازیم که جوامع پس از طی مراحل کم و بیش اغتشاش آمیز تجددطلبی مجدداً راه آرامش در پیش می گیرند و به دنبال شکل حکومتی غیرتوتالیتری که مورد پذیرش اکثریت مردم باشد بر می آیند. می توانیم مدل حداقلی نظریه فوکویاما درخصوص گسترش جهانی دموکراسی را بپذیریم، همین طور قانون دایل دائر بر اینکه دموکراسی‌ها با یکدیگر به مخاصمه نمی‌پردازند نیز پذیرفتنی است. شاید بتوانیم این قانون را «بسط» داده و بدون آنکه

بخواهیم قانون جدیدی عرضه کنیم آن را این گونه فرموله نماییم که بروز جنگ بین جوامعی که پس از طی دوره انتقال به آرامش رسیده‌اند غیر محتمل است. طرح این سؤال که آیا دموکراتیزه شدن و جهانی شدن خواندن و نوشتن به ایجاد سیستم‌های سیاسی دقیقاً مطابق با مدلهای لیبرال آنگلوساکسونی و یا فرانسوی منجر گردیده است در این مبحث نقشی کاملاً پایین‌دستی ایفاء می کند.

ملل متحده اروپا

اروپای غربی بی‌شك منطقهٔ مرجحی برای سنجش نظریات فوکویاما و دایل می‌باشد، حتی چنانچه تجارب اروپای غربی از توان اثبات کاملی برخوردار نباشد چرا که این منطقه رأساً و با اتکاء به خود به تعادل دست نیافته است. ایالات متحده پس از جنگ دوم جهانی ایجاد و تحکیم لیبرال دموکراسی در اروپا را با ابزار نظامی تضمین کرد. در آن زمان آلمان غربی همانند ژاپن سالها تحت‌الحمایه آمریکا بود. پس از دو سده هیجانات ایدئولوژیك و برخوردهای نظامی بالاخره اروپا به وضعیتی از صلح و همکاری بین همه کشورهای این قاره دست یافت که این حاکی از امکان حکم‌فرمایی جهان شمول صلح است. در قلب اروپا مودت بین فرانسه و آلمان نشان می‌دهد که پس از سالهای متمادی حالت جنگی که بین آنها حکمفرما بود چنان دگرگون می‌شوند که حاصل آن تقرب زیاد به صلحی دائمی است.

انتقال به مرحله صلح و ثبات دموکراتیك به هیچوجه بدان معنا نیست که همه کشورهای اروپایی تجسم دقیق مدل اجتماعی و سیاسی یکسانی هستند. تمایز در زبان محاوره و ساختارهای اجتماعی و سنت‌های ملل کهن در آنها کماکان بسیار زنده است. تداوم چنین تمایزاتی را از طریق ساز و کارهای مختلف حل مناقشات، سیستم‌های متفاوت حزبی و شکل مختلف تغییر دولتها درمی‌یابیم. اما خیلی ساده می توانیم نظر خود را مستقیماً و به شکلی اساسی‌تر فقط به تحولات جمعیت شناختی معطوف نماییم.

از جنبه جمعیت شناختی تمام کشورهای اروپایی مرحله انتقال را پشت سر نهاده‌اند. البته درصد زاد و ولد در آنها بسیار متفاوت و بین ۱/۱ تا ۱/۹ فرزند از هر زن قرار دارد. وقتی به قدرتهای بزرگ کنونی اروپا که در مقیاس جهانی قدرتهای کوچك و متوسطی محسوب می‌شوند نظر افکنیم می توانیم ضریب باروری متفاوت در آنها را به سنتهای ایدئولوژیکی متفاوتشان مرتبط بدانیم. بریتانیا و فرانسه با نرخ موالید قدری بیشتر خود را از سطح دیگر کشورهای اروپایی بالا می کشند: درصد تولد در این دو کشور به ترتیب ۱/۷ و ۱/۹ توسط هر زن است. تقریباً در مرزی که یك نسل به طور کامل می تواند جایگزین گردد. درصد مذکور تقریباً معادل ۱/۸ فرزند از هر زن است که در جوامع «سفیدهای اروپایی» ایالات متحده بدان دست یافته می‌شود.[1] از جنبه عملکرد تولید مثل سه لیبرال دموکراسی قدیمی تقریباً کنار هم قرار دارند. در سایر کشورها میزان زاد و ولد تقلیل یافته است: ۱/۳ فرزند از هر زن در آلمان و ایتالیا و ۱/۲ در اسپانیا- سه کشوری که در نیمه اول قرن بیستم دیکتاتورها عنان قدرت را در آن به دست گرفتند. چنین توزیعی از درصد زاد و ولد شاید تصادفی نباشد. در عصر ابزارهای مدرن جلوگیری از باروری، زن و شوهر تا حد زیادی در یك وضعیت عادی اجتماعی از جنبه ناباروری قرار دارند. کنترل جمعیت در گذشته بدان معنا بود که باید مقابل طبیعت ایستاد و «علیه فرزند تصمیم گرفت». اما امروزه باید در «این باره تصمیم بگیریم» که یك و یا چند فرزند داشته باشیم. در جوامع با سنتهای فردگرا نظیر آمریکا، فرانسه و انگلستان تصمیم گیری درباره فرزنددار شدن آسانتر به نظر می‌رسد. در کشورهایی که از گذشته بیشتر اقتدارگرا برخوردار هستند گرایشهای منفعلانه‌تری نسبت به زندگی از نظر جمعیت شناختی پابرجا مانده است. در این قبیل کشورها، تصمیم گیری مردم در مورد فرزنددار شدن که مستلزم اتخاذ تصمیم فعال است به زحمت صورت می گیرد.

۱. متوسط نرخ ۲/۱ درصد برای آمریکا با احتساب زاد و ولد اسپانیایی تبارها و سیاهان بدست آمده است.

موارد فوق توضیح دهنده این مشاهده است که روحیات متفاوت بین گروههای مختلف مردمی در اروپا، بویژه بین فرانسویان و آلمان‌ها کماکان برقرارمانده است. این روحیات اصولاً هیچگونه تأثیر منفی بر کارکرد سیستم‌های سیاسی این دو کشور که هر دو به قواعد بازی دموکراتیك پایبندند بر جای نمی گذارد. هرچند تغییر دولتها در آلمان پدیده نادری است، اما در فرانسه جناحهای سیاسی بجز موارد استثنایی نتوانسته‌اند برنده دو دوره متوالی انتخابات باشند.

دولتهای ملی اروپایی کماکان پابرجا مانده‌اند، هرچند میان آنها نهادهای مشترك، پول مشترك و همکاری‌های فناوری مشترك ایجاد شده است. اگر احساسات را تاحدی کنار بگذاریم، این واقعی تر می نماید که از ملل متحده اروپا سخن به میان آوریم.

اینك قدمهایی در سطوح جهانی برداریم و در بررسی‌هایمان به دیدگاههای بسیار عمومی تاریخی، صرفاً به پشتوانه خرد سالم انسانی خود و بدون اتکاء به فعل و انفعالات فلسفی و سیاسی وفادار بمانیم. آیا بسادگی نمی توان گفت دنیای باسوادی که به تعادل جمعیت شناختی‌اش نائل آمده است گرایشی بنیانی به صلح از خود نشان دهد به نحوی که تاریخ متقدم اروپا عنقریب در سطح دنیا هم بتواند تکرار گردد؟ آیا این نزدیك نیست که کشورهای به آرامش دست یافته از این پس به تحولات معنوی و مادی خویش سرگرم شوند؟ آیا نمی توان حدس زد تمام دنیا همان راهی را در پیش گیرد که ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن بعد از جنگ جهانی دوم در پیش گرفته‌اند؟ این امر از جنبه‌های زیادی به مفهوم کامیابی آرمان ملل متحد است.

شاید چنین دنیایی یك رؤیا باشد. اما یك موضوع حتمی است و آن اینکه چنانچه تحقق چنین دنیایی روزی فرا رسد، شکل سیاسی نهایی آن پیروزی سازمان ملل متحد خواهد بود، شکلی که ایالات متحده آمریکا از این پس در آن از نقش

ویژه‌ای برخوردار نخواهد بود. در آن صورت از آمریکا خواسته می‌شود که بار دیگر یك لیبرال دموکراسی همانند دیگران باشد، از لحاظ نظامی به خلع سلاح روی آورد و از جنبه راهبردی در مسیر سزاوار صلح قرار گیرد و نسبت به ایجاد یك سیاره مفید خیراندیش باشد.

اما تاریخ چنین به نظر نخواهد آمد. ما هنوز نمی‌دانیم که گسترش جهانی لیبرال دموکراسی و صلح یك فرآیند گریزناپذیر تاریخی باشد. اما می‌دانیم که چنین دنیایی تهدیدی برای آمریکا محسوب خواهد شد. چرا آمریکایی که از لحاظ اقتصادی به سایر دنیا متکی است، به حد معینی از ناآرامی و بی‌نظمی نیاز دارد و تنها از این راه است که می‌تواند حضور سیاسی و نظامی خود در دنیای قدیم را توجیه نماید.

روسیه و صلح: رجعت به واقع‌گرایی راهبردی

کارمان را از جایی که آغاز کرده‌ایم، به انتها برسانیم، با سرزمینی که لرزه‌های دموکراتیکش نظر اولیه فوکویاما را مورد تأیید قرارداد: با روسیه. روسیه با درون‌پاشی[1] ایدئولوژیك همراه با گستره جغرافیایی، جمعیتی و نظامی‌اش تهدیدی برای همه کشورهای این سیاره به شمار می‌آمد. توسعه‌طلبی نظامی اتحاد شوروی نمایانگر خطری بزرگ برای دموکراسی‌ها بود و به تنهایی توجیه‌گر آن که ایالات متحده نقش حامی دنیای آزاد را به عهده بگیرد. فروپاشی کمونیسم در میان مدت می‌تواند از روسیه کشوری لیبرال دموکرات پدید آورد. بر اساس این تعریف که یك دموکراسی به دموکراسی‌های دیگر حمله‌ور نمی‌شود، در این صورت دگرگونی سیاسی روسیه به تنهایی قادر است سیاره ما را به مکانی آرام مبدل سازد. اگر روسیه یك غول خوش‌نیت است در این صورت اروپا و ژاپن بسادگی می‌توانند از آمریکا

1. Implosion

چشم‌پوشی نمایند. این اما برای آمریکا یك فرضیه تهدید کننده است، چه این کشور از این دو قطب مولد اقتصادی و مالی در مجموعه سه گانه‌اش نمی تواند چشم بپوشد.

از این گمانه زنی پا را یك قدم فراتر بگذاریم. صلح به دنیای قدیم باز گشته است و از این پس نیازی به ایالات متحده در خود احساس نمی کند؛ برعکس ایالات متحده از جنبه اقتصادی استثمار گر و به عامل تهدید مبدل شده و نقش روسیه نیز در این میان از بنیاد دگر گون می‌شود. در بادی امر کسی مخالف این نظر نیست که یك روسیه لیبرال و دموکراتیك به نوبه خود در صدد مدافعه از دنیا در مقابل آمریکایی بر آید که در پی بازپس ستانی اقتدار جهانی خویش است.

من باز هم موقعیت اقتصادی و نقش راهبردی روسیه را بیشتر مورد کنکاش قرار خواهم داد. در حال حاضر کافی است فقط به این بیندیشیم که روسیه پس از زوال نظامی هنوز تنها کشوری است که زرادخانه اتمی اش می تواند در مقابل سیطره نظامی انحصاری ایالات متحده عرض اندام کند. حتی بعد از انعقاد موافقت‌نامه خلع سلاح اتمی که در مه ۲۰۰۲ بین «جورج دبلیو. بوش» و «ولادیمیرپوتین» به امضاء رسید، هنوز ۲۰۰۰ کلاهك اتمی در دسترس باقی مانده است و این بدان معناست که در موازنه وحشت دوران گذشته هیچ تغییری ایجاد نشده است.

اگر مناسبات آمریکا با سایر کشورهای جهان در آینده به طور بنیادی دگرگون گردد، و از این پس مناسباتی نه برمبنای حمایت بلکه براساس تهاجم بالقوه باشد، در این صورت نقش روسیه نیز دیگر گونه خواهد بود و حمایت بالقوه جایگزین تهاجم خواهد شد. نهایتاً در یك چنین دنیایی تنها عنصر ثابت، همانا تداوم عداوت بین روسیه و آمریکا می‌باشد.

فصل سوم

ابعاد امپراتورانه

اگر بخواهیم تحلیل مرتبط با سیستم آمریکایی را با نگاهی به تحولات تاریخی پی ریزی نماییم بلافاصله دوامپراتوری باستانی آتن و روم به عنوان موضوعات مورد مقایسه در نظر مجسم می‌شوند. شیفتگان سیستم آمریکایی مخصوصاً علاقمند هستند به نمونه آتن و مخالفان آن به نمونه روم استناد جویند. آتن به عنوان یك موضوع مورد قیاس تصورات مثبتی راجع به ایالات متحده عرضه می‌نماید. بر این اساس می‌توان گفت که ایالات متحده با ایجاد یك حیطه سیاسیِ سلطه آن را همانند روم به عاملی برای فتوحات نظامی مورد بهره‌برداری قرار نداده است.

توسعه سرزمینی برای روم مرادف با روح تاریخ بود. به نظر می‌آید که اصل توسعه به ضرب قوای نظامی با رمز ژنتیکی شهر رُم پیوند داشته است. همه موضوعات دیگر از جمله سیاست داخلی، اقتصاد و هنر دارای اهمیت درجه دوم

بوده‌اند. برعکس آتن اساساً شهر بازرگانان، هنرمندان و زادگاه تراژدی، فلسفه و دموکراسی بوده است. دست تقدیر سبب شد که آتن به دلیل تهاجم ایران اجباراً به یك قدرت نظامی نیز مبدل شود، تهاجمی که آتن را به همراه اسپارت به ساماندهی مقاومت شهرهای یونان وادار کرد. اسپارت این قدرت زمینی با اولین شکست ایرانیان خود را از عرصه جنگ کنار کشید و آتن به عنوان یك قدرت دریایی به همراه اتحاد دریایی آتیك-دلوس که اتحادی بین جزایر و شهرهای ساحلی دریای اژه محسوب می‌شد به نبرد خود ادامه داد. اعضای قدرتمند این اتحاد کشتی و اعضای ضعیف‌تر آن پول در اختیار قرار می‌دادند. بدین ترتیب منطقه نفوذ قدرت دریایی آتن با رهیافتی دموکراتیك در رهبری آن پا به عرصه وجود نهاد.

ایالات متحده هم باتوجه به موقعیت جغرافیایی‌اش بعد از جنگهای داخلی به یك قدرت دریایی تبدیل گردید. تا زمان «پرل هاربر» این قدرت رفتاری گوشه‌گیرانه داشت و مسلماً نمی‌توان آن را متهم کرد که نظامی‌گری و توسعه‌طلبیِ سرزمینی، همانند آنچه که در روم شاهد بودیم، جزء سرشتش بوده است. سازمان پیمان آتلانتیك شمالی(ناتو) تمام و کمال طبق خواست هم‌پیمانان ایالات متحده تأسیس گردید. مقایسه بین پیمان آتلانتیك و اتحاد دریایی آتیك-دلوس[1] مصداق زیادی دارد و در این قیاس اتحاد شوروی نقش خطر ایرانیان را ایفاء می‌نماید.

این دیدگاه خوش‌بینانه و لیبرال پیرامون مشارکت آتلانتیکی فقط کسانی را که چگونگی تداوم تاریخ آتن را از یاد برده‌اند، متقاعد می‌سازد. اتحاد دریایی تقریباً بلافاصله مضمحل شد. اکثر شهرهای متحد ترجیح دادند که با پرداخت خراج - فوروس[2] - به آتن از عهده تعهدات نظامی خود برآیند. آنها علاقمند بودند که به عوض کشتی و سرباز، پول پرداخت کنند. آتن قدرت رهبری اتحاد مذکور

---

1. Attisch - Delisch
2. *Phoros*

سرانجام این گنجینه مشترك را که در جزیره دلوس برقرار مانده بود تصاحب کرد و از این طریق نه تنها تحریم علیه هر تلاش دوباره برای ایجاد اتحاد را پشتیبانی مالی کرد بلکه هزینه ساخت معبد آکروپولیس را نیز از محل آن پرداخت نمود. این مثال مصداق وضع فعلی نیست، چرا، شاید هم خیلی مصداق داشته باشد: این می تواند اروپاییان-و چرا نه حتی ژاپن -را وادارد «به طور واقعی» درباره مواضع نظامی خود چاره اندیشی کنند.

آتن نهایتاً اسپارت را مقهور ساخت و از قضای حوادث به مبارز راه آزادی یونانیان مبدل گردید. متأسفانه حقایق تاریخی بجای مانده کفایت نمی کند تا در جزئیات این امر به تحلیل بنشینیم که آتن چه مزایای اقتصادی از رهگذر «سیطره جهانی» اش به دست آورد و این امر چه آثاری بر ساختار اجتماعی این دولت-شهر بر جای نهاد.[1]

سیاست و ابزار نظامی در آغاز راه جهانی شدن اقتصاد قرار دارند

تحلیل گران بسیاری که درباره امپریالیسم روم بررسی می کنند به این نکته تأکید می‌ورزند که تاریخ امپراتوری آمریکا نه از سال ۱۹۴۸ با سقوط پراگ و در واکنش به ایجاد منطقه نفوذ شوروی متعاقب آن، آغاز گردید. سیستم آمریکایی از سال ۱۹۴۵ پس از پایان جنگ جهانی دوم و پس از اینکه آمریکایی‌ها در جنگ سیطره صنعتی و نظامی خود را به رخ کشیدند به وجود آمد. مهمترین فتوحات آمریکا که از سال ۱۹۴۵ تاکنون قدرت جهانی محسوب می گردد، تحت‌الحمایگی دو کشور آلمان غربی و ژاپن به خاطر اهمیت اقتصادی سرشارشان بوده است. آلمان قبل از جنگ دومین قدرت بزرگ صنعتی دنیا بود، ژاپن امروز چنین مقامی را دارد. ایالات متحده با قدرت نظامی خود بر هر دو کشور مذکور که برای کنترل

1. Zu dem Gesamtkomplex vgl. R.Meiggs '*The Athenian Empire*' Oxford 1972.

اقتصاد جهان شرکای مهمی محسوب می‌شوند سیطره یافت. در این زمینه قرابتی بین آمریکا و امپراتوری روم به چشم می‌خورد.

اطلاعات بیشتری پیرامون دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی روم در مقایسه با آتن در اختیار ما می‌باشد. می‌توانیم به این واقعیت اشاره کنیم که ثروت انباشته شده در مرکزیت سیاسی روم، فراهم آمده از مناطقی که با توسل به قوای نظامی تحت سیطره مرکزیت مذکور قرار گرفته بود، تاچه اندازه باعث بی‌قوارگی ساختارهای اجتماعی آن گردید.

در یکصد ساله بعد از پیروزی قاطع بر کارتاژ پس از دومین جنگ کارتاژ حکومت روم بسرعت به سمت شرق گسترش یافت و به فاصله کوتاهی بر تمام حوزه دریای مدیترانه سیطره یافت. بدین ترتیب حکومت مذکور بر منابع سرشاری از سرزمین، پول و برده دسترسی یافت. حکومت روم در تمام مناطق تحت حاکمیتش با صرف پول، اقلام غذایی و دیگر کالاها در مقیاس گسترده‌ای وارد کشور می‌کرد. حتی پیشه‌وران و کشاورزان ایتالیایی در مقابل اقتصاد «جهانی شده» منطقه مدیترانه که به واسطه سلطه سیاسی روم حاصل شده بود دیگر اهمیت چندانی نداشتند. جامعه قطب‌بندی شده بود: در یکسو توده مردمی که فاقد اهمیت اقتصادی بودند و در مقابلشان ثروت‌سالاران غارت‌پیشه. اقلیتی غرق در ثروت بر پرولتاریایی درمانده از فقر حکومت می‌کرد. طبقه متوسط در این بین نمی‌توانست به عرض اندام بپردازد و این به معنای ختم جمهوری و برقراری سلطنت قیصر بود. سرنوشت روم دقیقاً مطابق با تحلیل ارسطو بود که می‌گفت، «موجود بودن طبقه متوسط اجتماعی برای ثبات حکومت امری اجتناب ناپذیر است».[۱]

آنجا که نتوان از دست عوام نافرمان اما گردهم آمده خلاصی یافت، باید به

---

۱. نگاه کنید به: G.Alfoeldy, *Histoire de Rome*, Paris 1991.

فکر تأمین نان و بزم‌شان بر آمد.

امروزه برای کسی که نسبت به جهانی شدن اقتصاد تحت هدایت ایالات متحده علاقه‌مندی از خود نشان می‌دهد، مقایسه با امپراتوری‌های باستانی چه از جنبه اشتراکات و یا تمایزات بسیار درس آموز است. حال موضوع مقایسه چه آتن باشد و یا روم، هر یك حاکی از آن است که سلطه اقتصادی ریشه در اقتدار سیاسی و نظامی دارد. نگاه سیاسی به اقتصاد ـ از این زاویه دید ـ آموزه‌های امروزه حاکم بر اذهان را دایر بر اینکه جهانی شدن یك پدیده غیر سیاسی است تصحیح می کند. چنین وانمود می‌شود که گویا اقتصاد آزاد جهانی بدون ملت، بدون حکومت و بدون قدرت نظامی هم وجود دارد. چه به آتن استناد جوییم و یا به روم، به هر حال نمی‌توانیم از این امر غافل باشیم که تشکیل اقتصاد جهانی حاصل یك فرآیند سیاسی ـ نظامی است و هر گونه تظاهرات نادر و مشخص در عرصه اقتصاد جهانی شده بدون ارتباط با ابعاد سیاسی ـ نظامی سیستم قابل تبیین نمی‌باشد.

از تولید تا مصرف

تئوری اقتصاد لیبرال درباره ارجحیت تجارت آزاد بسیار داد سخن می‌دهد و اینکه گویا چنین کیفیتی از اقتصاد به تنهایی قادر است تولید و مصرف را در حد اعلای بهره‌مندی تمام ابناء بشر در اقصی نقاط عالم متعادل و تنظیم نماید. این تئوری صراحتاً به این نکته تأکید می‌ورزد که هر کشور باید در کالا و خدماتی که دارای بهترین شرایط تولید آن می‌باشد درخود ورزیدگی ایجاد نماید. پیرامون این موضوع که تعدیل و تطابق چگونه توسط عوامل مؤثر بازار به طور خودکار صورت می‌گیرد مقالات و کتب بی‌شماری به رشته تحریر درآمده است: به یمن نوسانات بهای ارزهای ملی، تعادل بین تولید و مصرف وبین واردات و صادرات به نحو شگفت‌آوری برقرار می‌شود. علوم متعارف اقتصادی به ابداع، تأیید و بیان یك دنیای آرمانی با مناسبات کاملاً متقارن می‌پردازد که در آن هر کشور جای فراخور

حال خود را اشغال می کند و سهم خود را در مساعدت به رفاه همگانی ایفاء می نماید. این تئوری که مبانی آنها توسط آدام اسمیت و دیوید ریکاردو پایه گذاری شده تا به امروز به طور عمده ـ می توان گفت تا ۸۰ درصد ـ در مدارس عالی بزرگ آمریکا مورد تکریم و تأسی قرار می گیرد. تئوری مذکور به همراه موزیك پاپ و فیلم‌های هالیوود سومین کالای فرهنگی صادراتی ایالات متحده به شمار می آیند. محتویات واقعی آن همانند فیلم‌های هالیوود بسیار نازل است. این تئوری کم حرف و حتی لال می‌شود چنانچه از او خواسته شود به تبیین این واقعیت گیج کننده بپردازد که *جهانی شدن نه زاییده تقارن، بلکه ناشی از عدم تقارن است*. به طور روزافزونی چنان روندی را شاهدیم که دنیا تولید کند تا آمریکا مصرف نماید. در ایالات متحده هیچ توازنی بین واردات و صادرات شکل نمی گیرد. یك اقتصاد ملی مستقل و بسیار مولد بلافاصله بعد از جنگ به مرکزیت سیستمی مبدل شده که رسالتش مصرف است و نه تولید.

فهرست کشورهایی که دارای مازاد تراز تجاری با ایالات متحده هستند بسیار قابل توجه بوده و همه کشورهای مهم دنیا را شامل می‌شود. برخی ارقام مربوط به سال ۲۰۰۱ عبارتند از: کسری بازرگانی آمریکا در تجارت با چین ۸۳ میلیارد دلار و با ژاپن ۶۸ میلیارد دلار، ۶۰ میلیارد دلار کسری با اتحادیه اروپایی و از این میان ۲۹ میلیارد کسری مقابل آلمان، ۱۳ میلیارد با ایتالیا و ۱۰ میلیارد با فرانسه، ۳۰ میلیارد کسری برابر مکزیك و ۱۳ میلیارد مقابل کره جنوبی. حتی اسرائیل، روسیه و اوکراین نیز باآمریکا از مازاد تراز بازرگانی به ترتیب معادل ۴/۵، ۳/۵ و ۰/۵ میلیارد دلار برخوردارند.[1]

در فهرست کشورهای دارای مازاد تراز بازرگانی باآمریکا عواملی که به ایجاد کسری طرف آمریکایی منجر شده عمدتاً شامل واردات مواد خام نیست،

1. http://www.census.gov/foreign-trade/balance

اقلامی که برای یك کشور بسیار توسعه یافته می تواند امری عادی محسوب شود. مثلاً نفت خام این عقده استراتژی نظامی آمریکا در سال ۲۰۰۱ فقط ۸۰ میلیارد از کل کسری این کشور را تشکیل می داد؛ سایر تولیدات و عمدتاً کالاهای ساخته شده موجد ۳۶۶ میلیارد دلار کسری بازرگانی آمریکا بوده است.

چنانچه کسری بیلان بازرگانی آمریکا را به صورت درصدی از کل تولید ناخالص ملی این کشور در نظر نگیریم، به عبارتی بخش کشاورزی و خدمات را در این سهم محسوب نکرده و فقط سهم بخش صنعت را در تولید ناخالص ملی محاسبه نماییم به یك نتیجه شگفت آور دست خواهیم یافت و آن اینکه ایالات متحده ده درصد از مصرف تولیدات صنعتی خود را از خارج وارد می کند، در مقابل این ده درصد هیچگونه صادراتی قرار ندارد. کسری تولید صنعتی آمریکا در سال ۱۹۹۵ معادل نصف این میزان و در حد ۵ درصد قرار داشت. این اشتباه است چنانچه بینداریم که کسری مذکور گویا عمدتاً شامل کالاهای با فناوری سطوح پایین بوده و ایالات متحده تمام هم خود را به تولید کالاهای با فناوری عالی متمرکز ساخته است. در برخی از بخشها صنعت آمریکا البته مانند سابق پیشرو می باشد: کامپیوتر شاخص ترین نمونه است و بخش هایی نظیر بیو تکنولوژی و صنایع هوایی نیز قابل ذکر می باشد. اما سال به سال پیشرفت آمریکا در تمام بخشها، حتی در فناوری های سطوح عالی کمتر می شود. کنسرسیوم ایرباس در سال ۲۰۰۳ از لحاظ تعداد به اندازه بوئینگ هواپیما تولید خواهد کرد و برابری ارزشی این دو نیز در سال ۲۰۰۶-۲۰۰۵ حاصل خواهد شد. مازاد تجاری آمریکا در بخش تولیدات فنی از ۳۵ میلیارد دلار در سال ۱۹۹۰ به ۵ میلیارد در سال ۲۰۰۱ تنزل یافته و در ژانویه ۲۰۰۲ این بخش دارای کسری بازرگانی شد.[1]

1. U.S.Trade Balance with Advanced Technology, U.S.Census Bureau, http://www.census.gov/foreign-trade/balance/c0007.html

شتابی که رشد کسری بازرگانی آمریکا در تولیدات صنعتی به خود گرفته یکی از جالب‌ترین جنبه‌های دگرگونی در زمانه حاضر به شمار می‌آید. در غروب بحران ۱۹۲۹ اقتصاد جهانی، ۴۴/۵ درصد از کاهش جهانی تولیدات صنعتی در ایالات متحده، ۱۱/۶ درصد در آلمان، ۹/۳ درصد در بریتانیا، ۷ درصد در فرانسه، ۴/۶ درصد در اتحاد شوروی، ۳/۲ درصد در ایتالیا و ۲/۴ درصد در ژاپن اتفاق افتاد.[۱] هفتاد سال بعد سهم تولید صنعتی در کل تولید ناخالص ملی آمریکا کمی پایین‌تر از سهم مشابه در اتحادیه اروپایی و اندکی بالاتر از ژاپن قرار دارد.

چنین زوال گسترده بنیه اقتصادی با فعالیت بازرگانی کنسرن‌های چندملیتی آمریکایی در خارج قابل جبران نیست. از سال ۱۹۹۸ سود حاصل از معاملات بازرگانی در خارج که به ایالات متحده بازگشته کمتر از سودی است که شرکتهای خارجی در داخل آمریکا تحصیل کرده و به کشورشان حواله کرده‌اند.

به تغییرات عمیق نیازمندیم: به آمارهای «داخلی» خاتمه دهید

حتی تا غروب پیش از روزی که رکورد سال ۲۰۰۱ آغاز شد، غالب مفسران مسائل اقتصادی زبان به تحسین پویایی چشمگیر اقتصاد آمریکا گشودند و ظاهراً میلاد پارادایم نوینی را که گویا باید سرمایه‌گذاری کلان، مصرف پویا و تورم نازل را به هم پیوند می‌داد به جشن نشستند. چنین به نظر می‌رسید، مشکل غیرقابل حلی که فکر اقتصاددانان دهه هفتاد را به خود مشغول کرده بود حل شده است؛ آمریکا راهی یافته بود که نشان می‌داد چگونه باید رشد دائمی بدون ترقی شدید قیمت‌ها دست یافتنی می‌شد. در اوایل سال ۲۰۰۲ گزارشهای مطبوعاتی اقتصادی که پیرامون کاهش تولیدات در اروپا و ژاپن به ابراز نگرانی می‌پرداخت، امری بدیهی بود. همزمان آمریکا مجبور شد به حمایت از صنایع قدیمی تولید

1. Arnold Toynbee und Mitarbeiter, *The World in March 1939*, London 1952.

فولاد خود از طریق وضع عوارض گمرکی بپردازد و شرکتهای ژاپنی بازیهای کامپیوتری پلی استیشن ـ ۲ و گیم کیوب، کار شرکت مایکروسافت را که با ایکس ـ باکس خود وارد رقابت این گونه بازارها شده بود به استهزاء گرفتند. در همین ایام تأمین برق در ایالت کالیفرنیا دچار وقفه شد و نیویورك نیز با مشکل تأمین آب آشامیدنی مواجه گردید!

از حدود پنج سال پیش من نسبت به خوشبین‌هایی که اقتصاد ملی و نرخ رشد اقتصادی آمریکا را با اغراق مورد ارزیابی قرار می‌دادند و نیز به شاخصهایی که هرچه کمتر مورد اعتماد بودند، مشکوك بودم. باید در یك مورد تکلیف خود را روشن کنیم: یا باید از ارقام صورت حساب کلی در مجموعه اقتصاد ملی که ارزش مبادلات *فیمابین* تمام شرکتهای فعال در داخل ایالات متحده را منظور می نماید پیروی کنیم و یا واقعیاتی را بپذیریم که بیلان تراز بازرگانی آمریکا در پیش روی ما قرار می‌دهد. بیلان تراز بازرگانی، مبادلات *فیمابین ایالات* را منظور نمی کند و ضعف صنعتی آمریکا را آشکار می‌سازد. وقتی واردات یك کالا با مشکل همراه می‌شود آنگاه تنش واقعی آغاز می گردد. وضعیت تأمین برق در کالیفرنیا چنین بود. نقص در برخی نیروگاههای برق ضعف کار را آشکار کرد.

سالهاست که پیرامون بظاهر پویایی اقتصاد ایالات متحده تردید داشته‌ام. رسوایی شرکت انرون و بالاتر از آن رسوایی شرکت آندرسن که متعاقب آن پدیدار شد باعث تغییر فکر در من گردید. فروپاشی کنسرن انرژی انرون باعث از بین رفتن یکصد میلیارد دلار عایدی آن گردید، رقمی سحرآمیز، مجازی و پررمز و راز که مطبوعات مکرراً به آن پرداختند. از آنجایی که مؤسسه بازرسی اقتصادی آندرسن در کار جعل بیلان شرکت بود امروزه نمی‌توان گفت که چه سهمی از این مبلغ «ارزش افزوده» واقعی بوده و می‌بایستی در صورت حساب کلی آن از جنبه اقتصاد ملی محسوب گردد. یکصد میلیارد دلار یعنی تقریباً یك درصد تولید ناخالص ملی آمریکا. آیا چند شرکت دیگر هم به کمك آرتور آندرسن و دیگر مؤسسات

حسابرسی ـ و بازرسی اقتصادی به جعل و دستکاری بیلان خود پرداخته‌اند؟ رسوایی‌های مکرری که اخیراً رو شده‌اند این حدس را تقویت می کند که غالب شرکتهادر این کار دست دارند. چه انتظاری باید از یك اقتصاد ملی داشت که بخش‌های خدمات مالی ـ بیمه و املاك در آن در فاصله ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۰ از رشدی معادل دو برابر رشد بخش صنعت کشور برخوردار گردد تا جایی که «ارزش» این بخش‌ها ۱۲۳ درصد ارزش تولید صنعتی کشور را تشکیل دهد؟ کلمه ارزش را مخصوصاً در گیومه قرار داده‌ام چون فرق بین ارزش خدمات و اقلام صنعتی در این است که اولی عمدتاً در بازارهای بین‌المللی مورد معامله قرار نمی گیرد ـ البته به استثنای بخشی از این قبیل فعالیتهای اقتصادی که برای اقتصاد ملی آمریکا سرمایه، همان جریان پول تازه‌ای که آمریکا برای بازپرداخت واردات خود به آن نیاز دارد تأمین می کند.

جدول شماره ۴: بخش های مختلف اقتصاد و نرخ رشد در ایالات متحده آمریکا[1]

	سهم در تولید ناخالص ملی به درصد در سال ۲۰۰۰	رشد به درصد در سال ۱۹۹۴ـ۲۰۰۰
تولید ناخالص ملی	۱۰۰	۴۰
کشاورزی	۱/۴	۱۵
فرآوری مواد خام	۱/۳	۴۱
ساختمان	۴/۷	۶۸
صنایع کالای ساخته شده	۱۵/۹	۲۸
حمل و نقل	۸/۴	۳۵
عمده فروشی	۶/۸	۴۱
خرده فروشی	۹/۱	۴۴
خدمات مالی، بیمه، املاك	۱۹/۶	۵۴
سایر خدمات	۲۱/۹	۵۹
دولت	۱۲/۳	۲۷

1. Quelle: bureau of Economic Analysis
http://www.bea.gov/dn2/gpoc.htm#1994 -2000

ارقام صورت حسابهای کلی اقتصاد ملی ایالات متحده با ثبت جعلی اسناد شرکتهای خصوصی که به تأیید بازرسان اقتصادی نیز رسیده، چنان آماس کرده است که از لحاظ اعتبار تقریباً آمارهای دوران اتحاد شوروی را در اذهان تداعی می کند.

تئوری اقتصاد کلاسیك قادر به تبیین کاهش فعالیت در بخش صنعت نیست و نمی تواند روشنگر تبدیل شدن آمریکا به منطقه‌ای که در مصرف تخصص یافته و برای تأمین نیازهای خود به سایر کشورها متکی شده، باشد. مفهوم قدرت جهانی براساس مدل روم ما را وامی دارد که چنین تحولی را حاصل عملکرد اقتصادی یك تشکیلات مشخص سیاسی و نظامی بدانیم.

پس از جنگ جهانی دوم که اروپا و ژاپن به ویرانه‌ای تبدیل شده و بلوك شرق نیز به صورت یك عامل جدید قدرت قدعلم می کرد، ایالات متحده منطقه نفوذ خود را به شکل یك سیستم جهانی که خود مرکز آن را تشکیل می‌داد سازماندهی کرد. آمریکا قدم به قدم در امور تجاری و مالی این سیستم، مقرراتی را که با ترجیحات ایدئولوژیکی‌اش مطابقت داشت به کرسی نشاند، تنها با یك هدف که مناطق جغرافیایی تحت کنترل نظامی و سیاسی خود را به هم پیوند بدهد. بدون کمترین تردیدی آمریکا در بادی امر کاملاً بحق ادعا می کرد که به فکر رفاه بخش بزرگی از این سیاره خاکی است. بیهوده خواهد بود چنانچه پیدایش چنین نظم جهانی را به‌شکل فرآیندی مخرب بنگریم: نرخ رشد اقتصادی در سالهای ۱۹۷۵ ـ ۱۹۵۰ عکس این امر را نشان می‌دهد. برنامه مارشال منابع مالی موردنیاز برای بازسازی اروپا را تأمین کرد و ایالات متحده را در برابر بحران جدید اقتصادی مشابه بحران سال ۱۹۲۹ مورد صیانت قرار دارد، یك اقدام سیاسی و اقتصادی بسیار ذکاوت آمیز که نمونه آن در تاریخ کم یافت می‌شود و می توان آن را دوران امپریالیسم مثبت نامید.

ایالات متحده تمام همّ خود را در مبارزه علیه کمونیسم متمرکز ساخت و در راه تثبیت ویژگی هستی شناختیِ سیطره اقتصادی‌اش از خود ثبات قدم نشان داد.

آنان برای همگرایی سیاسی مناطق تحت سلطه نظامی خود اولویت تام و تمامی قائل شدند. آمریکایی‌ها برای تحقق این هدف بازار خود را به روی تولیدات اروپایی و بویژه ژاپنی گشودند و بخش‌های گسترده‌ای از تولیدات صنعتی را در بادی امر بدون آگاهی صحیح و بعدها با کمی نگرانی در این راه قربانی کردند. کسری تجارت خارجی اولین بار در اوایل دهه هفتاد ظاهر گردید. از این به بعد کسری مذکور از مناطق اولیه تحت سلطه سیاسی تا به تمام دنیا گسترش یافت.

فروپاشی مناطق تحت سلطه کمونیسم باعث شد تا کشورهای مهم جدیدی در چنین سیستم نامتقارن مبادلات رخنه کنند. امروزه نه فقط اروپا و ژاپن بلکه چین دارای بیشترین مازاد تجاری با آمریکا می‌باشد. مصرف بی حد و اندازه ایالات متحده در این میان عنصر اصلی ساختار اقتصادی‌ای را تشکیل می‌دهد که برخی‌ها آن را ساختاری امپراتورانه می‌نامند. آمریکا از این پس به عنوان تولید کننده دارای اهمیت نیست، بلکه به عنوان مصرف کننده اهمیت دارد، آنهم در دوران رکود تقاضای جهانی که خود حاصل فرآیند تجارت آزاد است.

دولت کینزی در اقتصاد ضعیف جهانی

آزادسازی مناسبات بازرگانی درعرصه جهانی ـ درهم آوایی کامل با تئوریهای اقتصادی ـ موجب تشدید نابرابری‌ها شده است. چنین به نظر می‌رسد که تفاوت درآمدها در صحنه جهانی چهره خود رادر هر یك از کشورها نمایان کرده است. رقابتهای بین‌المللی باعث شده است که درآمد کارگران در تمام کشورها به حالت رکود درآید و در همان حال سود کارفرمایان رو به فزونی نهد و وضعیت انفجارآمیزی به خود بگیرد. امروزه می‌بینیم که فشارهای درآمدی بر کارگران که از تجارت آزاد ناشی شده تنگناهای سنتی سیستم سرمایه‌داری را مجدداً فعال کرده و این پدیده در سطح جهانی دوباره احیاء می‌گردد: تولید هرچه بیشتر و بیشتر می‌شود اما مردم فاقد توان لازم برای خرید این تولیدات هستند. این واقعیت

پیش پا افتاده توسط مالتوس و کینز در انگلستان گرفته تا اکثر اقتصاددانان سوسیالیستی قرون نوزدهم و بیستم بیان گردیده است. چنین ارتباطی امروزه برای اقتصاددانان غیرارتدوکس امری کاملاً روشن است. عالمان اقتصادی محافل دانشگاهی آمریکا نیزعموماً این عقیده را که بر میزان نابرابری‌های ناشی از روند تجارت جهانی افزوده شده است تأیید می‌نمایند. اما رکود تقاضا حتی برای غیرارتدوکس‌های کاذبی نظیر پاول کروگمن نیز یك تابو است. کسی که موافق چنین جنبه‌ای از جهانی شدن است نشان می‌دهد که با نظام موجود بریده است و فقط شورشیانی واقعی نظیر چالمرز جانسن که یك متخصص مسائل آسیا است در تلاش بر آمده‌اند دست بر این زخم بگذارند. وی در کتابش تحت عنوان: **امپراتوری فرو می پاشد. قرن آمریکایی کی پایان می‌رسد؟** به طور بیرحمانه‌ای با رفتارهای پس از جنگ جهانی دوم ایالات متحده به تسویه حساب می‌نشیند.[۱]
رابرت گیلپین که از قضا یك تحلیل گر روشن بین مسائل جهانی شدن است، کسی که نسبت به پایداری دولتهای ملی و تفاوت ساختاری سرمایه‌داری نوع آنگلوساکسونی و ژاپنی و یاآلمانی بسیار آگاه است و نسبت به ظرافتهای اقتصادی و ایدئولوژیکی هژمونی آمریکایی حساسیت ویژه‌ای دارد نیز درصدد برنیامده در باره این جنبه ازجهانی شدن صحبت کند، که در این صورت حتماً علیه مبانی رفتاری محافل دانشگاهی مذکور وارد عمل می‌شد.

با این شرح و تأویل من نامنصفانه مقابل ژوزف استیگلیتس رئیس گروه اقتصاددانان سابق بانك جهانی، کسی که از وابستگان بی‌مناقشه اقتصاددانان محافل مورد اشاره بوده و از همین قرائن به دریافت جایزه نوبل اقتصادی نیز نائل آمده است قرار گرفته‌ام. وی در کتابش با عنوان: **سایه جهانی شدن**، مشکل رکود تقاضا در

1. Chalmers Johnson, *Ein Imperium verfallt. Wann endet das amerikanische Jahrhundert?* Muenchen 2000, ueber den Nachfrageeinbruch und die Folgen S. 252ff.

سطح جهانی را مورد بررسی قرار می‌دهد و مکرراً به ناتوانی صندوق بین‌المللی پول که قادر به تشخیص مشکلات کشورهای مختلف و یا تمام مناطق، بویژه در آسیا نیست اشاره می کند.[1] اما استیگلیتس یك طرفدار تجارت آزاد باقی می‌ماند و بنابراین نمی تواند بواقع نسبت به فقدان قاعده‌مندی جهانی گله‌مند باشد. من نمی‌دانم که او عوام است و یا نیرنگ باز و شاید هر دو: با شدت علیه بوروکراتهای صندوق بین‌المللی پول به محکمه می‌رود ولی درهمان حال به اصول و قواعد صنفش قویاً وفادار می‌ماند. البته ما درخواست زیادی نداریم: وقتی یکی از طرفداران بزرگ علوم اقتصادی مکتب کینزی آمریکایی به بیان این نکته بپردازد که خطر رکود تقاضا در سطح جهانی وجود دارد و به قاعده مندی جهانی شدیداً احساس نیاز می‌شود در حقیقت به نقطه عطفی توجه داده است، گرچه دولت آمریکا بر *اساس تعاریف* مسلماً در موقعیتی نیست که انجام اقداماتی در این زمینه را «مورد بررسی قرار دهد».

رکود تقاضا ناشی از تجارت جهانی و فشار بر عایدی طبقه کارگر امری روشن است، این پدیده به تبیین کاهش نرخ رشد اقتصادی در سطح جهان که نتیجه بلافصل رکود است می‌پردازد. اینها همه پدیده تازه‌ای نیست ولی موضوع در اینجا به استلزامات راهبردی رکود مصرف در ایالات متحده با توجه به وضعیت فعلی این کشور برمی گردد. رکود تقاضای جهانی ایالات متحده را مجاز می‌سازد نقش خود را به عنوان تنظیم کننده و هم یغماگر اقتصاد «جهانی شده» توجیه نماید. به این طریق آمریکا می تواند در نقش کشوری ظاهر گردد که براساس مدل کینز هدایت اقتصاد جهانی را برعهده دارد.

در یك اقتصاد به ورطه زوال افتاده جهانی، آمریکا تمایل دارد بیش از تولید، به

1. Joseph Stiglitz, *Die Schatten der Globalisierung,* Berlin 2002. Originalausgabe unter dem Titel *Globalization and Its Discountents*, New York 2002.

مصرف روی آورد تا خود را به عنوان عامل خیر و برکت بر تمام سیاره عرضه نماید. درجریان هر رکود با وجد و شعفی دوباره، شوق خرید مصرف کنندگان آمریکایی مورد تقدیر قرار می گیرد و این کورسوی امید در افق یك اقتصاد جهانی است که کسی را رغبتی به نظاره پایان غیرمولد آن نیست. نرخ پس‌انداز در آمریکا تقریباً معادل صفر است، اما درجریان هر «رونق اقتصادی» ایالات متحده کالاهای هرچه بیشتری از تمام نقاط دنیا وارد می کند. کسری بیلان بازرگانی هرچه بیشتر می شود و سال به سال رکورد تازه‌ای از خود به جای می گذارد، اما ما درخود خرسندی و یا بالاتر فراغ خاطر احساس می کنیم. و این مصداق حکایت معروف لافونتین است: مورچه به جیرجیرك التماس می کرد که لطف کرده و پذیرای غذایش باشد.

وضعیت مردم جهان در قبال ایالات متحده همانند رعیت‌هایی در یك دولت کینزی است که انتظار دارند دولت به فکر احیاء اقتصادشان باشد. از دیدگاه کینز یکی از وظایف دولت مصرف این است که به ترغیب تقاضا بپردازد. کینز در انتهای کتاب «نظریه عمومی»اش نگاهی کوتاه به فراعنه ـ بناکنندگان اهرام ـ می‌اندازد که با ولخرجی سکان هدایت فعالیت‌های اقتصادی را در دست داشتند. در مقام این مقایسه آمریکا همان اهرام است که تمام دنیا دست اندرکار احداث بنای آن هست. هر دو ارزیابی ـ یعنی آمریکا به عنوان تنظیم کننده اقتصاد جهانی مدل کینزی و نیز تفسیر سیاسی جهانی شدن ـ به طور چشمگیری با یکدیگر دارای پیوند هستند. در این مدل، دیون خارجی آمریکا همانند خراجی می‌باشد که این قدرت جهانی آن را وضع کرده است.

از دید اقتصادی، جامعه آمریکا عمل هدایت جهان‌شمول کل این سیاره را به عهده گرفته است. در این بین جامعه آمریکا ماهیتاً با دولت عداوت می‌ورزد و تلاش دارد که از نقش دولت در اقتصاد بکاهد. این مفهوم در دوران ریاست جمهوری ریگان مصداق داشت. انکار دولت در جامعه به این منجر شده است که جامعه در جایگاه دولت ظاهر گردد. بدین ترتیب جامعه بعضاً آن گونه ویژگی منفی را که

اقتصادیون کلاسیک و نئو کلاسیک برای دولت قائل شده‌اند نیز حائز گردیده است: غیر مولد بودن و نقصان مسئولیت‌پذیری در برخورد با پول. از سوی دیگر ظرفیتهای مثبتی که کینز برای دولت در نظر گرفته نیز وجود دارد: دولت می‌تواند در حالت کسادی اقتصادی به ترغیب تقاضا بپردازد.

ساز و کارهای پولی وروانی مبهم ونامعلوم باقی مانده است، اما آمریکاییانی چنان پویا که بخوبی از عهده ناامنی‌های یك بازار کار بی‌قاعده برمی‌آیند برای اقتصادجهانی مجموعاً خدماتی همانند یك دولت را ارائه می‌کنند: چیزی تولید نمی‌کنند و فقط به مصرف می‌پردازند. تعمیم همگانی مسئولیت‌پذیری‌های فردی به بی‌مسئولیتی جمعی منجر گردیده است.

بی‌قوارگی «امپراتورانه» جامعه آمریکا

دگرگونی امپراتوری گونه اقتصاد که مناسبات حاکم بر شهر رُم در دوران امپراتوری روم در حوزه مدیترانه را در اذهان تداعی می‌کند، در بخش‌های مختلف اجتماعی و اقتصادی آمریکا تغییرات متفاوتی از خود برجای نهاده است. بخش صنعت و طبقات تاکنون متوسط کارگری با شدت تمام تحت تأثیر این دگرگونی‌ها قرار گرفته‌اند. اضمحلال قسمت‌هایی از این بخش‌ها، عاقبت دهقانان و پیشه‌وران رومی را در خاطره‌ها زنده می‌کند: آنان با ورود سیل تولیدات کشاورزی و انواع و اقسام کالا از سیسیل، مصر و یونان به طور گسترده‌ای به ورطه نابودی فروغلتیدند. با نگاهی به موقعیت کارگران آمریکایی در سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ می‌توانیم از فقر و فاقه نسبی و گاهی حتی مطلق آنان سخن به میان آوریم.

در اینجا بدون اینکه بخواهیم وارد جزئیات ساز و کارهای اقتصادی شویم، با قدری تعمیم می‌توانیم بگوییم که دگرگونی‌های امپراتوری گونه اقتصاد باعث شده است که از فوقانی ترین اقشار جامعه آمریکا، فوقانی ترین اقشار یك جامعه جهانی امپراتورگونه (یا همان گونه که امروزه می‌گویند، یك جامعه گلوبالی) به وجود آید،

جامعه‌ای که بر حیطه‌ای فراسوی جامعه ملی تأثیر می گذارد. جهانی شدن جوامع ابتدا به همگرایی جهان آزاد منجر گردیده، سپس ـ یعنی پس از پایان دوران کمونیسم ـ عملاً تمام سیاره را در بر گرفته است.

۵ درصد از ثروتمندترین آمریکاییان در سال ۱۹۸۰ معادل ۱۵/۵ درصد درآمد «ملی» را در این کشور به خود اختصاص داده‌اند و این سهم در سال ۲۰۰۰ به ۲۱/۹ درصد افزایش یافته است. سهم ۲۰ درصد از این طبقه از ثروتمندان در درآمد مذکور از ۴۳/۱ به ۴۹/۴ درصد افزایش یافته و در همین دوره زمانی سهم ۸۰ درصد بقیه از درآمد ملی از ۵۶/۹ به ۵۰/۶ درصد تنزل یافته است. در این مدت سهم چهار قشر از پایین ترین طبقات در اقشار پنج گانه جامعه مذکور از ۲۴/۷ به ۹/۲۲ درصد، از ۱۷/۱ به ۱۴/۹ درصد، از ۱۰/۶ به ۹/۰ درصد و از ۴/۵ به ۳/۷ درصد تقلیل یافته است. بنا به گزارش مجله «فاربز»، ۴۰۰ تن از ثروتمندترین آمریکاییان در سال ۲۰۰۰، ده برابر ثروتمندتر از ۴۰۰ تن از ثروتمندترین آنان در ده سال پیش بوده‌اند و این درحالی است که تولید ناخالص ملی آمریکا در این فاصله فقط دو برابر شده است. رشد افسانه‌ای ثروت طبقات فوقانی جامعه آمریکا و همین طور رشد بسیار قانعانه درآمد توده مردم این کشور بدون توجه به مدل امپراتورانه آن قابل تبیین نیست.

وقتی فاصله زمانی ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰ را به دو دوره زمانی تقسیم کنیم، بوضوح می‌بینیم که نابرابری در طول تمام دو دوره افزایش نیافته بلکه در دوره اول به نوعی تغییر ساختار امپراتورانه‌ای به‌خود پذیرفته است.

از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۴ رشد درآمد هر کس که ثروتمندتر بود به همان نسبت بیشتر شد. رشد درآمد ۵ درصد از ثروتمندترین افراد جامعه به ۵۹ درصد رسید و درآمد ۲۰ درصدهای بعدی جامعه به توالی کمتر و کمتر شد تا جایی که آخرین ۲۰ درصد آن شاهد هیچگونه رشدی در درآمدش نبود. براین اساس باید از تشدید شگفتی آور نابرابری‌ها در جامعه آمریکا سخن به میان آوریم.

جدول شماره ۵: تغییرات درآمدی در ایالات متحده آمریکا

متوسط درآمد به دلار (به ارزش سال ۲۰۰۰)	۱۹۸۰	۱۹۹۴	۲۰۰۰	۱۹۸۰/۱۹۹۴	۱۹۹۴/۲۰۰۰
۵٪ ثروتمندترین افراد جامعه	۱۳۲۵۵۱	۲۱۰۶۸۴	۲۵۰۱۴۶	+٪۵۹	+٪۱۹
ثروتمندترین یک پنجم جامعه	۹۱۶۳۶	۱۲۱۹۴۳	۱۴۱۶۲۰	+٪۳۳	+٪۱۶
سطح چهارم یک پنجم جامعه	۵۲۱۶۹	۵۸۰۰۵	۶۵۷۲۹	+٪۱۱	+٪۱۳
سطح سوم یک پنجم جامعه	۳۵۴۳۱	۳۷۲۷۵	۴۲۳۶۱	+٪۵	+٪۱۴
سطح دوم یک پنجم جامعه	۲۱۵۲۷	۲۲۱۲۷	۲۵۳۳۴	+٪۳	+٪۱۴
پایین‌ترین سطح یک پنجم جامعه	۸۹۲۰	۸۹۳۴	۱۰۱۹۰	+٪۰	+٪۱۴

منبع: http://www.census.gov/hhes/income/histinc/ho3.html

از سال ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۰، محتوا و مسیر حرکت تغییر کرد: رشد درآمد طبقات ممتاز جامعه رو به کاستی نهاد، برای ۲۰ درصد بالاترین اقشار جامعه از ۱۹ درصد فراتر نرفت و برای سایر طبقات حتی برای پایین‌ترین اقشار رشد کم و بیش مشابهی بین ۱۳ تا ۱۶ درصد به دست آمد. پیام داران «اقتصاد نوین»[1] آن را مرحله برابر طلب فرآیند مدرنیزه شدن که ظاهراً در بادی امر اجباراً به افزایش نابرابری‌ها منجر شده بود می‌بینند. این موضوع در دنیای کوچك اقتصادیون مکتب هاروارد نظریه مرجحی به شمار می‌رود.

اما اگر در قیاس خود با روم قدیم باقی بمانیم، تشابه آن با مرحله دوم تحولات فعلی در جامعه آمریکا حیرت‌آور به نظر می‌رسد. ترقی درآمدها به طور متوازن‌تری در بین گروههای مختلف مردمی توزیع شده است اما در همان حال کسری بیلان بازرگانی بشدت افزایش یافته و از ۱۰۰ میلیارد دلار در سال ۱۹۹۳ به ۴۵۰ میلیارد دلار درسال ۲۰۰۰ رسیده است. سیستم امپراتوری گونه تحصیل کالا به اوج اعلای خود رسیده و اینك تمام مردم از قبل آن منتفع شده‌اند.

1. New Economy

در دوره زمانی ۱۹۷۰ تا ۲۰۰۰ ایالات متحده فرآیندی از قطبی شدن اجتماعی همانند آنچه را که در روم شاهد آن بوده‌ایم، تجربه کرده است. از یك سو طبقه‌ای از اغنیاء در آن شکل گرفته و از سوی دیگر طبقات عوام مانند امپراتوری روم در آن رو به ازدیاد نهاده است. مفاهیم ثروت سالاری و عوام الناس در اینجا فقط حاکی از تفاوت در تملکات نیست بلکه این واقعیت را نیز در بر دارد که این تملکات چه در مقیاس بزرگ و یا کوچك نه حاصل فعالیت‌های تولیدی بلکه مستقیماً به یُمن سیطره سیاسی بر دنیای خارج از مرزهای ملی به چنگ آمده است.[۱]

در فصل بعدی ساز و کار تقریباً پر رمز و رازی را بررسی می کنیم و می بینیم که ثروت چگونه در متن یك اقتصاد لیبرال به دست می آید و توزیع می گردد، اما در اینجا این نکته برایم حائز اهمیت است که به صحت قیاس با امپراتوری روم تأکید ورزم. آمریکا در فاصله ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۰ پیش از آنکه به دنیای عجایب «اقتصاد نوین» و «اتوبان اطلاعاتی» پای گذارد، وارد دوران «مصرف و عیش»[۲] شده است.

برای اینکه قدرت اقناع این استدلال را آشکار سازم حتماً باید موضوع رابرجسته‌تر نمایم. اقتصاددانانی که خیلی راغب‌اند به کارآیی و مولد بودن اقتصاد ملی آمریکا ایمان آورند مسلماً تمام شرایط عقل را لحاظ نکرده‌اند. در مرحله فعلی تنها موضوع غیرعقلی، فقدان و یا بیشتر سکوت پیرامون مباحثاتی است که در سالهای ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۵ شاهد آن بوده‌ایم. یکی از موضوعات در آن زمان، تردید پیرامون کارآیی *«واقعی»* اقتصاد ملی آمریکا بود.

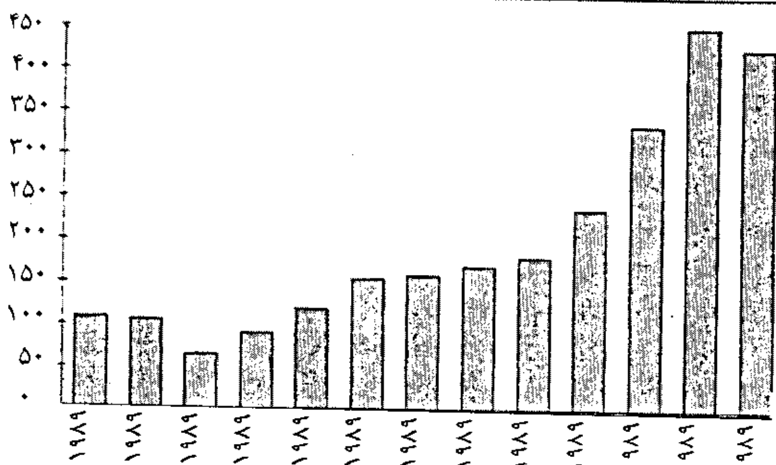
---

۱. تصادفی نیست که در فیلم بزرگ هالیوود «گلادیاتور» امپراتوری روم برای اولین بار در اصول به شکلی بسیار مثبت معرفی می شود و فقط انحطاط آن (panem et circensus) مورد انتقاد قرار می گیرد. دوران فیلم های سینمایی ضدرومی نظیر کوو ادیس، اسپارتاکوس و بن هور دیر زمانی است که بسر آمده است.

۲. Panem et circensus اصطلاح لاتینی و به معنای نان و تماشای سیرك می باشد. این عبارت برای اولین بار توسط ژونال شاعر قرن دوم میلادی بکار برده شد که توصیفی از رومیان دوران انحطاط اخلاقی و اجتماعی بوده و مراد این بود که این قوم فقط به دنبال نان و تماشای مجانی سیرك هستند. این اصطلاح عموماً کنایه از عیاشی و مصرف گرایی می باشد (مترجم).

اگر از مدل اقتصادی وارد واقعیات تاریخی شویم، شاید بتوانیم بگوییم که آمریکا در بیست ساله اخیر بین دو نوع ساختار اقتصادی و اجتماعی در نوسان بوده است: ملت در یك طرف و حکومت جهانی در طرف دیگر. آمریکا به هیچوجه تمام مختصات دولت ملی خود را از دست نداده است و به عنوان یك حکومت جهانی نیز با ناکامی مواجه خواهد شد. اما این نکته نیز آشکار است که بین سالهای ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ روند دگرگونی در مسیر امپراتوری، بویژه بین سالهای ۱۹۹۴ و ۲۰۰۰ شتاب بیشتری به خود پذیرفته است.

کسری تجارت خارجی آمریکا به میلیارد دلار



منبع: http://www.ccnsus.gov/foreign-trade

مباحث سالهای ۱۹۹۵-۱۹۹۰: ملت مخالف حکومت جهانی

تصمیم پیرامون به عهده گیری نقش قدرت جهانی با توسل به ابزار اقتصاد، با مباحثات و مناقشاتی همراه بوده است. بسیاری از اقتصاددانان، عمدتاً در آمریکا و کمتر در اروپا دیدگاه منتقدانه‌ای پیرامون تجارت آزاد و نتایج آن برای طبقات کارگری آمریکا داشته‌اند ـ البته غالب این اقتصاددانان به مشهورترین محافل

دانشگاهی آمریکا تعلق نداشته‌اند. در ایالات متحده، «فردریش لیست» جدیدی کشف می‌شود. این نظریه‌پرداز آلمانی مبدع یك مكتب اقتصادی حمایتگرانه بوده است، شکلی از اقتصاد که در آن حوزه داخلی از دنیای خارج مجزا بوده ولی درداخل سیستم آزاد اقتصادی اعمال می گردد.[1] *بازرگانان راهبردی* در ایالات متحده که طرفدار مرزبندی صنایع آمریکا مقابل آسیا به طوراعم و مقابل ژاپن به طوراخص هستند مقالات بسیاری در این زمینه منتشر کردند و در آغاز دوره ریاست جمهوری کلینتون از اهمیت سیاسی زیادی نیز برخوردار گردیدند.

بازرگانان راهبردی مشکلات را از جنبه‌های اقتصاد داخلی و تجارت می‌نگریستند. مایکل لیند اولین کسی بود که درسال ۱۹۹۵ مدلی را معرفی کرد تا نشان دهد جامعه آمریکا چگونه با پذیرش قطعی تجارت آزاد می‌تواند توسعه یابد. او البته از تقبیح تأثیرات منفی این پدیده برای طبقه کارگر و توده وسیع مردم سرباز نمی‌زد. مهمترین هنر او این بود که به بیان طبقه ممتاز نوین آمریکایی پرداخت، «*طبقه ممتاز سفید*» که نه تنها با درآمد بلکه با شیوه زندگی و عقایدش معرفی می‌شود. به نظر لیند از ویژگی‌های «*طبقه ممتاز سفید*» این است که تحصیل در رشته‌های حقوق را به رشته‌های فنی ترجیح می‌دهند، آنگلوفیل‌های قشری‌ای هستند و از جنبه‌های نژادی مشتاق به «*عمل ایجابی*» (یا «تبعیض مثبت» اقلیت‌ها) می‌باشند و هنر بزرگشان این است که حتی‌المقدور فرزندانشان را در مراکز عالی آموزشی ازچشم و همچشمی‌های روشنفکرانه برکنار نگه دارند. لیند جامعه طبقاتی رابه تصویر می کشد که اتحادیه‌های کارگری دیگر نفوذی بر احزاب دموکراتیك ندارند و ویژگی‌های دموکراتیك‌شان هرچه بیشتر رنگ می‌بازد[2]. او به

1. Friedrich List, *Das natuerliche System der politischen Oekonomie*' Berlin 1927 (Originalausgabe 1841).

2. Michael Lind, *The Next American Nation*' New York 1995.

درسال ۱۹۸۴ کمك شرکت‌ها به احزاب از کمك اتحادیه‌های کارگری بیشتر بود، همان منبع، ص ۱۸۷.

نظرم اولین کسی است که بازگشت مناسبات میان اروپا و ایالات متحده را بیان کرده است: دنیای قدیم در این اثناء از دنیای جدید دموکراتیک‌تر شده است.[۱] لیند که یك روشنفکر و فعال سیاسی است خواهان تعریف ملی نوینی از آمریکاست، کشوری دموکراتیك‌تر و درون گراتر، به عوض وابسته‌تر و با حکومتی الیگارشی‌تر.

سال ۱۹۹۵ بود. افزایش کسری بازرگانی خارجی بین ۱۹۹۴ و ۲۰۰۰ و تغییرات درآمدی گویای آن است که مبارزه در راه دموکراسی و استقلال اقتصادی در سالهای ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ به شکست انجامیده است. توالی زمانی و سرعت محسوس در پویایی امپراتوری گونه آمریکا، بی‌تردید در ارتباط با ظهور غیرقابل محاسبه روسیه رقیب به عنوان یك قطب مقابل است. در فصل ششم در این زمینه و پیرامون منطق سیاست خارجی آمریکا صحبت خواهیم کرد. تکوین ایالات متحده به یك سیستم امپریالی کاملاً تعلیم یافته به مناسبات قدرت در داخل جامعه آمریکا بستگی ندارد و یا حداقل این وابستگی دارای اهمیت درجه اول نیست. این موقعیت امپراتوری مآب مبین وجود مناسبات مشخصی با دنیای خارج است: دنیا باید تحت سیطره قرار گیرد، جذب شود و به قسمتی از سیاست داخلی آمریکا مبدل گردد. در فصول آینده باز پیرامون قدرت جهانی آمریکا و حکومت جهانی آمریکایی سخن خواهیم گفت.

حکومتهای جهانی واقعی در سراسر تاریخ همواره دارای دو وجه مشخصه بوده‌اند که از طریق مناسبات کارکردی با هم پیوند داشته‌اند:

- حکومت جهانی بنا به الزامات نظامی پدیدار شده و این وضعیت اجباری باعث پرداخت خراج به مرکزیت حکومت شده است.
- حکومت مرکزی نهایتاً با ملتهای مقهور همانند شهروندان عادی و با شهروندان عادی نیز بسان ملتهای مقهور برخورد کرده است. دینامیزم اعمال قدرت منجر

---

۱. همان منبع، ص ۲۳۱.

به نوعی مساوات جهان‌شمول گردیده که بنیان آن نه براساس آزادی همگانی، که براساس سرکوب همگانی بوده است. با گذر زمان این گونه برخورد برابر که ازجباریت منشأ گرفته، احساسی از مسئولیت در قبال همه رعایا که در یك حیطه مشترك سیاسی زیسته‌اند و در آن تمایز چندانی بین ملتهای مقهور و فاتح وجود نداشته، ایجاد کرده است.

وقتی این دو معیار را کنار هم بگذاریم، بلافاصله در می‌یابیم که روم در آغاز یغماگری و کشور گشایی پیشه کرده، سپس به جهانی نگری و رفاه‌آفرینی روی نهاده، جاده و آبراهه احداث کرده و به برقراری صلح و قانون همت گمارده است؛ همه آنچه که سزاوار عنوان قدرت جهانی‌اش بوده است، برعکس آتن به قدر کافی از عهده چنین وضعیتی برنیامده است. به اضطرار و ضمن تردید در وجوه نظامی شاید بتوانیم به نفع آتن موضعگیری کنیم و دلیل قدرت نظامی بودن آتن را فقط این واقعیت بدانیم که اعضای اتحاد دریایی آتیك ـ دلوس به آتن خراج ـ «فوروس» ـ می‌پرداختند. اما آتن هرگز قدمی در مسیر جهانی شدن بر نداشت. آتن حداکثر درصدد برآمد براساس مبانی حقوقی خود منازعات قضایی شهروندان ساکن در دولت ـ شهرهای متحد با خود را اسر و سامان دهد. آتن اما هرگز همانند روم حقوق مدنی خود را به شهرهای دیگر تسری نبخشید، که بیشتر سعی کرد خود را از آنها جدا نگه‌دارد.

ایالات متحده با نظر داشت هر دو معیار مذکور ضعف چشمگیری دارد. تحلیل وضعیت این کشور ما را قادر می‌سازد با اطمینان پیش‌بینی کنیم که در سال ۲۰۵۰ قدرتی جهانی به نام آمریکا وجود نخواهد داشت.

ایالات متحده پیش از هر چیز فاقد دو منبع ضروری برای یك «امپراتوری» است: «*ابزارهای تحمیل نظامی و اقتصادی این کشور برای تداوم استثمار این سیاره در سطح فعلی کفایت نمی‌کند*». و «*جهان‌گرایی*[1] *ایدئولوژیك آمریکا نیز رو به زوال*

1. Universalism

است». دیگر نمی توان با انسانها و ملتها برخوردی نابرابر داشت، از یکسو صلح و رفاه برای آنان به ارمغان آورد و از دیگر سو به استثمارشان پرداخت.

در دو فصل بعدی کتاب این ضعف بنیادی آمریکا را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

فصل چهارم

بی‌ثباتی خراج

نیروهای مسلح آمریکا اغلب به دلیل بزرگی بی حد و اندازه‌اش مورد انتقاد است و این نشانه‌ای از دعوی بزرگ کسب عنوان قدرت جهانی مورد ارزیابی قرار می گیرد. باید به این نکته توجه کرد که بودجه نظامی «تنها ابرقدرت باقیمانده» ثلث هزینه‌های نظامی کلیه کشورهای دنیاست. اینك نباید از سیاستمداران آمریکایی انتظار داشته باشیم که دست به تضعیف نیروهای مسلح خود بزنند! توجه دقیق به هزینه‌های نظامی آمریکا نشان می‌دهد که پرزیدنت بوش نسبت به قدرت تهاجمی نظامی آمریکا نگرانی جدی داشت، آنگاه که پیش از حمله یازدهم سپتامبر خواستار افزایش بودجه نظامی کشور گردید. نگاهی به برخی وجوه بینابین می‌اندازیم: تشکیلات نظامی آمریکا برای دفاع از کشور بسیار بزرگ ولی برای کنترل یك حکومت جهانی و پیش از همه برای صیانت هژمونی آمریکا در اورآسیا که بسیار دور از آن قرار دارد، بسیار کوچك است.

ضعف نظامی آمریکا از بسیاری جنبه‌ها دارای علل ساختاری است. ارتش آمریکا در تاریخ سرزمینی بنا نهاده شده که هیچگاه با دشمن همسنگ خود محك نخورده است. در اینجا فوراً نقش تعیین کننده جنگ علیه سرخپوستان به ذهن خطور می کند، جنگی کاملاً نامتقارن که در آن جنگاورانی تعلیم ندیده و با سلاحهایی ضعیف روبروی یك ارتش مدرن اروپایی صف آرایی کرده بودند.

ناتوانی نظامی سنتی

تردیدی دیرینه نسبت به قابلیت‌های نظامی ایالات متحده وجود دارد. تدارك پرقیل و قال منابع اقتصادی در جریان جنگ جهانی دوم نمی تواند موجب فریب اذهان، پیرامون کارآیی متعارف ارتش آمریکا در میدانهای نبرد شود. پرسش پیرامون تأثیر بمبارانهای وسیع مردم غیرنظامی توسط انگلیسی ها را به کناری بگذاریم: ارزش استراتژیك این بمبارانها غیرقابل انکار است، چه این تأثیر عمده را داشت که مقاومت مردم آلمان در برابر تهاجم نیروهای متفق را درهم نوردید.

حقیقت استراتژیك جنگ دوم جهانی خیلی ساده است: این جنگ در جبهه شرق و توسط روسیه به پیروزی رسید. تلفات انسانی روسیه قبل، حین و بعد از نبرد استالینگراد امکان فروپاشی ماشین نظامی نازی ها را فراهم آورد. پیاده شدن قوا در نرماندی در ژوئن ۱۹۴۴، فقط بعدها و زمانی که خطوط دفاعی آلمانها در جبهه شرق در آستانه متلاشی شدن بود، صورت گرفت. آشفتگی ایدئولوژیك بعد از جنگ دوم را فقط زمانی می توان درك کرد، که بیندیشیم که در آن دوران به عقیده بسیاری این کمونیست‌های روسیه بودند که بر نازی های آلمان فائق آمدند و بیشترین سهم را در راه آزادی اروپا داشتند.

همان گونه که «لیدل هارت» مورخ نظامی انگلیسی با اقناع نشان داده است، ارتش آمریکا در تمام مراحل جنگ کند، بوروکرات و ناکارآمد عمل می کرد و این درحالی است که آنان به لحاظ منابع انسانی و مادی از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار

بودند.[۱] عملیاتی که به از جان گذشتگی نیاز داشت را تا جایی که ممکن بود به واحدهای متفق می‌سپردند: لهستانی‌ها و فرانسوی‌ها از ده و صومعه کازینو دفاع کردند و لهستانی‌ها درهٔ فالز در نرماندی را مسدود کردند. در افغانستان آمریکایی‌ها مجدداً «شیوه‌هایی» را به کار بستند و در هر عملیاتی رهبران قبایل را با پرداخت پول اجیر کردند. این گونه روشهای بکار گرفته شده گرچه از هم دارای فاصله زمانی است لیکن همان شیوه‌های قدیمی است. با چنین روشهایی آمریکا نه به روم و نه به آتن بلکه بیشتر به کارتاژ شباهت دارد که مزدورانی را از نواحی گل و بالیار به خدمت می‌گرفت. بمب‌افکن‌های ب ـ ۵۲ آمریکا همان فیل‌های کارتاژی است اما نقش هانیبال سردار بزرگ کارتاژ را در اینجا کسی برعهده ندارد.

برعکس تفوق آمریکا در هوا و دریا مناقشه بردار نیست. این تفوق در جنگ پاسیفیك آشکار شد. چنانچه بعضاً عدم تناسب فوق‌العاده بین آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها در بکارگیری ساز و برگ نظامی را در نظر نگیریم. پس از چندین نبرد قهرمانانه آغازین نظیر نبرد میدوی که در آن مناسبات قوا تقریباً متعادل بود، نبرد پاسیفیك بلافاصله سمت و سویی شبیه «جنگ سرخپوستی» به خود گرفت: نابرابری چشمگیر تجهیزات فنی، تفاوت چشمگیر تلفات را با خود به همراه داشت.[۲]

بعد از جنگ دوم جهانی هر قدمی که ارتش آمریکا را در مواجهه با اتحاد شوروی

---

1. B.H. Liddel Hart, *Geschichte des Zweiten Weltkrieges*, Duesseldorf 1972.

۲. با آمارهایی که در دسترس ما است نمی‌توانیم بین خطوط مقدم جبهه و صحنه‌های نبرد تمایزی قائل شویم، اما مجموع آمارهای مربوط به تلفات انسانی خود گویا است:

- ایالات متحده (علیه آلمان و ژاپن): ۳۰۰۰۰۰
- بریتانیا: ۲۶۰۰۰۰
- فرانسه: ۲۵۰۰۰۰
- روسیه: ۱۳۰۰۰۰۰۰
- ژاپن (علیه تمام دشمنان): ۱۷۵۰۰۰۰
- آلمان: ۳۲۵۰۰۰۰

-این پیروز واقعی میدان نبرد زمینی- نزدیک کرد، نشان داد که قوای نظامی آمریکا واقعاً تا چه اندازه ناتوان بوده است. توان اقناع آمریکا در جنگ کره نصف و در جنگ ویتنام اصلاً صفر بود. محک قوا در رویارویی مستقیم با ارتش سرخ با خوش شانسی اصلاً به وقوع نپیوست. آمریکا در جنگ خلیج علیه یك افسانه به پیروزی رسید: ارتش عراق، بازوی نظامی یك کشور توسعه نیافته با ۲۰ میلیون جمعیت.

در دوران جدید اصول جنگِ بدون تلفات و یا حداقل بدون تلفات آمریکایی به پیش کشیده شده و بدین ترتیب عدم تقارن به حد اعلای خود رسیده است. با این گونه اصول، ضعف سنتی آمریکا در نبردهای زمینی قطعی شده، بلکه تشدید گردیده است.

نمی‌خواهم آمریکا را متهم کنم که برخلاف دیگران از موقعیتی ناتوان برای جنگیدن برخوردار است، این بی‌فایده است که دشمنان و مردمان خودی را به ورطه هلاکت کشاند. ولی این شرط تدبر و منطق مطلوب است که به چنان روشی جنگید که هزینه‌های آن را تا حد امکان برای خود به حداقل و برای دشمن به حداکثر رساند. با این وجود، این واقعیتی است که تجارب آمریکا مانع از تصرف سرزمین با عملیات زمینی و در نتیجه ایجاد یك حکومت جهانی به مفهوم اولیه آن می‌شود.

ارتش روسیه در شرایط امروزی تنها سایه‌ای از اصلش محسوب می‌شود. معضلاتی که این ارتش در چچن با آن دست به گریبان بود مایه تمسخر گردید. اما روسیه در قفقاز در بهترین مسیر خود قرار دارد تا نشان دهد که قادر است همانند گذشته تلفات زیادی در صورت تأیید انتخاب کنندگان از مردم کشورش بدهد. این یك سرمایه نظامی و نقطه قوتی در زمینه‌های اجتماعی و روانی است، و آمریکا با اصل جنگ بدون تلفات دقیقاً فاقد همین نقاط قوت است.

جغرافیای «حکومت جهانی»

هشت سال پس از فروپاشی اتحاد شوروی، یعنی سال ۱۹۹۸ و به فاصله

کوتاهی پیش از «اعلان جنگ علیه تروریسم» استقرار نیروهای نظامی آمریکا در نقاط مختلف جهان هنوز بر اساس اصول مناقشات بزرگ گذشته یعنی جنگ سرد تعیین می‌شد. خارج از قلمرو ایالات متحده ۶۰۰۵۳ سرباز در آلمان، ۴۱۲۵۷ در ژاپن، ۳۵۶۶۳ در کره جنوبی، ۱۱۶۷۷ در ایتالیا، ۱۱۳۷۹ در بریتانیا، ۳۵۷۵ در اسپانیا، ۲۸۶۴ در ترکیه، ۱۶۷۹ در بلژیك، ۱۰۶۶ در پرتغال، ۷۰۳ در هلند و ۴۹۸ سرباز در یونان مستقر بودند.[۱] توزیع نیروهای مسلح آمریکا و پایگاههای آنها در کی تا حدی واقعی به دست می‌دهد که «حکومت جهانی» آمریکایی، اگر بتوان از حکومت جهانی سخن به میان آورد، چگونه به نظر می‌آید. مهمترین مناطق محل استقرار ایالات متحده و پایگاههایش در دنیای قدیم، همان گونه که برژینسکی با صراحت به آن اشاره کرده، دو منطقه تحت‌الحمایه، یکی در اروپا و دیگری در خاور دور است، دو ناحیه‌ای که قدرت جهانی آمریکا بدون آنها فاقد وجود خارجی می‌شد. این دو منطقه تحت‌الحمایه ـ بویژه آلمان و ژاپن ـ ۸۵ درصد کل پرسنل نظامی آمریکا مستقر در خارج را در خود جای داده‌اند و آنها را تغذیه می‌کنند.

در مقابل این دو پایگاه، در مناطق جدید اروپای جنوب شرقی یعنی در مجارستان، کرواسی، بوسنی و مقدونیه در سال ۱۹۹۸ فقط ۱۳۷۷۴ سرباز مستقر شده‌اند. در مصر، عربستان سعودی، کویت و بحرین ۹۹۵۶ سرباز و چنانچه ترکیه، این صفحه گردان بین روسیه و خاور نزدیك را نیز به آن اضافه کنیم مجموع سربازان مستقر در این منطقه به ۱۲۸۲۰ نفر بالغ می‌شود. اکثر سربازان آمریکایی کماکان به کنترل مرزهای منطقه تحت نفوذ سیستم کمونیستی سابق مشغول بوده و به طور سیستماتیك روسیه و چین را دوره کرده‌اند. استقرار ۱۲ هزار سرباز در افغانستان و ۱۵۰۰ سرباز در ازبکستان توزیع جغرافیایی بنیادی این نیروها را نه تنها تغییری نداده، بلکه آن را تکمیل کرده است.

1. U.S. Census Bureau, *Statistical Abstract of the U.S.: 2000*, Tabelle 580.

جدول شماره ٦: شمار نیروهای آمریکایی مستقر در خارج در ۱۹۹۸

کشورهایی که بیش از ۲۰۰ سرباز در آنها مستقر هستند	
آلمان	۶۰۰۵۳
ژاپن	۴۱۲۵۷
کره جنوبی	۳۵۶۶۳
ایتالیا	۱۱۶۷۷
بریتانیا	۱۱۳۷۹
بوسنی ـ هرزه گوین	۸۱۷۰
مصر	۵۸۴۶
پاناما	۵۴۰۰
مجارستان	۴۲۲۰
اسپانیا	۳۵۷۵
ترکیه	۲۸۶۴
ایسلند	۱۹۶۰
عربستان سعودی	۱۷۲۲
بلژیك	۱۶۷۹
کویت	۱۶۴۰
کوبا (گوانتانامو)	۱۵۲۷
پرتغال	۱۰۶۶
کرواسی	۸۶۶
بحرین	۷۴۸
دیگو گارسیا	۷۰۵
هلند	۷۰۳
مقدونیه	۵۱۸
یونان	۴۹۸
هندوراس	۴۲۷
استرالیا	۳۳۳
هائیتی	۲۳۹
جمع	۲۵۹۸۷۱
در خشکی	۲۱۸۹۵۷
روی کشتی	۴۰۹۱۴

منبع: Statistical Abstract of the United States: 2000, p. 368

عقب‌نشینی لاینقطع

این گونه بررسی‌ها بدان معنا نیست که آمریکا از قصد ثابت و استواری در مسیر تهاجم برخوردار است. استدلال مغایر آن حتی دارای وجوه ممکن بیشتری است: یك دهه بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، می‌بینیم که آمریکایی‌ها نقشی وفادار به رفع تنش و عقب‌نشینی از خود نشان دادند. بودجه نظامی آمریکا که در سال ۱۹۹۰ به ۳۸۵ میلیارد دلار بالغ شده بود در سال ۱۹۹۸ با ۲۸ درصد کاهش به ۲۸۰ میلیارد دلار محدود گردید. بین سالهای ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ شمار پرسنل نظامی فعال آمریکا در سطح جهان از ۲ میلیون به ۱/۴ میلیون نفر تقلیل یافت و این به مفهوم کاهشی مجموعاً به میزان ۳۲ درصد ظرف مدت ده سال بود.[۱] سهم هزینه‌های دفاعی آمریکا در تولید ناخالص ملی این کشور از ۵/۲ درصد در سال ۱۹۹۰ به ۳ درصد در سال ۱۹۹۹ تقلیل یافت. کاهش هزینه‌های دفاعی در چنین حد و اندازه‌ای را واقعاً نمی توان به عنوان تلاش برای دستیابی به سیطره جهانی مورد ارزیابی قرار داد. این بیهوده است که ایالات متحده را دائماً مورد اتهام قرار دهیم که گویا در راه دستیابی به استیلای جهانی است. روند کاهشی مخارج نظامی آمریکا ابتدا در سالهای ۱۹۹۸ـ۱۹۹۶ متوقف گردید و سپس در سال ۱۹۹۸ مجدداً رو به فزونی نهاد.

به این ترتیب می توانیم دو مرحله را که حاکی از تغییر در استراتژی نظامی آمریکا به فاصله کوتاهی بعد از اواسط دهه نود است، مورد تمایز قرار دهیم. در اینجا نیز کل مقطع زمانی ۲۰۰۰ـ۱۹۹۰ یکدست و متجانس نمی‌باشد.

ـ از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۵ به لحاظ نظامی عدولی کاملاً آشکار از نقش قدرت

---

۱. تحلیل بسیار خوبی پیرامون حقایق هزینه‌های نظامی آمریکا و اقتدار نظامی این کشور توسط M.H/ O' Hanlaon در کتاب ذیل ارائه شده است:
Defence policy choices for the bush administration 2001-2005, brooking institution press 2001.

جهانی آمریکا قابل مشاهده است. در این دوره مباحثات گسترده‌ای پیرامون سیاستهای حمایتی و تمرکز ملی در امور اقتصادی و اجتماعی در گرفت. بعد از فروپاشی کمونیسم تعریف جدیدی از ایالات متحده به عنوان یك ملت بزرگ و رهبر جهان آزاد و دموکراتیك که گویا با همه رفتاری برابر خواهد داشت، مورد توجه جدی اذهان قرار گرفت. تصمیم در این باره می‌بایستی براساس بازگشت به استقلال اقتصادی «نسبی» صورت می گرفت: نه ریاضت اقتصادی و نه حتی کاهش تجارت خارجی، بلکه *تجارت خارجی متوازن که حاکی از علائم خاص اقتصادی دایر بر برابری بین کشورها باشد.*

-از این رویه قدم به قدم فاصله گرفته شد و یا بهتر بگوییم این سیاست مرحله به مرحله با ناکامی مواجه گردید. بین سالهای ۱۹۹۷ و ۱۹۹۹ کسری بازرگانی خارجی به حد انفجار آمیزی رسید. بین سالهای ۱۹۹۹ و ۲۰۰۱ ایالات متحده مجدداً به نظامی گری روی نهاد. رابطه آشکاری بین افزایش وابستگی اقتصادی و توسعه دستگاه نظامی وجود دارد. تقویت نیروهای مسلح حاکی از آن است که آمریکا به آسیب‌پذیری فزاینده اقتصادش واقف گردیده است.

تصمیم جورج دبلیو. بوش رئیس جمهور آمریکا در افزایش ۱۵ درصدی مخارج نظامی این کشور پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ اتخاذ شده بود. حوالی سال ۱۹۹۹ دستگاه سیاسی آمریکا به این نتیجه رسید که توان تهدید نظامی این کشور برای یك اقتصاد امپراتورانه و به عبارتی اقتصادی وابسته کفایت نمی کند. یك قدرت بزرگ که بدون کارکرد متقابل از کیسه دیگران می خورد در مقایسه با کشورهایی که دارای بیلان بازرگانی متوازنی هستند، مشکل امنیتی متفاوتی دارد.

در مورد ایالات متحده مشکل بتوان چنین شکلی از ثروت اندوزی را به‌عنوان اخذ خراج در شکل اولیه، شکل دولت ملی و یا در فرم امپراتوری گونه آن مورد تفسیر قرار داد، خراجی که به ضرب مستقیم زور و یا تهدید نظامی جمع آوری می‌شد. فقط هزینه‌هایی که برای استقرار و نگهداری نیروهای

آمریکایی در آلمان و یا ژاپن توسط این کشورها تأمین می‌شود را می توان پرداخت خراج در شکل کلاسیك آن دانست. اینکه خوردن بدون کار کردن چگونه برای آمریکا میسر شده است امری قابل توجه است، اگر نگوییم که معماگونه و حتی مخاطره‌آمیز است.

خراج عجیب، غریب و خودجوش

آمریکا وارد می کند و مصرف می نماید. این کشور برای بازپرداخت اقلام وارداتی به چنان شیوه خاصی از سراسر دنیا پول تأمین می کند که تاکنون در تاریخ قدرتهای جهانی نمونه آن یافت نمی‌شود. آتن به دریافت «فوروس» که عبارت از خراج سالیانه بود از شهرهای عضو اتحاد دریایی مبادرت می‌ورزید. چنین دریافتهایی ابتدا به صورت داوطلبانه و سپس با توسل به زور صورت می گرفت. روم در بادی امر به غارت ذخایر ملل تحت انقیاد خود در حوزه مدیترانه پرداخت و سپس به شکل عوارض غیرنقدی و یا مالیات به خالی کردن انبار غلات در سیسیل و مصر روی آورد. تحصیل مال و دارایی با توسل به زور چنان به ابزار سلطه در امپراتوری روم بدل شده بود که سزار به این نتیجه رسید قادر به فتح گرمانیا نیست، چون مردم آن دیار با اقتصاد مهاجرتی خود قادر به تغذیه سپاهیان روم نبودند.

ایالات متحده تنها بخشی از پول و کالای موردنیاز خود را با توسل به زور تأمین می کند. چنانکه دیده‌ایم روشهایی نظیر تأمین مخارج استقرار و نگهداری سربازان آمریکایی در آلمان و ژاپن نیز وجود دارد. در جنگ خلیج پرداختهایی از سوی متحدانی که برخلاف انگلستان و فرانسه در عملیات نظامی مشارکت نداشتند پرداخت می‌شد. چنین پرداختهایی شباهت زیادی با پرداخت «فوروس» از سوی متحدان آتن داشت. و در نهایت صادرات اسلحه نیز در دسترس می‌باشد. از راه فروش اسلحه پول وارد کشور می‌شود، اما ارزش آن، طبق تئوری اقتصاد آزاد براساس ترجیحات فردی مصرف کننده تعیین نمی‌شود. مناسبات قوا بین کشورها

چنین معاملاتی را میسر می‌سازد و در این مسیر آمریکا بعضاً فشارهای آشکاری اعمال می‌کند، نظیر آنچه که اخیراً مدیران خوش باور شرکت (فرانسوی) داسو در کره جنوبی آن را بخوبی تجربه کردند. جریان پولی که از راه فروش اسلحه به آمریکا سرازیر می‌شود، معادل خراجی است که با ابزار سیاسی و یا نظامی مطالبه می‌شود. اما حجم این معاملات مطلقاً تکافوی سطح مصرف فعلی آمریکاییان را نمی‌کند. جریانات کلاسیك ضدآمریکایی بدرستی، صادرات بیش از حد و اندازه اسلحه از سوی آمریکا را مورد استناد قرار می‌دهد: ارزش صادرات اسلحه توسط آمریکا در سال ۱۹۹۷ معادل ۳۲ میلیارد دلار و یا ۵۸ درصد کل صادرات تسلیحات در سطح جهان بود. از جنبه نظامی چنین سهمی فوق‌العاده می‌باشد. از جنبه اقتصادی این حجم در آن زمان نسبتاً عقلانی می‌نمود چرا که کسری بیلان بازرگانی آمریکا در سطح ۱۸۰ میلیارد دلار قرار داشت که در مقام مقایسه با ۴۵۰ میلیارد دلار کسری مربوط به سال ۲۰۰۰ مبلغ زیادی نبود.

کنترل مناطق خاص نفت‌خیز نمونه با اهمیتی از دریافت خراج به شیوه سنتی است. موقعیت مسلط اقتصادی و سیاسی کنسرن‌های نفتی آمریکا، ایالات متحده را قادر ساخته است در سطح جهانی به مطالبه مال النفع خود بپردازد، اما این مطالبات امروزه در مقیاسی نیست که بازپرداخت واردات انواع و اقسام کالاها را تکافو نماید. نقش مسلط نفت خام در حوزه جغرافیایی که خراجی سیاسی برای آمریکا محسوب می‌شود در عین حال باعث شده است که سیاست خارجی آمریکا به طرز وسواس آمیزی بر این کالای خاص متمرکز شود.

اما این نکته را باید اضافه کرد که قسمت عمده‌ای از پرداخت خراج به آمریکا بدون فشارهای سیاسی و نظامی، به طور خودجوش و از راههای لیبرال صورت می‌گیرد. آمریکا در سطح تمام دنیا برای خریدهای خود پول پرداخت می‌کند. نمایندگان بخش اقتصاد آمریکا ارز مورد نیاز برای این خریدها را از بازارهای مالی دنیا به دست می‌آورند، بازارهایی که دارای چنان مکانیزم آزادی

هستند که نمونه آن در طول تمام تاریخ بی‌سابقه بوده است. آنان دلار آمریکا را با ارزهای خارجی معاوضه می کنند، و دلار این پول سحر آمیز از زمانی که کسری آمریکا هرچه بیشتر شده یعنی حداقل از آوریل ۲۰۰۲، ارزش خود را ازدست نداده است. دلار چنان سحر آمیز است که برخی از اقتصاددانان به نتیجه رسیده‌اند که از این پس وظیفه ایالات متحده نیست که همانند دیگر کشورها در عرصه اقتصاد جهانی به تولید کالا بپردازد، بلکه نقش مذکور اینك به عهده دلار است.

دکترین اُنل[1]

براساس اصول مسلم نظریه‌های اقتصادی، تقاضای ارز برای بازپرداخت واردات قاعدتاً باید به کاهش ارزش دلار منجر گردد، ارزی که با تقاضای کمتری مواجه است. زیرا تولیدات آمریکایی در سطح جهانی از قدرت رقابت کمتری برخوردارند. این گونه نوسانات ارزی از گذشته‌های نه خیلی دور، بویژه از دهه هفتاد زمانی که ایالات متحده آمریکا برای اولین بار با کسری بازرگانی خارجی مواجه گردیده مشاهده می‌شود. گرچه برخی از گلیست‌های لجوج فرانسوی نظر دیگری دارند: دلار در سطح جهانی به عنوان ارز ذخیره شناخته شده است، لذا برای ایالات متحده این اصلاً اهمیت ندارد، چرا که قدرت خریدش بدون ارتباط با قابلیت اقتصادی کشور در بخش صادرات، امری تضمین شده است.

یك ربع قرن بعد با آغاز هزاره سوم دلار هنوز یك ارز سخت محسوب می‌شود و این درحالی است که کسری بیلان بازرگانی خارجی آمریکا به مرز بی‌سابقه‌ای رسیده، نرخهای بهره در سطح نازلی قرار دارد و نرخ تورم در این کشور در قیاس با اروپا و ژاپن بالاست. علت این است که جریان پول از کشورهای دنیا به‌سوی آمریکا روان است. در سراسر دنیا شرکتها، بانکها، مؤسسات و اشخاص

1. O'Neill

سرمایه‌گذار به خرید دلار روی می‌آورند و نگران آنند که نرخ برابری دلار در برابر سایر ارزها در سطح بالا باقی بماند. با خرید دلار در حقیقت کالایی خریداری نمی‌شود بلکه از این راه سرمایه‌گذاری مستقیم در ایالات متحده فعال می‌شود و در مقابل اوراق بهادار به دست می‌آید: اوراق قرضه دولتی، اوراق قرضه شرکتی و سهام.

تحرك سرمایه در سطح بین‌المللی، برقراری تعادل در تراز پرداختهای آمریکا را تضمین کرده است: چنانچه سازوکار مربوط را به صورت خیلی ساده شده نمایش دهیم، می‌بینیم که هر ساله جریان سرمایه ایالات متحده را قادر می‌سازد از سراسر دنیا کالا بخرد. اگر به این بیندیشیم که اقلام وارداتی به دلیل سیری‌ناپذیر بودن نیازهای کوتاه‌مدت اغلب کالاهایی مصرفی است و از سوی دیگر سرمایه‌های جاری به آمریکا عمدتاً برای سرمایه‌گذاری میان- و بلندمدت است در این صورت باید بپذیریم که سازوکار مربوط قدری متناقض- اگر نگوییم که در طبیعتش بسیار بی‌ثبات - است.

مجله اکونومیست چاپ لندن اظهارات مکرر اُنل وزیر دارایی آمریکا را پرمحتوا و در عین حال با کمی دلواپسی از آن به عنوان «دکترین اُنل» یاد کرده است: اُنل معتقد است که در دنیای بدون مرز امروزی دیون خارجی معضلی به‌شمار نمی‌آید.[1] «فلیکس روهاتین» سفیر سابق آمریکا در پاریس درست بر هراس مسئولین سیاسی آمریکا انگشت می‌گذارد زمانی که به اثرات رسوایی شرکت انرون بر سرمایه‌گذاری‌های خارجی در آمریکا می‌اندیشد و خاطرنشان می‌سازد که آمریکا به جریان پولی روزانه معادل يك میلیارد دلار نیاز دارد تا کسری تجارت خارجی خود را بپوشاند.[2]

«مؤسسه *تحلیل‌های اقتصادی*» در آمریکا با قدری نگرانی نظاره‌گر این

---

1. *Interview in'Les E'chos* '11 April 2002.

۲. در مقاله‌ای تحت عنوان: خیانت سرمایه‌داری منتشر شده در: *New York Rewiw of Books* 31.1.2002

پدیده است که چگونه هر ساله واردات آمریکا از راه جریانهای مالی وارد به کشور پوشش داده می‌شود. مادامی که ارز ملی در دسترس باشد به هر نحوی باید تعادل ایجاد شود. تأکیدات آرام‌بخش اُتل - از ویژگی‌های او اینکه همواره در جهت آرام کردن بازارهای مالی سخن‌پراکنی کرده است - فقط زمانی می‌توانست کارساز باشد که حکومتی جهانی با سیستم پولی واحدی وجود می‌داشت، و دلار از نرخ برابری ثابتی برخوردار می‌بود و آمریکا در سطح جهانی از بار دیونش رها شده بود. شرایط حداقلی چنین تحولی این بود که آمریکا از قابلیت اعمال قدرت نظامی و حکومتی مطلقه‌ای برخوردار می‌بود. نظامیان آمریکایی هنوز نتوانسته‌اند نه ملاعمر و نه بن‌لادن را دستگیر کنند. به نظر می‌رسد که آنان در اجرای مأموریت اعلام شده‌شان - انحصار بکارگیری مشروع زور در سطح جهانی و در مفهوم ماکس وبری آن - ناتوان بوده‌اند. بنابراین قواعد سنتی مانند سابق به اعتبار خود باقی است: چنانچه قرار است آمریکا به وفور مصرف کند و جریان ورودی پول به داخل این کشور نیز قطع شود در این صورت دلار از ارزش خواهد افتاد. اما شاید من در اینجا تسلیم تعریفی کاملاً کهنه از قدرت و حکومت جهانی شده‌ام و به وجوه سیاسی و نظامی زور بیش از حد بها داده‌ام. جریان فعلی سرمایه با توجه به سطح دگرگونی‌های امروزه سرمایه‌داری جهانی شده، ضرورتی غیرقابل اجتناب بوده و به عنصری پایدار در نظام اقتصادی امپراتوری مآب نوع جدید مبدل گردیده است. حداقل باید به آزمایش این نظریه بپردازیم.

ابرقدرتی فاقد چشم‌انداز

تفسیرهایی که امروزه از سوی عالمان علوم اقتصادی که دنبال دردسر نیستند (حال چه به دلیل اینکه جزء محافل دانشگاهی رسمی آمریکا هستند و چه چون در مؤسساتی که به تأمین‌های مالی نیازمندند کار می‌کنند) ارائه می‌شود حاکی از این است که جریان پول به سوی آمریکا سرازیر می‌شود زیرا اقتصاد این کشور از پویایی

بیشتری برخوردار است، ریسک‌پذیر تر است و سودآوری بیشتری دارد. و چرا واقعاً نباید این گونه باشد؟ نامولد بودن-تکنولوژیکی و صنعتی-«طبیعی» یك اقتصاد ملی نظیر اقتصاد آمریکا، لزوماً به این معنی نیست که سوددهی مالی آن هم ناچیز باشد. این پذیرفتنی است که در یك دوره زمانی طولانی و در عین حال محدود، در حیطه یك اقتصاد ملی، بخش‌های نامولد فراوانی به همراه پاره‌ای بخش‌های مخصوصاً سودآور در کنار هم و بدون هر گونه مشکلی بتوانند به بقای خود ادامه دهند. نقل و انتقالات مالی می‌تواند تا مدتها بدون هر گونه ارتباطی با دنیای کالا جریان یافته و منفعت به همراه داشته باشد. بدون اینکه واقعاً کالایی در این بین تولید شده باشد. چنانکه ملاحظه کرده‌ایم، سهم نقل و انتقالات مالی در اقتصاد ملی آمریکا در این اثناء از سهم تولید کالا پیشی گرفته است. حتی می‌توانیم یك قدم فراتر بگذاریم و بگوییم: *وقتی در بخش‌های با قابلیت پایین تکنولوژیکی و صنعتی سود سرشاری عاید گردد، این پدیده اقتصاد ملی را سرانجام به سمت غیر مولد بودن هدایت می‌کند.* معاملات دلالی شرکت انرون در این رابطه نمونه کلاسیکی محسوب می‌شود. زیرا آنان در این مسیر بودند تا از طریق واسطه گری که خود هیچگونه تولیدی در برنداشت سود به جیب بزنند. نظریه‌های اقتصادی به ما اطمینان می‌دهد که این گونه عملیات به «بهینه سازی» مناسبات تولید و مصرف می‌پردازد. در ایامی که واقعیات مجازی هنوز وجود خارجی نداشت، چنین گفته می‌شد که زمانی می‌توان به کیفیت پودینگ پی برد که آن را خورد. با نمونه انرون آشکار بود که چیزی برای خوردن وجود نداشت، یعنی حداقل هیچگونه تولید واقعی در بین نبود. اما پدیده انرون وجود خارجی پیدا کرد و به مدت چند سال اقتصاد واقعی را به سمت غیر تولیدی سوق داد، یعنی در واقعیت امر باعث تأمین ناکافی انرژی در کشور گردید.

وقتی می‌گوییم پول به طرف ایالات متحده سرازیر می‌شود، چون مخصوصاً در آنجا انتظار سودآوری بالاست، بنای نظریه امروزه مسلطی را پی‌ریزی می‌کنیم که می‌گوید رؤیای سود سرشار به قیمت ریسك بالاست. این انگیزه-یعنی عشق به

سود و شوق به خطر کردن- باعث شده است که خرید سهام و سرمایه‌گذاری مستقیم در ایالات متحده از ارجحیت برخوردار گردد. اما این گونه هم نیست. نه اینکه هر جریان پولی در ایالات متحده با دیدگاههای ماجراجویانه و دینامیکی «مرزهای نوین» در مقیاس جهانی همخوانی داشته باشد و نه اینکه همه به خانواده «اقتصاد نوین» با ابزار اینترنتی و اتوبانهای اطلاعاتی تعلق داشته باشند. چنانکه خواهیم دید، امنیت از سودآوری اهمیت بیشتری دارد.

با نگاهی به تراز پرداختهای آمریکا می‌بینیم که نوسانات حاکم بر انواع سرمایه‌گذاری‌ها -قرضه‌های دولتی، قرضه‌های شرکتی، سهام و سرمایه‌گذاری‌های مستقیم- در سهم نسبی آنها برای ایجاد تعادل در کسری‌ها، تأثیرات چشمگیری دارد.[1] نوسانات شدید را نمی‌توان با تغییر دادن نرخهای بهره مهار کرد، چه تغییر نرخها نه با ریتم و نه با حجم نوسانات هیچکدام همخوانی ندارد. قرضه‌های دولتی و شرکتی مدت‌دار به این علت خریداری می‌شوند که اولاً انتظار سودآوری خوبی از آنها می‌رود، ثانیاً با نرخ‌های بهره ثابت تضمین شده‌اند، و ثالثاً یك سیستم اقتصادی، سیاسی، ارزی و بانکی مطمئن پشتوانه آنها محسوب می‌گردد. با سرمایه‌گذاری در آمریکا، امنیت خریداری می‌شود و این جنبه برای جریان پولی وارده به این کشور حائز اهمیت فراوانی است.

فعلاً در بررسی‌هایمان نقش مهم، در نوسان و نه کاملاً شفاف انواع دیون عادی، دیون بانکی و دیگر اقسام سفته‌ها را به کناری می‌گذاریم و توجه خود را به جنبه‌های کلاسیك و آرام تحرکات سرمایه‌های مالی معطوف می‌سازیم. در اینجا بار دیگر به دهه نود متمرکز می‌شویم، دهه سرنوشت‌سازی که دنیا فروپاشی بلوك کمونیسم و اوج گیری جهانی شدن بازارهای مالی را تجربه کرده است. افزایش جریان سرمایه به سمت ایالات متحده قابل توجه است: از ۸۸ میلیارد دلار در سال ۱۹۹۰ به ۸۶۵

1. Bureau of Economic Analysis' *U.S. International Transactions Account Data.*

میلیارد دلار در سال ۲۰۰۱ . در این ارقام مسلماً جریانهای پولی معکوس یعنی خروج سرمایه از ایالات متحده که تقریباً نصف ارقام مشابه فوق است منعکس نیست. در سال ۲۰۰۰ به ورود جریان پولی معادل ۴۸۵ میلیارد دلار نیاز بود تا کسری بیلان تجاری در بخش کالا و خدمات ترمیم شود. با نگاهی به خالص وجوه وارده به ایالات متحده، این نکته چشمگیر به نظر می‌رسد که مزیتهای سرمایه گذاری طی یك دهه در این کشور با چه کیفیتی دگرگون شده است: در سال ۱۹۹۰ سرمایه گذاری‌های مستقیم، تأسیس و یا خرید شرکتها توسط خارجیان از اولویت برخوردار بود (۵۵درصد واردات پول). در سال ۱۹۹۱ بیشترین سهم از آن سرمایه گذاری در سهام و دیگر اوراق بهادار با سود ثابت بوده است (۴۵ درصد). ۱۹۹۱، ۱۹۹۲، ۱۹۹۵، ۱۹۹۶ و ۱۹۹۷ قرضه‌های دولتی مدت‌دار نقش تعیین کننده پوشش دادن کسری بازرگانی آمریکا را ایفاء کرده است. از ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۱ سهام و قرضه‌های شرکتی اهمیت بیشتری پیدا کردند و سهم آنها از ۲۸ به ۵۸ درصد افزایش یافت.

جدول شماره ۷: خرید اوراق بهادار و سرمایه گذاری های خارجی در ایالات متحده آمریکا

سال	مجموع به میلیون دلار	قرضه دولتی به درصد	سهام سود به درصد	سرمایه گذاری مستقیم به درصد	دیون به درصد
۱۹۹۰	۸۸۸۶۱	-۳	۲	۵۵	۴۶
۱۹۹۱	۷۸۰۲۰	۲۴	۴۵	۳۰	۱
۱۹۹۲	۱۱۶۷۸۶	۳۲	۲۶	۱۷	۲۶
۱۹۹۳	۱۹۱۳۸۷	۱۳	۴۲	۲۷	۱۹
۱۹۹۴	۲۴۳۰۰۶	۱۴	۲۳	۱۹	۴۳
۱۹۹۵	۳۴۳۵۰۴	۲۹	۲۸	۱۷	۲۶
۱۹۹۶	۴۴۱۹۵۲	۳۵	۲۹	۲۰	۱۶
۱۹۹۷	۷۱۵۴۲۷	۲۰	۲۸	۱۵	۳۷
۱۹۹۸	۵۰۷۷۹۰	۱۰	۴۳	۳۵	۱۲
۱۹۹۹	۷۴۷۷۸۶	-۳	۴۶	۴۰	۱۶
۲۰۰۰	۹۸۵۴۷۰	-۵	۴۹	۲۹	۲۷
۲۰۰۱	۸۶۵۵۸۴	۲	۵۸	۱۸	۲۲

منبع: http://www.bea. doc.gov/bea/international

شاید بتوانیم چنین بیندیشیم که در اینجا با مظاهر عالی تحرك آزاد سرمایه که پدیده‌ای کارآمد و مختص بورس است روبرو هستیم. اما اگر بتوانیم، آنچه که برای سالهای ۲۰۰۰ و ۲۰۰۱ مصداق دارد، در نقش «ناشر خصوصی اوراق بهادار» بین خرید سهام با سود متغیر و خرید اوراق بهادار با درصد سود ثابت تمایز قائل شویم، آنوقت روشن می‌شود که تصویر یك سرمایه‌گذار مسلط به کار و از جهاتی قهرمان‌گونه که به دنبال حداکثر سود می‌باشد تا هزینه حداکثر ریسك را پوشش دهد و در نتیجه به سهام روی می‌آورد تصویری مطابق با دنیای واقعی نیست.

سرمایه‌گذاران خارجی در اوج نقل و انتقالات در سال ۲۰۰۰ سهامی به ارزش ۱۹۲/۷ میلیارد دلار خریداری کردند، اما حجم خرید اوراق بهادار توسط آنان معادل ۲۹۲/۹ میلیارد دلار بود. وقتی ارزش این نقل و انتقالات را به صورت سهمی از کل پول تازه وارده به ایالات متحده بیان کنیم در این صورت سهم سهام ۱۹ درصد و سهم اوراق بهادار ۳۰ درصد می‌شود. در سال ۲۰۰۱ که سال رکود و سال حملات تروریستی محسوب می‌شود، سهم سهام به ۱۵ درصد کل جریان سرمایه ورودی تقلیل یافت، اما سهم اوراق بهادار به رکورد ۴۳ درصد دست یافت.

نتیجه این تحلیل آن است که از واژه «سرمایه» در بازی با کلمه استفاده کنیم. همان‌گونه که کینز بدرستی بیان کرده است: در سرمایه‌گذاری انسان با دو نوع ترس دست به گریبان است: یکی ترس ضرر کردن و دیگری ترس به قدر کافی بدست نیاوردن. او با این کار در جستجوی توأمان امنیت و سود است. برخلاف نظر نئولیبرالیسم مدرن، فعل و انفعالات اخیر در تحولات مالی نشان می‌دهد که امنیت سرمایه نقش تعیین کننده‌ای در تصمیم‌گیری برای سرمایه‌گذاری در ایالات متحده ایفاء می‌کند. بدین ترتیب از سرمایه‌داری لیبرال فاصله می‌گیریم و به مفاهیم سیاسی و امپراتوری گونه جهانی شدن اقتصاد و مالیه نزدیك می‌شویم، و ایالات متحده قلب این سیستم اقتصادی است که تا همین ایام اخیر مطمئن‌ترین مکان برای سرمایه‌گذاری محسوب می‌شد. اما این وضعیت اینك تغییر کرده است، نه به خاطر

حمله یازدهم سپتامبر که به خاطر افشای جعلِ بیلان‌ها.

اما یك معضل کماکان حل نشده باقی مانده است: تمام دنیا با اشتیاق تمام پول خود را در آمریکا سرمایه‌گذاری کرده است، اما چگونه می‌شود که اینهمه پول در سطح جهانی برای سرمایه‌گذاری در دسترس قرار می‌گیرد؟ تجزیه و تحلیل عواقب مالی جهانی شدن اقتصاد در هریك از کشورهای دنیا، سازوکار کاملاً ساده‌ای را در این زمینه به ما نشان می‌دهد.

حکومتی برای ثروتمندان

وقتی بپذیریم که سرمایه‌داری تنها شکل سازمانی عقلانی اقتصاد محسوب می‌شود (این را من هم قبول دارم) در این صورت باید قبول کنیم این سیستم اگر به‌حال خود رها شود، فوراً سلسله عملکردهای غلط بنیانی در آن پدیدار می‌گردد که عواقبش گریبان‌گیر طبقات ثروتمند نیز می‌شود. سعی می‌کنیم موضوع را به‌صورت کاملاً بیطرفانه نشان دهیم. در اینجا انبوه کارگران را که حقوق و دستمزدشان تحت فشار فزاینده قرار دارد به کناری می‌گذاریم، رفاه عمومی را که ظاهراً هیچکس مایل به نقصان آن نیست را هم فعلاً در نظر نمی‌گیریم. خود را فقط در جایگاه طبقات ممتاز جامعه قرار می‌دهیم، سعی می‌کنیم کوته‌بین هم باشیم و فقط به نگرانی‌های این طبقه و به عبارتی به عاقبت سود آنان نظر افکنیم.

افزایش سود موجب افزایش درآمد طبقات بالا می‌شود، اما این مازاد درآمد هیچگونه محتوای مادی با خود همراه ندارد. بخش عمده‌ای از سود حاصله فقط بر روی کاغذ و به صورت مجموعه‌ای از ارقام وجود دارد که مالکان آن اصلاً نمی‌توانند همه را برای مصارف شخصی خود هزینه کنند. فقط می‌توانند هزینه‌های پرسنلی را با خرید خدمات افزایش داده و بخشی از پول را به سمت پایین توزیع کنند. چنین روندی در ایالات متحده به‌وفور قابل مشاهده است. دگرگونی بخش خدمات در آمریکا نه تنها باعث ایجاد یك طبقه سوم مدرن شده، بلکه بیشتر

معنای رجعت به ولخرجی‌های گذشته در جوامع اشرافی قدیم را در اذهان تداعی می‌نماید. در دوران قدیم تمام ثروت جامعه نزد اشراف تمرکز یافته بود که صرف نان خوردن لشکر انبوهی از خدم و حشمی می‌شد که در بیت و دربار کار می کردند و یا برای اربابان خود می جنگیدند. ثروت‌سالاری جدید نیز امروزه انبوهی از وکلا، مشاوران مالیاتی و نگهبانان را به خدمت گرفته است. بهترین تحلیل این گونه توزیع به پایین هنوز از آنِ اقتصاددانان انگلیسی نظیر آدام اسمیت است که در پایان قرن هیجدهم توزیع انبوه منابع پولی به سمت پایین را از طریق اشتغال به کار خدمت گزاران میسر می‌دانست. «کسی ثروتمند می‌شود که کارگران زیادی را به اشتغال وادارد و کسی فقیر می‌شود که تأمین مخارج خدمه‌های زیادی را به عهده گیرد.»[۱].

اما امروزه موضوع به مبالغ خیلی بزرگتری بر می گردد. در مباحث پیشین در مورد افزایش افسانه‌ای سهم ۲۰ درصد از ثروتمندترین و یا ۵ درصد از این قبیل آمریکاییان در کل درآمد ملی سخن گفتیم. وجود چنین *پدیده‌ای در میان مردمان کمتر عادی، ویژگی همه کشورهایی محسوب می‌شود که در دایره اقتصاد جهانی شده قرار دارند*. با پول مازاد چه باید کرد و چگونه می توان جایی برای آن پیدا نمود؟ و یا از جایگاه دلواپسی یك آدم ثروتمند به فضای امید او قدم بگذاریم: چگونه می توان سرمایه را با سودآوری به کار گرفت، طوری که رأساً خود را حفظ کند و برخود بیفزاید؟ سرمایه گذاری پول یك ضرورت است یا دقیق تر بگوییم: یافتن یك نمونه امن که بتواند سود را در خود جاری و جمع کند یك ضرورت هستی‌شناختی برای سرمایه‌داری محسوب می‌شود. در گذشته، دولت به‌عنوان اعتبارگیرنده در نقشی ظاهر می‌شد که مارکس آن را بدقت بیان کرده است: سود دولتی خیلی زود

---

۱. ثروت ملل، لندن سال ۱۹۷۹، ص ۴۳۰. کلمه «خدمت‌رسانی» که آدام اسمیت در کتابش بکار گرفته است، مسلماً در معنا شامل جامعه خدماتی جدید در آمریکای امروزی نیز می‌شود.

برای شهروندان این امکان را فراهم می آورد که پول خود را در مأمن امنی ببینند. اما امروزه سود به سوی بورس جاری می‌شود. با پیش زمینه یك سرمایه‌داری جهانی که ظرف مدت فقط چند سال به وضعیت لجام گسیخته‌ای عقبگرد کرده است، کشوری که پیشتاز این گونه دگرگونی‌های مالی بوده، همانند حکومتی در قلب یك سیستم نوین اقتصادی محسوب می‌شود که در بادی امر از مزیت نسبی هزینه‌ای برخوردار بوده و قادر است بخش عمده‌ای از سودهای انفجاری جهانی را به شکل سرمایه‌های امن در خود جذب نماید. آمریکا تمام این شرایط را در خود جمع کرده است: با یك جهان‌بینی مناسب، دارای بزرگترین تشکیلات نظامی در سطح جهان و در ابتدای کار برخوردار از بزرگترین تشکیلات بورس سرمایه گذاری. به استثنای ژاپن، بورس سرمایه گذاری دیگر کشورهای غربی در مقایسه با بورس آمریکا تا سالهای دهۀ ۱۹۹۰ تقریباً در حد هیچ بود. ژاپن هم با سیستم اقتصادی کاملاً متفاوت، با اقتصاد ملی و محصور و با زبان محاوره نفوذناپذیرش نمی تواند رقیبی جدی محسوب گردد.

ایالات متحده با قدرت رهبری اقتصادی و نظامی، در آغاز حداکثر میزان امنیت را فراهم می کرد. شاخص‌های بورس وال استریت برای سراسر دنیا نشان‌دهنده نرخ بورس می‌باشد (دیروز بالا، امروز پایین) و وال استریت تجسم چنین ساز و کاری در سیستم‌های مالی است: در سال ۱۹۹۰ میزان سرمایه گذاری در بورس آمریکا معادل ۳۰۵۹ میلیارد دلار بود، رقم مذکور در سال ۱۹۹۸ به ۱۳۴۵۱ میلیارد افزایش یافت. اما تمام این ارقام کمتر گویای کارآمدی اقتصادی است، گویای مولد بودن اقتصاد در مفهوم مادی و واقعی آن، گرچه «تکنولوژی‌های جدید» عنصری افسانه‌ای به فرآیند تولید اضافه کرده است.

رشد سرمایه گذاری در بورس ایالات متحده هیچ تناسبی با رشد واقعی اقتصاد ملی این کشور ندارد و در حقیقت چیزی جز آماس ثروت اغنیاء نیست. کسب منفعت به تلنبار شدن درآمد منجر می گردد و پول مازاد نیز در بورس

سرمایه‌گذاری می‌شود. «کمیابی» نسبیِ «کالای» مورد معامله در بورس، یعنی سهام، به دلیل افزایش تقاضا باعث سیر صعودی ارزش اسمی آن می‌گردد.

جدول شماره ۸: سرمایه‌گذاری در بورس (به میلیارد دلار)

	۱۹۹۰	۱۹۹۸	نرخ رشد
ایالات متحده	۳۰۵۹	۱۳۴۵۱	٪۳۴۰
ژاپن	۲۹۱۸	۲۴۹۶	-٪۱۵
بریتانیا	۸۴۹	۲۳۴۷	٪۱۸۰
آلمان	۳۵۵	۱۰۹۴	٪۲۰۸
فرانسه	۳۱۴	۹۹۲	٪۲۱۶
کانادا	۲۴۲	۵۴۳	٪۱۲۴
ایتالیا	۱۴۹	۵۷۰	٪۲۸۳

منبع: Statistical Abstract of the U.S. 2000 Tabelle 1401

ناامنی بیشتر

استثمار نیروی کار در کشورهای توسعه‌یافته و استثمار گسترده‌تر این طبقه در کشورهای در حال توسعه مسأله غامضی برای تعادل جامعه جهانی شده محسوب نمی‌شد، اگر چنانچه طبقات ممتاز در تمام کشورها و بویژه کشورهای اروپایی و ژاپن تحت‌الحمایه ایالات متحده صرفاً با این عمل احساس رضایت می‌کردند. مخاطرات روزافزونی که هژمونی آمریکایی با آن روبروست بعضاً باعث شده است که مکانیزم‌های تعدیل کننده به تهدیدی برای طبقات ممتاز در کشورهای پیرامونی نیز مبدل گردد، حال این تهدید چه برای طبقات متمول در اروپا و یا ژاپن باشد و چه برای نوکیسه‌های کشورهای در حال توسعه. حالا باید خود را آماده کنیم تا مسیرهای جهانی سود را دقیق‌تر تعقیب نماییم و در این ارتباط نمی‌توانیم به این اکتفا کنیم که سود به جیب زدن را صرفاً از جنبه‌های اخلاقی آن محکوم نماییم بلکه باید به کنکاش این موضوع بپردازیم که سود از چه راههایی به

هوا دود می‌شود و محو می گردد.

وقتی از مدل عمومی و انتزاعی خارج شویم و مفاهیمی نظیر سرمایه‌داری، سود، ثروتمند و بورس را به دنیای واقعی منتقل نماییم، می توانیم بآسانی بگوییم که بخش مهمی از سود حاصله در سطح جهانی وارد بازارهای بورس آمریکا می گردد. ادعا نمی کنم که می‌خواهم به تنهایی تمام راههایی را که چگونه براساس آن پولهای دارای مبدأ خارجی در آمریکا از نو توزیع می گردد، نشان دهم. این همه تله‌های مالی و ایدئولوژیکی، سیستم موجود را به آئینه منحرفی که تصویر را کج و معوج نشان می‌دهد همانند کرده است: از بکار گرفتن سپاهی از وکلا و مشاوران مالیاتی توسط مالکان سرمایه گرفته تا استقراض میانگین بودجه و تا حراجهای منظم در وال استریت. در این ارتباط نباید هزینه‌های مداوماً در حال تنزل استقراض پول را از یاد ببریم. طبق روندی که شاهد آن هستیم نرخ واقعی بهره بزودی در حد صفر قرار خواهد گرفت و این در اقتصادی که با سفته‌بازی زنده است به مفهوم توزیع مجانی پول خواهد بود. اما اگر بپذیریم که اقتصاد آمریکا در واقعیت وجودی خود کمتر مولد است و این یعنی واردات انبوه و فزاینده اقلام مصرفی، بنابراین باید قبول کنیم که سرمایه گذاری در بورس تنها یك توهم است و پولی که در ایالات متحده جریان می‌یابد دقیقاً همانند سرابی است که در نهایت محوشدنی است.

پولی که طبقات ممتاز کشورهای پیرامونی در آمریکا سرمایه گذاری می کنند به طرز اسرارآمیزی نهایتاً در خدمت مردم آمریکا قرار می گیرد تا آن را صرف خرید کالاهایی نمایند که از سراسر دنیا وارد می کنند. به این ترتیب سرمایه گذاری‌ها به طرق مختلف محو و ناپدید می گردد. علم اقتصاد ممکن است حدس و گمان بزند، تجزیه و تحلیل کند و پیش‌بینی نماید، اما سقوط بورس، ورشکستگی شرکت انرون، ورشکستگی شرکت بازرسی اقتصادی آندرسن همه و همه نشانه و نقطه آغازی برای فرضیه ما به شمار می آیند. هر ورشکستگی در آمریکا به معنای از دست دادن سرمایه برای اروپایی‌ها و ژاپنی‌ها می‌باشد، و ما در

فرانسه بنا به تجارب دریافته‌ایم - از رسوایی‌های کردیت لیمونه و جنون خودبزرگ‌بینی ژان-ماری مسیهٔ شیفته آمریکا درس گرفته‌ایم - که مشارکت‌های عظیم مالی در ایالات متحده با اعلان فاجعه یکی است. ما هنوز نمی‌دانیم که اروپاییان، ژاپنی‌ها و دیگر سرمایه‌گذاران جیبشان چگونه و با چه ریتمی خالی می‌شود، اما می‌دانیم که خالی می‌شود. محتمل‌ترین سناریو وقوع هراسی غیرقابل تصور در بورس و به دنبال آن سقوط ارزش دلار است. در این صورت موقعیت «امپراتوری گونه» آمریکا از دیدگاه اقتصادی منتفی خواهد بود. ما هنوز نمی‌دانیم آیا روند کاهشی ارزش دلار از آوریل ۲۰۰۲ که به دنبال رسوایی انرون-آندرسن به‌وجود آمد فقط یك تصادف بود و یا آغازی بر پایان یك سیستم. نه اینکه همه اینها از روی حساب و یا پیش‌بینی بوده است. انفجار از درون این قالب کلی همان‌قدر شگفتی‌آور خواهد بود که پیدایش آن. از آنجایی که درآمد فقرا، طبقات متوسط مردم و اقشار ممتاز جامعه بین سالهای ۱۹۹۵ و ۲۰۰۰ در ایالات متحده با آهنگ تقریباً یکسانی افزایش یافته، لذا یك معلم اخلاق در نگاه نهایی می‌تواند تا حد زیادی از این بابت تسلی خاطر پیدا کند که مردمان عادی آمریکا بخشی از ثروت تمام جهان و بویژه اروپا را به سوی خود جلب می‌نمایند. این تقریباً شبیه بازگشت جسی جیمز می‌باشد.[1] از ثروتمندان می‌گیرند و به فقرا-فقرای کشور خودی- می‌دهند. آیا این روند آمریکا را در جایگاه یك جهانی که بی‌شباهت به امپراتوری روم نیست، نشان نمی‌دهد؟

اما آمریکا قدرت نظامی روم باستان را در اختیار ندارد. آمریکا فقط تا زمانی می‌تواند سیطره‌اش را بر دنیا اعمال کند که اقشار حاکم خراج گذار پیرامونی نسبت به پرداخت خراج از خود تفاهم نشان دهند. وقتی خراج از حد معینی فراتر رفت و

---

۱. نام یك یاغی بدنام معروف در سال‌های ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰ در غرب وحشی بود. او به همراه برادرش در رأس باندی قرار داشت که بانك‌ها را مورد دستبرد قرار می‌دادند و به قطارها حمله‌ور می‌شدند.

ناثباتی مالی به مرز مشخصی رسید، دیگر برای اقشار حاکم پیرامونی عقلایی به‌نظر نمی‌رسد در امپراتوری مسلط آمریکا باقی بمانند.

انقیاد داوطلبانه ما فقط تا زمانی تداوم دارد که ایالات متحده با ما به طور برابر رفتار کند و بویژه تا زمانی که ما را به طور روزافزونی به عنوان اجزاء جامعه مسلط در مرکز امپراتوری مدنظر قرار دهد. همه قدرتهای جهانی چنین طرز کاری دارند. آنان باید از طریق جهان گرایی در حرف و عمل چنان ما را قانع کنند که این جمله: همه ما آمریکایی هستیم، اعتبار پیدا کند. اما وضعیت کاملاً متفاوت است. با ما همیشه نه بهتر از آمریکایی‌ها بلکه به عنوان رعایایی درجه دوم رفتار می‌شود ـ و بدبختانه رویگردانی از جهان گرایی، روند اصلی جهان‌بینی حال حاضر آمریکا را در دنیا تشکیل می‌دهد.

فصل پنجم

قهقرای جهان گرایی

یك نیروی بنیادی و نگهدارنده قدرت جهانی که در عین حال مفاهیم پویایی و استحکام آن را نیز دربردارد جهان گرایی قدرت جهانی و به عبارتی قابلیت رفتار برابر با انسانها و ملل می‌باشد. یك رفتار جهان گرا باعث توسعه مداوم مبانی قدرت می‌گردد، زیرا افراد و ملتهای مغلوب هرچه بیشتر در هسته قدرت دخیل می‌شوند. حاکمیت در پایگاههای اولیه قومیت‌ها گسترش می‌یابد. مردم هرچه بیشتر در سیستم دارای هویت می‌شوند، زیرا افراد مغلوب خود را در جایگاه غالب احساس می‌کنند. زور اولیه فاتح در اذهان ملل مقهور به بلند همتی حاکم تغییر شکل می‌یابد.

توفیق روم و ناکامی آتن، چنانکه دیده‌ایم کمتر به توان نظامی متفاوت آنها برمی‌گشت که بیشتر ناشی از این بود که روم هرچه بیشتر دسترسی افراد به حقوق مدنی را تضمین می‌کرد و آتن هرچه بیشتر خود را محصور و منزوی می‌ساخت.

مـردم آتن از لحـاظ قـومی یـکدست باقی مـاندند و با اصل و نسب خـود تعـریف می‌شدند: از سال ۴۵۱ پیش از میلاد فقط کسی از حق شهروندی برخوردار می‌شد که بتواند ثابت کند پدر و مادرش شهروند آتن بوده‌اند. برعکس رومیان که در بادی امر از خودآگاهی نژادی خاصی نصیبی نداشتند، حق شهروندی را هرچه بیشتر توسعه بخشیدند و آن را به سوی ملل لاتیوم، ایتالیا و نهایتاً در تمام منطقه مدیترانه گسترش دادند. در سال ۲۱۲ میلادی قیصر «کاراکالا» به موجب قانونی حقوق شهروندی رومی را برای تمام سکنه امپراتوری که آزادزاده شده بودند تضمین کرد. بیشتر قیصرهای روم از استانهای این امپراتوری برخاسته بودند.

شاید بتوانیم نمونه‌های دیگری برای سیستمهای جهان شمول ارائه کنیم که به یمن رفتارهای برابر با انسانها و ملتها، اقتداری برای سیستم فراهم آورده که بسیار فراتر از اقتدار نظامی آن بوده است: چین، کشوری که امروزه نیز بیشترین جمعیت جهان را تحت یك سیستم حکومتی در خود جای داده است از این دست است و یا اولین امپراتوری عربی که فتوحات انفجارگونه‌اش پیش از آنکه ناشی از اقتدار نظامی فاتحان و در نتیجه فروپاشی امپراتوری‌های روم و پارت باشد عمدتاً با برابری طلبی افراطی اسلام قابل تبیین است. در دنیای جدید نیز حکومت شوروی در این طبقه‌بندی می گنجید. حکومت شوروی نهایتاً به دلیل ضعف اقتصادی رو به اضمحلال نهاد اما اقتدارش را مدیون قابلیت رفتارهای برابرش با ملتها بود که اساساً بیشتر از ویژگی ملت روس ناشی می‌شد تا آنکه عنصری از روبنای ایدئولوژیك، یعنی کمونیسم را در خود داشته باشد. فرانسه نیز پیش از آنکه دوران زوال نسبی جمعیت شناختی‌اش آغاز گردد یك قدرت جهانی واقعی در مقیاس اروپایی محسوب می‌شد که در آن نیز قانون جهان گرایی مصداق داشت. در بین حکومتهای بزرگ شکست خورده در گذشته نزدیك می توان از حکومت ناسیونال سوسیالیست رایش سوم نام برد. نژاد محوری افراطی این حکومت مانع از آن شد که توان ملتهای مغلوب با اقتدار بنیادی آلمان پیوند یابد.

نگاه مقایسه‌ای ما را به این نتیجه گیری نزدیك می کند که قابلیت یك ملت غالب در رفتار برابر با ملت مغلوب دارای عوامل ظاهری نیست، بلکه به گونه‌ای با اصول بنیادین انسان شناختی ارتباط دارد. این قابلیت دارای دلایل فرهنگی می‌باشد. در جوامعی که از ساختارهای خانوادگی برابر طلب برخوردار هستند بدین معنی که برادران از منزلت یکسانی برخوردارند ـ نظیر آنچه که در روم شاهد آن بودیم، در چین، در دنیای عرب، در روسیه و در جلگه پاریس فرانسه ـ گرایش عمومی، نگاه یکسان به انسانها و ملتهاست. گرایش به همگرایی از چنین نگاههای برابری جویانه‌ای نشأت می گیرد. ملتهایی که از نگاه و تعابیر کاملاً یکسانی نسبت به برادران برخوردار نیستند ـ نظیر وضعیتی که در آتن حاکم بود و خیلی روشن تر در آلمان ـ عقاید برابرخواهانه‌ای در قبال انسانها و ملتها نیز تکوین نیافته است. برخورد نظامی در عمل خودنگارهٔ «نژادی» فاتحان را تشدید هم می کند. این عمل قبل از آنکه به طرز دید همگون بشریت منجر گردد بیشتر باعث تجزیه و تلاشی آن می‌شود، رفتاری بیشتر متمایز کننده و یا منزوی کننده تا جهان شمول و همگانی.

مشکل بتوان آنگلوساکسن‌ها را بین دوقطب تمایز و یك جهانی طبقه‌بندی کرد. انگلیسی‌ها آشکارا تمایز را مرجح دانسته‌اند و این آنان را قادر ساخته است طی قرنهای متمادی هویت ولزی‌ها و اسکاتلندی‌ها را حفظ نمایند. حکومت جهانی بریتانیا که به شکرانه تفوق تکنولوژیکی فوق‌العاده‌اش تا آن سوی اقیانوسها گسترش یافته بود دیر زمانی است که دیگر وجود ندارد. این حکومت هرگز درصدد برنیامد ملتهای مقهور را در خود ادغام سازد. انگلیسی‌ها به شیوه «حکومت غیرمستقیم» روی آوردند و اخلاقیات و سنن محلی را دست نخورده باقی گذاردند. عقب نشینی آنان از مستعمرات تقریباً بدون دردسر صورت گرفت، این شاهکاری از عملگرایی بود زیرا هرگز بحث بر سر این نبود که بخواهند از هندی‌ها، آفریقایی‌ها و یا مالایی‌ها، انگلیسی‌های خوبی بیافرینند. برعکس بسیاری از فرانسویان در رؤیای ادغام و جذب ویتنامی‌ها و الجزایری‌ها بودند، لذا فرانسه در

عقب‌نشینی از مستعمراتش با دشواری‌های بزرگی مواجه بود. فرانسه با انگیزه‌های جهان گرایی پنهان و به قیمت سلسله فجایع نظامی و سیاسی درصدد دفاع از حکومت جهانی‌اش برآمد.

اصلاً نمی‌توانیم به تعبیرات تمایزطلبانه انگلیسی‌ها تأکید کافی داشته باشیم. این واقعیت که انگلستان یك سرزمین کوچك، اما امپراتوری بریتانیا از گستردگی زیادی گرچه نه برای مدت طولانی برخوردار شده بود، گواه این است که با ملتهای مقهور نسبتاً با برابری و انصاف رفتار می‌شد. کتابهای مرجع انسان‌شناسی اجتماعی انگلیسی‌ها، تحقیقات اوانس پریچارد درباره نوئرها در سودان و بررسی‌های مایرفورتس پیرامون تالنزی‌ها در غنا که هم به‌واسطه احساسات همدردی آنها و هم به خاطر تحلیل‌های جدی و وسواس گونه‌شان تحسین برانگیز هستند هر دو در دوران استعمار نوشته شده‌اند. این آثار نمایانگر اقتدار سنتی انگلیسی‌ها هم در بیان ویژگی‌های قومی و هم در نگاه نافذشان به حرکت جهانی نوع بشر که به‌واسطه ساختارهای متفاوت مستور مانده است، می‌باشد. فردگرایی آنگلوساکسونی همیشه نگاه مستقیمی به فرد دارد، به نوع بشر آن گونه که هست و به دنبال تطابق آن با مدلهای مبنایی انسان شناختی نیست.

نمونه آمریکا نمایانگر تردید و تزلزل آنان در برابر هر دو اصل رقیب، یعنی تمایز و جهان گرایی است. ایالات متحده را می‌توان در بادی امر به شکل ماحصل ملی و حکومتی جهان گرایی افراطی بیان کرد. جامعه آمریکا از امتزاج مهاجرین تمام ملتهای اروپا شکل گرفته است. هسته اصلی انگلیسی جامعه مذکور این ظرفیت قابل توجه را داشته است که مردمان دارای اصلیت نژادی متفاوت را در هم ادغام نماید. روند مهاجرت در نیمه دوم دهه بیست متوقف گردید و در دهه شصت از سر گرفته شد و این بار مهاجرین از آسیا و آمریکای مرکزی و جنوبی را نیز دربر گرفت. قدرت ادغام، «توسعه بخشیدن مرکز» عامل تعیین کننده در موفقیت آمریکا و توفیق در ایجاد یك حکومت جهانی آمریکایی محسوب می‌شد. صرفاً

دگرگونی جمعیتی ـ ۲۸۵ میلیون نفر در سال ۲۰۰۱ و تخمین ۳۴۶ میلیون در سال ۲۰۲۵ ـ گواه کامیابی این همگرایی بود.

اما آمریکا می‌تواند با مفاهیم متضاد تمایز و تبعیض حاد هم توصیف شود. در تاریخ آمریکا همیشه دیگران، دیگر گونه‌ها و ادغام نشده‌هایی هم وجود داشته‌اند که به نابودی و یا اغلب به جداسازی محکوم بوده‌اند. تا مدتها این نقشها به عهده سرخپوستان و سیاهان بوده است، سیاهان تا امروزه نیز همین گونه باقی مانده‌اند، اما نقش سرخپوستان به اسپانیولی زبانان انتقال یافته است. در جهان بینی آمریکایی تمایز و جهان گرایی نمایانگر یك کلیت است: این دو اصل بظاهر متضاد در واقع امر مکمل هم‌اند. در ابتدای کار در این باره تردید وجود داشت که درباره کسی بتوان پیشاپیش به عنوان برابر و یا متفاوت قضاوت کرد. برخی از خارجیان به شکل برابر و هم ارزش دیده می‌شدند و برخی دیگر به صورت نابرابر و حقیر. هم نوعی و دیگر نوعی، هم منزلتی و دون منزلتی به صورت «مشترك» از راه قطبی شدن جامعه پدیدار شدند. ایرلندی‌های مهاجر با انکار سرخپوستان و سیاهان قادر شدند با آلمانی‌ها، یهودیان و ایتالیایی‌ها به طور برابر رفتار نمایند. برعکس رفتار برابر این گروههای مهاجر با یکدیگر نیز آنان را قادر ساخت به تبعیض سرخپوستان و سیاهان بپردازند.

تردید آنگلوساکسونی پیرامون وضعیت دیگران یك عامل مدرن محسوب نمی‌شود: این تردید شاید ناشی از بدویت انسان شناختی مشخصی باشد، تعلق انگلیسی‌ها به یك طبقه تاریخی ـ فرهنگی پیرامونی در دنیای قدیم که در امپراتوری‌های متعاقباً ایجاد شده کمتر و یا اصلاً ادغام نشد و نتوانست با اصول برابری و یا نابرابری بخوبی کنار بیاید. این بدویت فقط در حوزه خانوادگی مصداق داشت و به هیچوجه مانع از آن نشد که انگلستان و ایالات متحده در جدیدترین دوران تاریخ، به پیشقراولان مدرنیسم اقتصادی تبدیل شوند.

در فرهنگ انگلیسی ابهام در ارزشهای برابری و نابرابری برعکس آنچه در

اور آسیا عموماً دقیقاً تعریف شده، ویژگی خاصی دارد[۱]. وقتی به مدل انسان شناختی باز گردیم، مدلی که ساختار انسان‌شناختی و ادراك ایدئولوژیکی را پیشاپیش به هم پیوند می دهد، آنگاه می توانیم در خانواده سنتی انگلیسی واقعاً همان ابهامی را که در حیطه ایدئولوژیکی با آن مواجهیم تشخیص دهیم: برادران «*متفاوت*» هستند، چه برابر و چه نابرابر. در آلمان و ژاپن با وراث به طور نابرابر رفتار می شود و در فرانسه، روسیه، کشورهای عربی و چین به طور برابر؛ در انگلستان اختیار والدین در واگذاری ماترك به فرزندان ویژگی دارد: آنان می توانند دارایی ها را کاملاً طبق میل خود بین فرزندانشان تقسیم کنند. عموماً این قاعده یعنی وقتی که تمام فرزندان به نفع فقط یکی از آنها از ارث محروم شوند، شاید به استثنای خانواده‌های اشرافی، به اختلاف فاحش و زننده‌ای منجر نمی‌شود.

اختلاف پتانسیل بین تمایز و جهان گرایی مناسبات بین آنگلوساکسون‌ها و دیگران، یعنی بیگانگان را به صورتی کاملاً جالب و منحصر بفرد شکل می دهد: چنین مناسباتی بی ثبات است.

ملت‌های جهان شمول پیشاپیش و به یکباره ملت‌های بیگانه را مشابه با خود تعریف و تفسیر می کنند و حداکثر زمانی نابردبار می‌شوند که بیگانه‌ای پیش‌فرض‌های آنان را تکذیب کند. ظرفیت بیگانه ستیزی نزد ملتهای جهان‌شمول واضح و روشن است: فرانسویان از اینکه زنان عرب چگونه در حصارند ناراحت می‌شوند. چینیان دوران کلاسیك و رومیان باستان نژاد های برابر

---

۱. این نکته را در کتاب بعدی خود با عنوان « *منشاء سیستم خانواده*» دقیقتر توضیح خواهم داد. در آنجا با زبان انسان شناختی، ویژگیهای منسوخ در ساختار خانوادگی آنگلوساکسونی را نشان خواهم داد. این تشخیص که ساختار مذکور از جنبه انسان‌شناختی منسوخ است به هیچوجه از ظرفیت و توان دگرگونی‌های فرهنگی و اقتصادی در مناطقی که دارای چنین ساختارهای خانوادگی هستند سخن نمی گوید. در این کتاب نشان خواهم داد ساختارهای خانوادگی مشخصی که از جنبه انسان شناختی بسیار توسعه یافته‌اند ـ خانواده‌های عربی و چینی ـ دارای موانع توسعه هستند. به دیگر سخن ساختار خانواده‌می‌تواند مانع توسعه آموزش و اقتصاد شود.

را که به زنان خود ستم روا نمی‌داشتند تحقیر می کردند و یا امتناع سرسختانه روسها مقابل سیاهان را ببینیم، نژادی که روسها به ندرت با آنان سروکار داشتند. اما سیستم انسان‌شناختی متضاد هرگز به طور تئوریك تحلیل و محکوم نمی‌شود. ملتهای شدیداً تمایزطلب، نوع بشر را ـ حداقل در دوران فتوحات خود، آلمانها در رایش سوم و ژاپنی‌ها در عصر نظامی گری ـ در سلسله مراتبی سفت وسخت، به صورت ملتهای برتر و حقیر طبقه‌بندی می کردند.

مناسبات آنگلوساکسون‌ها با دنیا همیشه در حال دگرگونی است. آنان سدی انسان‌شناختی در مغز خود دارند که ملتهای جهان شمول فاقد آن هستند. وقتی که به ملتهای تمایزطلب نزدیك می‌شوند این سد قادر به جابجایی است، خواه به سمت داخل یا خارج و خواه در مسیر اشتراك بیشتر و یا انزوای فزونتر. خودمان و دیگران وجود داریم، اما از میان دیگران برخی شبیه ما و برخی با ما متفاوت هستند. از میان آنهایی که متفاوت هستند برخی را می توان به صورت مشابه هم طبقه‌بندی کرد و از میان متشابهین نیز باز برخی را به شکل متفاوت. اما همیشه مرزی وجود دارد که انسانهای کامل را از دیگران مجزا می سازد، «جایی وجود دارد که باید خط کشی شود». فضای روانی یك فرد انگلیسی می تواند به حداقل تقلیل یابد، به خود او، اما این فضا می تواند به تمام ساکنان بریتانیا نیز توسعه یابد و فضای یادشده امروزه بوضوح هرچه بیشتر به تمام اروپاییان نیز تعمیم می‌یابد.

تاریخ ایالات متحده همانند رساله‌ای در شرح جابجایی این مرزهاست: از زمان استقلال تا سال ۱۹۶۵ توسعه مداوم گروههای واقع در وسط، ازسال ۱۹۶۵ تا امروز عقب‌نشینی مداوم به سمت داخل.

در ابتدا آمریکایی‌ها کاملاً انگلیسی بودند و آموخته بودند که تمام اروپاییان را در خود ادغام نمایند، و با تردید قابل لمسی با ایرلندی، ایتالیایی و یا یهود واقعاً بنای کار بر برابری بود. طبقه «سفید» ترتیبی داد که قاعده‌ای برای گسترش تقسیم شده جامعه تنظیم شود و سرخپوستان، سیاهان و آسیایی‌ها در سوی دیگر

این دیوار روانی سکنی گزینند و همسان و متفاوت از هم جدا شوند. بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۵ حرکت گسترشی جدیدی تحقق یافت: بومیان سرخپوست و آسیایی‌ها اینك به عنوان آمریکایی‌های تمام عیار شناخته شدند و زنان دارای نژادهای آسیایی و سرخپوست وارد بازار ازدواج شدند. زنان این دو گروه مردمی از این پس برای مردان گروههای مردمی مسلط تابو نبودند و آنان می توانستند با هم ازدواج کنند. برعکس رفتار با سیاهان بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۵ ازحداکثر هیجانات ناشی از دیدگاههای جهان شمول و تمایزطلب برخوردار گردید: نهضت حقوق مدنی تاحد اقدامات سیاسی آگاهانه برای وارد کردن سیاهان به متن اصلی جامعه دست به مبارزه زد. اما وضعیت در حد اقناع ناآگاهانه تغییر چندانی نکرد و بر شمار ازدواج سفیدپوستان با زنان سیاه پوست فقط تا حد ناچیز و قابل اغماضی افزوده شد.

از زاویه دید خوش بینانه شاید بتوان گرایش به توسعه را چنین بیان کرد که خرد بشری بالاخره موجب شده است که انسان، دیگری را نیز مثل خود ببیند. این تفسیر پویایی مستقلی در جهت برابری دربردارد و حاوی تفوق ماهوی اصل برابری در مقابل اصل نابرابری است. اما اگر به آخرین شکوفایی جهان گرایی و متأسفانه نوع موقت آن در آمریکا در سالهای ۱۹۶۵ـ۱۹۵۰ بنگریم، دوره‌ای که قدرت جهانی واقعاً نام بامسمایی برایش بود، در این صورت نمی توانیم دومین عامل توضیح دهنده را مستثنی کنیم: رقابت با قدرت جهانی اتحاد شوروی. در دوران جنگ سرد جهان گرایی آمریکایی به نقطه اوج خود نائل آمد.

روسیه از زمان انقلاب فرانسه به حادترین وجهی در اندیشه یك ایدئولوژی جهان‌شمول بود و درصدد بود آن را بر دنیا تحمیل کند: کمونیسم. انقلاب فرانسه اصل برابری تمام انسانها را به همراه داشت. انقلاب روسیه کمتر از آن برابر طلب نبود، اما گولاك برای همه را برای بشریت به ارمغان آورد. کمونیسم هر اشتباهی هم که داشته است، مسلماً نمی توان آن را متهم کرد که شاید به تبعیض خلق‌های

تحت استیلایش پرداخته است. با نگاهی دقیق به طرز کار حاکمیت شوروی درمی‌یابیم که مرکزیت روسی بسیار شدیدتر از خلق‌های الحاقی پیرامونی، تحت فشار و استثمار حکومت بوده‌اند، دموکراسی‌های خلقی اروپای شرقی حتی از حداکثر «آزادی» بهره‌مند بودند.

جهان گرایی نوع روسی روشن و آشکار و دارای عناصر اغواگرانه قدرتمندی است که آثار آن را در تأسیس کمونیسم بین‌الملل می‌بینیم. بلشویك‌ها هم مانند انقلابیون فرانسوی گرایشی طبیعی در نگاه برابر به همه انسانها و ملتها از خود نشان می‌دادند، گرایشی دلسوزانه که بهره‌برداری از توسعه سیاسی را نیز میسر می‌کرد.

آمریکا ناچار بود در دوران جنگ سرد، در داخل و خارج مرزهایش پیرامون این گونه تهدیدات از خود واکنش نشان دهد. یك جهانی آمریکایی در مناسبات خارجی این کشور آثار خود را اینگونه بر جای نهاد که کشورهای صنعتی متحد در نظام همگون اقتصاد لیبرال ادغام شدند و استعمارزدایی در تمام نیم کره غربی گام به جلو نهاد. در داخل جامعه آمریکا نیز رقابت با جهان گرایی کمونیستی به مبارزه علیه انزوای سیاهان منجر گردید. دنیا نمی‌توانست به هنگام انتخاب از بین یکی از این دو نمونه، به آمریکا رأی دهد، مادامی که این کشور با پاره‌ای از شهروندانش همانند بشر مادون رفتار می‌کرد. جذب و ادغام ژاپنی‌ها و یهودیان با توفیق بی‌مناقشه‌ای همراه بود. ادغام سیاهان در سیستم سیاسی با رهایی اقتصادی مرادف نبود، مضافاً در سطح کل جامعه آمریکا تسری نیافت. قشر متوسطی از سیاهان تشکیل گردید، اما این قشر نیز از محله‌های منحصر به خود در جوار محلات فقیرنشین بیشمار سیاهان مستمند برخوردار گردید.

در دوران جدید و از زمانی که رقیب کمونیست وجود ندارد قهقرای جهان گرایی آمریکایی قابل رؤیت شده است. چنین به نظر می‌رسد که گویا فشار قدرت رقیب، ایالات متحده را وادار ساخته بود رفتار جهان‌شمول را از داخلش به

بیرون توسعه بخشد. فشار مذکور اینك وجود ندارد لذا آمریکا به تعادل طبیعی‌اش رجعت می‌نماید و معنایش این است که دایره گروههای قومی بیگانه که باید در جامعه ادغام شوند تنگتر می‌شود.

قهقرای جهان گرایی در داخل: درسهایی که رفتار با سیاهان و اسپانیولی‌زبانان می‌آموزد.

ویژگی «چندنژادی» جامعه آمریکا و آمارهای موجود ما را قادر می‌سازد تضعیف جهان گرایی آمریکایی را «از داخل» تعقیب نماییم. حالا می‌توانیم از راه تحلیل‌های جمعیت‌شناسی ناکامی در ادغام سیاهان را نتیجه‌گیری کنیم. این نتیجه‌گیری شامل اعمال محدودیت برای گروه ثالث «اسپانیولی زبانان» نیز می‌شود: مهاجران آمریکای مرکزی و لاتین که غالب آنان از تیره‌های سرخپوست و یا مکزیکی می‌باشند.

آمارهای موجود آمریکا در نگاه اول حاکی از افزایش اندك شمار ازدواج مردان سیاه پوست آمریکایی با زنان سفیدپوست آمریکایی می‌باشد: در گروه سنی بالای پنجاه و پنج سال ۲/۳ درصد سیاه پوستان با زنان سفید ازدواج کرده‌اند و این نسبت برای گروه سنی بین ۱۵ تا ۲۴ سال ۱۱ درصد می‌باشد. برای زنان سیاه‌پوست هیچگونه تغییرات مشابهی مشاهده نمی‌شود، آنچه که حاکی از تداوم تابوی نژادی بنیانی برای این قشر می‌باشد: مردان گروه نژادی مسلط نمی‌خواهند با زنان گروه نژادی تحت سلطه ازدواج کنند. ازدواج میان سیاهان و سفیدان بسیار اندك بوده و اغلب بین اقشار بهره‌مند از آموزش عالی صورت گرفته است. برعکس افزایش شمار ازدواج با آسیایی‌ها قابل توجه بوده و برای گروههای سنی مشابه مذکور از ۸/۷ درصد به ۳۰/۱ درصد رسیده است. سهم ازدواج یهودیان جوان آمریکایی با گروههای نژادی مختلط تا ۵۰ درصد می‌باشد. ورود به بازار عام ازدواج، به عبارتی گسترش گروهها، مرادف با رشد چشمگیر همبستگی فعال با حکومت اسرائیل می‌باشد.

آمارهای خیلی تازه نشان می‌دهد که افزایش اندك پدیدار شده در فاصله سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۵ در ازدواج میان سیاهان و سفیدان در سالهای متعاقب آن تداوم نیافته است. آمارهای سالانه به حداقل انعطاف در اعمال محدودیتهای نژادی بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۵ و مجدداً به سخت شدن این محدودیتها در سالهای بعدی استناد دارد. شمار ازدواج مختلط در میان زنان درسال ۱۹۸۰، ۱/۳ درصد و درسال ۱۹۹۰، ۱/۶ درصد می‌باشد. درسال ۱۹۹۵ نسبت مذکور به ۳/۱ درصد افزایش یافت و درسال ۱۹۹۸ در سطح ۳ درصد راکد ماند. اما آمارگران آمریکایی اعتقاد دارند که این ارقام هم شاید خیلی بالا باشد. آنان به غریزه دریافته‌اند که افزایش مذکور، هر قدر نازل هم بوده باشد اصلاً جا نداشته است: «*کافی هم خیلی زیاد است*». آنان درسال ۱۹۹۹ با زیرکی سفیدان و سیاهان اسپانیولی زبان را از آمارها مستثنی کردند، تصمیم گرانی که حاصل آن تقلیل سهم ازدواجهای مختلط نزد زنان سیاه پوست به ۲/۳ درصد بود.[1] این زنگ خطر اشتباهی بود، زیرا اقلیتی که حامل جهان گرایی اسپانیایی بود، پورتوریکویی‌ها، سهم عمده‌ای در انعقاد ازدواجهای مختلط داشته‌اند. در حال حاضر ۹۸ درصد زنان سیاه پوست که با یك مرد زندگی می کنند زوجی سیاه پوست محسوب می‌شوند. اگر همراه با این گونه ازدواجهای نژادی مطلقاً خودی این واقعیت را نیز بپذیریم که بخش عمده‌ای از زنان سیاهپوست، مادرانی تنها بوده و در نتیجه مسلماً با مردان سفید ازدواج نکرده‌اند، این نتیجه حاصل می‌شود که معضلات نژادی در مقیاس گسترده‌ای کماکان تداوم دارد. حتی می‌خواهیم از این نکته سخن بگوییم که وضعیت وخیم‌تر هم شده است، چه آمارهای جمعیت شناختی بر دگرگونی‌های قهقرایی دلالت دارد.

درصد مرگ و میر نوزادان ـ نسبت کودکانی که در اولین سال تولدشان فوت می کنند ـ نزد جمعیت سیاه پوست در ایالات متحده بسیار بالاتر از درصد مربوط

1. Statistical Abstract of the U.S.2000 S. 51 Tabelle 54

به سفیدپوستان می‌باشد: در سال ۱۹۹۷ از هر هزار نوزاد سفیدپوست، شش نوزاد فوت کرده‌اند و این سهم نزد نوزادان سیاه پوست ۱۴/۲ بوده است. حتی با این میزان نیز سفید پوستان آمریکایی فقط در میانه قرار دارند و در ژاپن و دیگر کشورهای اروپای غربی درصد مرگ و میر نوزادان پایین تر است. در عین حال درصد مذکور نزد سفیدان در آمریکا رو به تنزل است و درسال ۱۹۹۹ از هر هزار نوزاد ۵/۸ نفرشان تلف شدند. در بین جمعیت سیاهان درصد مذکور بین ۱۹۹۷ و ۱۹۹۹ از ۱۴/۲ به ۱۴/۶ افزایش یافت و «*این امری کاملاً غیرعادی است*». این افزایش ممکن است نزد خوانندگانی که از معانی جامعه شناختی یافته‌های جمعیت شناسی آگاهی ندارند و صرفاً به درك ساده انسانی خود اکتفاء می کنند چندان مهم به نظر نرسد. آنان چنین می‌پندارند که مرگ و میر نوزادان در یك اجتماع اهمیت زیادی ندارد. اما در واقع امر شاخص مذکور از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است، چرا که گویای وضعیت واقعی ضعیف ترین قشر یك جامعه و یا در بخش مشخصی از آن می‌باشد. افزایش هرچند اندك مرگ و میر نوزادان در روسیه بین سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۷۴ وخیم‌تر شدن وضعیت در اتحاد شوروی را درسال ۱۹۷۶ بر من آشکار ساخت و موجب شد تا به پیش‌بینی فروپاشی سیستم مذکور بپردازم.[1] افزایش اندك مرگ و میر نوزادان سیاه پوست در آمریکا حاکی از آن است که ادغام این گروه مردمی در این جامعه پس از نیم قرن تلاش به شکست انجامیده است.

با آغاز هزاره سوم، از زمانی که قشر اسپانیولی زبان در زندگی روزمره و آمارها مطرح شده و عملاً مکزیکی‌ها با تبار سرخپوستی‌شان از لحاظ تعداد، گروه بسیار با اهمیتی را تشکیل داده‌اند، ذهنیت موجود در آمریکا نه دو گروه مردمی

1. Emmanuel Todd, *Vor dem Sturz. Das Ende der Sowietherrchaft*' Frankfurt am Main, Berlin, Wien 1972.

بلکه سه گروه را از هم متمایز ساخته است[۱]. جامعه آمریکا مدتهاست که به سه گانگی اش رجعت نموده، وضعیتی که در دوران استقلال از آن برخوردار بود و توکوویل در آغاز قرن نوزدهم آن را مورد تحلیل قرار داده است: سرخپوستان، سیاهان و سفیدان.

جامعه شناسان اطلاعات اندکی از گروههای مردمی مکزیکی دارند. شاخص‌های معینی نظیر این واقعیت که کودکان این گروه بخوبی انگلیسی فرامی گیرند، سوای همه مباحثات هیجان آوری که پیرامون تمایزات فرهنگی حیطه اسپانیایی زبان وجود دارد، حاکی از جذب و ادغام قوی این گروه در جامعه آمریکا می‌باشد. اما این نکته باید مورد تأکید قرار گیرد که پس از یك دوره افزایش، «عقب گردی در روند ازدواج با سفیدپوستان در بین نسل‌های جوانتر» مشاهده می‌شود: از ۱۲/۶ درصد در بین افراد بالای ۵۵ سال و بالای ۱۹ درصد بین ۱۵ تا ۲۴ ساله‌ها به فقط ۱۷/۲ درصد بین ۲۵ تا ۳۴ ساله‌ها و ۱۵/۵ درصد بین ۱۵ تا ۲۴ ساله‌ها[۲]. این پس‌روی لزوماً حاکی از تغییر تفکر نزد گروههای مردمی مربوطه نیست، بلکه می‌تواند عمدتاً به اجبار از آنجا ناشی شده باشد که مکزیکی‌ها در مناطق مشخصی در حوالی مرزهای تگزاس و کالیفرنیا کم و بیش در حالت انزوا به‌سر می‌برند. اما واقعیت این است که تأثیرات خالصاً سرزمینی مذکور حاکی از جدایی بین سفیدها و گروههای مردمی اسپانیایی زبان ـ سرخپوست نیز می‌باشد. درصدهای متفاوت باروری، آن گونه که آمارهای مربوط به سال ۱۹۹۹ نشان

---

۱. دقیق‌تر بگوییم در آمارهای موجود آمریکا پنج گروه مردمی از هم متمایز هستند: سفیدان، سیاهان، اسپانیولی زبانان، آسیایی‌ها و سرخپوستان. براساس آمارهای موجود، به سرخپوستان که گروه کوچکی را از لحاظ تعداد تشکیل می‌دهد و از طریق ازدواج در جامعه ادغام شده‌اند و همین‌طور به آسیایی‌ها که حائز همین وضعیت هستند بایستی به صورت «بازماندگان» و یا «طعمه»های ایدئولوژیك نگریسته شود.

2. American Demographic, November 1999.

می‌دهد حاکی از تفاوت عمیق و پایدار در شیوه تفکرات می‌باشد: ۱/۸۲ در سفیدهای غیراسپانیایی زبان (یك قشر مختلط زبانی ـ نژادی ماجراجویانه)، ۲/۰۶ در سیاهان غیراسپانیایی زبان و ۲/۹ نزد اسپانیایی زبانان[1]. در سال ۲۰۰۱ درصد باروری در مکزیك معادل ۲/۸ بوده است.

آیا این امر واقعاً شگفت آور نیست، در جامعه‌ای که تقدیس «تفاوت» جایگزین تکریم برابری قانونی شده است ـ تفاوت در تبار، فرهنگ و نژاد، آنچه که «تکثرفرهنگی» نامیده می‌شود ـ همزمان همگرایی متفاوتها نیز با شکست مواجه می‌گردد؟ رنگ باختگی ارزشهای برابری در جامعه آمریکا تنها به مناسبات نژادی محدود نمی‌شود. تحولات اقتصادی سالهای ۱۹۹۵ ـ ۱۹۸۰ چنانچه دیده‌ایم به‌عنوان حرکتی شتابان به سمت نابرابری فزون‌تر است و این روند برای گروههای مشخصی که دارای درآمد اندك می‌باشند ـ که اتفاقاً اکثریت آنان سیاهان هستند ـ به مفهوم زوال و فروپاشی است.

باید دقت بیشتری به خرج دهیم تا در دام وخیم نمایی کاریکاتورگونه گرفتار نشویم و سعی کنیم به درك جامع‌الاطراف روحیات آنگلوساکسونی نائل آییم. آنان برای جذب و ادغام دیگران یعنی ژاپنی‌ها و یهودیان، نیاز به منزوی کردن برخی دیگر، سیاهان حتماً و شاید هم مکزیکی‌ها دارند. بر این مبنا می‌توانیم بیشتر از ادغام تمایز آمیز سخن بگوییم تا ادغام جهان شمول.

ادغام یهودیان در ثقل جامعه آمریکا با توجه به قهقرایی بودن روند جهان‌گرایی در جامعه مذکور حایز اهمیت خاصی است، زیرا این مسأله بر تصمیمات راهبردی آمریکا تأثیرگذار می‌باشد. در عین حال قهقرای جهان‌گرایی در روابط خارجی آمریکا نیز مشاهده می‌شود و این موضوع در مناسبات آمریکا با دیگر کشورهای جهان، بویژه در برخورد با مناقشه خاورمیانه کاملاً ملموس است.

---

1. http://www. census. gov/population/ pojectior / nations/ summary

اسرائیل چه در امور داخلی و یا مناسبات خارجی در هسته سیستم سیاسی آمریکا متمرکز می‌گردد و اعراب همانند سیاهان و مکزیکی‌ها کنار گذاشته می‌شوند.

در ایالات متحده تمرکز ایدئولوژیك بر دولت اسرائیل به یهودیان محدود نمی‌شود. این نظریه که جهان گرایی آمریکایی عموماً رو به قهقراء است تمرکز مذکور را قابل فهم می‌سازد. اما باید پیش‌زمینه‌های تاریخی را با احتیاط مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم: تحکیم پیوند میان اسرائیل و آمریکا امر جدیدی است و در گذشته وجود نداشت. در اینجا مسأله قبل از اینکه خیلی به «تبیین» موضوع مربوط شود بیشتر به درك گرایشهای بنیانی در ایالات متحده به عنوان یك «شاخص» ارتباط پیدا می‌کند. جانبداری از اسرائیل آشکارترین نمود پشت کردن آمریکا به یك جهانی و چرخش به بینش انزواگرایانه می‌باشد. این رویکرد در سیاست خارجی به صورت پس زدن اعراب بروز می‌یابد و در سیاست داخلی نیز به شکل معضل همگرایی مکزیکی‌ها و تداوم تبعیض سیاهان متجلی می‌شود.

قهقرای جهان گرایی در روابط خارجی: تصمیم به نفع اسرائیل

وفاداری آمریکا به اسرائیل معمای بزرگی برای متخصصان تحلیل‌های راهبردی محسوب می‌شود. بررسی‌های نویسندگان کلاسیك که جدیداً انتشار یافته هیچ چیزی را در این زمینه روشن نمی‌کند. کیسینجر پیرامون مشکل خاورمیانه بسیار وارد جزئیات کار شد، اما با هیجانات یك معتقد به مکتب «واقعگرا» با مردمانی غیرمنطقی سروکار پیدا کرد که پیرامون تملك سرزمین موعود به منازعه برخاسته بودند. از نظر هانتینگتون اسرائیل به حوزه تمدنی غرب که در صدد برپایی یك بلوك استراتژیك می‌باشد تعلق ندارد.[1] برژینسکی و فوکویاما اصلاً یادی

---

۱. «کمنتری» نشریه نومحافظه کار که از سوی کمیته یهودیان آمریکا انتشار می‌یابد، در نقد کتاب هانتینگتون (مارس ۱۹۹۷) پیرامون این نکته که اسراییل به حوزه غرب تعلق ندارد با خوشبینی خاصی سکوت اختیار می‌کند.

از اسرائیل نمی کنند. بسیار حیرت انگیز است وقتی به این نکته بیندیشیم که پیوند با اسرائیل چه نقش فوق‌العاده‌ای در پی‌ریزی مناسبات عموماً خصمانه توسط ایالات متحده با دنیای عرب و به طور کلی با جهان اسلام ایفاء نموده است.

دشوار بتوان گفت که پیوند با اسراییل مفید و یا عقلانی است. استناد به ضرورت همکاری میان دموکراسی‌ها هم بی‌فایده است. ستمی که روزانه بر فلسطینی‌ها از رهگذر اشغال سرزمین‌شان توسط اسرائیل روا می‌رود، تخلف هر روزه از اصول برابری است که جزء مبانی دموکراسی محسوب می شود. سایر کشورهای دموکراتیك، بویژه کشورهای اروپایی مجموعاً هرگز مثل ایالات متحده چنین بی‌قید و شرط جانب اسرائیل را نمی گیرند.

استناد به ارزشهای نظامی ارتش اسرائیل شاید بتواند توجیه بیشتری داشته باشد. ضعف ارتش آمریکا که چنان کند و سنگین است و از ناتوانی روزافزونی در تحمل تلفات رنج می‌برد، باعث شده است که آمریکا در عملیات نظامی بیشتر به واحدهای متحدین خود و یا کلاً به مزدوران روی آورد. شاید سیاستمداران آمریکایی در تمرکز خود بر درآمدهای حاصل از معاملات نفتی به این فکر نیستند از حمایت مهمترین ارتش خاورمیانه دست بردارند: نیروی مسلح اسرائیل، یك سرزمین کوچك، با شکل جغرافیایی خود و با مدرن‌ترین سلاحهایش بیشتر نقش یك ناو هواپیمابر ثابت را در ذهن مجسم می‌سازد. از جنبه راهبرد واقعی آمریکا، حال چه نظامی باشد و یا غیرنظامی، تکیه بر نیروی مسلحی که بتواند ارتش هر کشور عربی مورد نظر را ظرف چند روز و یا چند هفته نابود سازد، از اهمیت بیشتری نسبت به توجه و گرایش به کل جهان اسلام برخوردار می‌باشد. اگر محاسبه واقعی چنین است، پس چرا استراتژیست‌های «واقعگرا» کلام آخر را بیان نمی کنند؟ آیا می توانیم جداً تصور کنیم که ارتش اسرائیل بتواند به طور پایدار منابع نفت در عربستان سعودی، کویت و امارات را کنترل نماید، بعد از اینکه با تلفات سنگین توانست فقط چند مدت جنوب لبنان را مهار کند و حالا هم آیا در ساحل غربی رود اردن واقعاً دست بالا دارد؟

تمام تأکیداتی که پیرامون نقش یهودیان در ایالات متحده دایر بر نفوذ گستردهٔ آنان در نتیجه انتخابات می‌شود، تنها ذره‌ای از حقیقت را در بر دارد و چیزی جز نظریه‌پردازی «لابی یهود» نمی‌باشد. می توان آن را تعمیم داد و به فقدان لابی عرب اشاره کرد. وقتی گروه مردمی عرب وجود نداشته باشد که از نفوذ کافی برخوردار باشد و وزنه‌ای در مقابل یهودیان ایجاد کند، این می تواند هزینه حمایت از اسرائیل برای سیاستمداری را که برای انتخاب مجددش تلاش می کند تقریباً به صفر نزدیك کند. او چرا باید خطر از دست دادن آراء یهودیان را به جان بخرد، وقتی که دستیابی به همان اندازه آراء اعراب میسر نیست؟ اما نباید وزن گروه‌های یهودی را که با ۶/۵ میلیون نفر، ۲/۲ درصد کل جمعیت آمریکا را تشکیل می دهند بیش از حد ارزیابی کنیم. به علاوه آمریکا دارای سوابق ضدسامی گری است و می توان چنین اندیشید که بخش بزرگی از ۹۷/۸ درصد انتخاب گران غیریهود به تنبیه سیاستمداران هوادار اسرائیل بپردازند. اما ضدسامی‌ها به هیچوجه ضداسرائیلی محسوب نمی‌شوند و دقیقاً در اینجا به عمق معمای خود پی می‌بریم.

گروههایی که یهودیان آمریکا آنان را ضدسامی می‌دانند، یعنی بنیادگرایان مسیحی، به لحاظ سیاسی از راستهای جمهوری خواه حمایت می کنند.[1] در بین رأی‌دهندگان جمهوری خواه حمایت از اسراییل خیلی زیاد است و راستهای مذهبی آمریکایی که از بوش حمایت می کنند بتازگی از سر تنفر به اسلام و دنیای عرب قلب‌های خود را به روی دولت اسرائیل گشوده‌اند. اگر به این بیندیشیم که سه‌چهارم یهودیان آمریکا مانند گذشته به لحاظ سیاسی چپگرا هستند و به خاطر واهمه از مسیحیان بنیادگرا، دموکراتها را انتخاب می کنند، به یك نتیجه متناقض بسیار بنیانی دست می‌یابیم: روابط خصمانه تلویحی بین یهودیان آمریکا و آن بخش

1. The American Jewish Committee, *2001 Annual Survey of American Jewish Opinion* http://www.ajc.org

از رأی دهندگان این کشور که قویاً از دولت اسرائیل حمایت می کنند، وجود دارد.

اینکه آمریکایی‌ها سمپاتی هرچه بیشتری نسبت به اسرائیلِ تحت حکومت آریل شارون از خود نشان می دهند را می توان با تکیه بر این نظریه درك کرد که دو نوع سمپاتی کاملاً متفاوت که به لحاظ انگیزه کاملاً با هم متناقض هستند وجود دارد. هرچه این اختلاط وضعیت بیشتر با یکدیگر تلاقی پیدا کند، حاصل آن تداوم و گسست سیاست آمریکا در قبال اسرائیل می باشد.

از یکسو با حمایت سنتی یهودیان آمریکا از اسرائیل مواجه هستیم. وقتی دموکراتها در رأس قدرت باشند، تلاش سیاسی در حمایت از اسرائیل به عمل می آورند و همزمان تا جایی که امکان‌پذیر باشد به حقوق فلسطینی ها هم توجه می کنند. تلاش کلینتون برای توافق صلح کمپ دیوید در این راستا قابل ارزیابی است.

جانبداری راستهای جمهوری خواه از اسرائیل امری تازه و شگفت انگیز است. آنان اشتیاق خود را از نوعی نابرابری در خاورمیانه که آمریکا در حال حاضر منادی آن است ابراز می دارند و این امر می تواند به شوق به نابرابری و بی عدالتی منجر گردد.

پیروان ایده یك جهانی منادی برابری همه ملت‌ها هستند. چنین تصورات «عادلانه» ای بدان معناست که اصل برابری شرط لازم برای اتحاد همه ملتها می باشد. بدون اینکه اعتقادی به اصل برابری داشته باشیم می توانیم خود را با کسان دیگری تطبیق دهیم. در جریان جنگ پلوپنز، آتن، وزنه دموکراسی مسلماً تا جایی که امکان داشت همیشه از حوزه متأثر از دموکراسی نوع یونانی حمایت می کرد. برعکس اسپارت، خاستگاه اولیه الیگارشی، هر شهر کشوری را که تصرف می کرد راهبری الیگارشی را در آن به کار می گرفت.[1] در پایان قرن هجدهم حکومتهای سلطنتی مختلف اروپایی توانستند بدون مواجهه با مشکل بزرگی بین خود پیوند ائتلاف علیه

1. Aristoteles, *Politik*, Zuerich 1955, Buch V 7 (14)

انقلاب فرانسه و اصول مساواتی آن ایجاد کنند. هیجانی ترین نمونه از تطبیق فاصله بین دو رژیم که نه تنها مخالف اصل برابری بودند، بلکه ملتهای مختلف را برخوردار از ارزشهای متفاوت می‌پنداشتند دو کشور آلمان و ژاپن در جنگ جهانی دوم بودند. پس از درگیری پرل‌هاربر هیتلر برای نشان‌دادن همبستگی با ژاپن به آمریکا اعلان جنگ داد. در روابط بین دولتها همانند روابط میان انسانها نیز می توان نسبت به شرارت و یا نوع ضعیف شده آن یعنی بی عدالتی چنانچه آدمی خود شرور و یا ناعادل باشد گرایش نشان داد. محرکه اساسی برای تطبیق خود با دیگری این نیست که انسان نیکی را در او بیابد بلکه خود را مورد بازشناسی قرار دهد.

شاید بتوانیم حتی چنین بگوییم احساس کسی که خود را به بدی دگرگون می‌سازد موجب تقویت این تمایل در وی می‌شود که همزادی بیابد تا دگرگونی خود را توجیه کند. من اعتقاد دارم که روابط میان آمریکا و اسرائیل باید از این زاویه دید نگریسته شود. از آنجایی که اسرائیل مسیر بدی را در پیش گرفته، اقدامات هرچه خشونت‌بارش علیه فلسطینیان با تأیید آمریکا که خود نیز در مسیر بدی قرار گرفته مواجه می گردد. آمریکا هرچه بیشتر به نابرابری انسانها و هرچه کمتر به وحدت میان ابناء بشر اعتقاد دارد. همه این فرآیند را می توانیم بدون هیچ محدودیتی برای اسرائیل نیز بیان کنیم. سیاست اسرائیل در قبال اعراب با نوعی شکاف در داخل مرادف شده است، این سرزمین به نابرابری اقتصادی و تفاوت در اقناع عقیدتی تجزیه گردیده است. ناتوانی روزافزون اسرائیلی‌ها برای درك اعراب به عنوان يك وجود بشری برای هر کسی که اخبار می‌بیند و می‌خواند امری آشکار است. اما شکاف داخلی این سرزمین و اینکه جامعه اسرائیل بسان جامعه آمریکا در تب نابرابری می‌سوزد کمتر بر ما مکشوف است.[۱] دراین اثناء اسرائیل به

۱. مقاله قابل توجه ایلان گریل سامر در نشریه "Le De'bat" شماره ۱۱۸، ژانویه ـ فوریه ۲۰۰۲ ص ۱۳۱ـ۱۱۷.

کشوری دارای بالاترین اختلاف درآمدها در بین کشورهای توسعه یافته و «دموکراتیك» تبدیل شده است. گروههای مختلف مردمی ـ اعم از غیرمذهبی‌ها، اشکنازی‌ها، یهودیان شرقی و ارتدوکس‌های افراطی ـ هرچه بیشتر از هم فاصله می‌گیرند و این با توجه به تمایز در نرخ زاد و ولد بین آنها می‌باشد که از دو فرزند از هر زن بین غیرمذهبی‌ها تا به هفت فرزند در بین یهودیان ارتدوکس افراطی در نوسان می‌باشد.

اسرائیل و آمریکا با آغاز برقراری روابطشان جزء کشورهای حوزه لیبرال دموکراسی بوده‌اند. مضافاً ارتباط روشنی نیز بین این دو وجود داشت، زیرا بزرگترین جامعه یهودیان آواره در آمریکا می‌زیسته‌اند و فراموش نکنیم که پیوندی انجیلی هم بین کالوینیسم و یهودیت برقرار بوده است. یك پروتستان هم با حدودی فهم کلامی از انجیل خود را با قوم اسرائیل هم هویت دانسته است. پیرایشگران قرن هفدهم آمریکا اولین مهاجرانی بودند که به یك سرزمین موعود جدید وارد شده بودند و نفرتشان از بت‌پرستان ـ با اختلاف معنی در انجیل ـ باعث شد که خصم خود را در قواره سرخپوستان و سیاهپوستان پیدا کنند.

در عصر جدید علاقه افراطی ایالات متحده به اسرائیل شاید دیگر چندان با ریشه‌های اولیه مذهبی، با عشق به انجیل و نوعی تطابق مثبت و خوش‌بینانه با قوم برگزیده ارتباطی نداشته باشد. من در یك مورد کاملاً اطمینان دارم: اگر فرانسه به‌عنوان یك حکومت جمهوری و یا کاتولیك هنوز درگیر جنگ با الجزایر می‌بود و به ستم، اعمال محدودیت و کشتار اعراب همان گونه که امروز اسرائیل در فلسطین بدان مبادرت می‌ورزد مشغول بود در آن صورت آمریکای امروز ـ با افکار استثناءگر، نابرابر طلب و در رنج از بدوجدانی ـ خود را با فرانسه، این قدرت استعماری بریده از یك جهانی همداستان می‌دید. وقتی کسی از اردوگاه عدالت‌خواهی کناره گرفت، چیزی آرام‌بخش‌تر از این نیست، ببیند که دیگری هم بی‌عدالتی روا می‌دارد. امروز وقتی اسرائیل جفا می‌کند، قدرت رهبری کننده

دنیای غرب خم به ابرو نمی آورد[۱].

درک منطق عمیق تری که در رفتارهای آمریکا نهفته است حایز اهمیت اساسی برای تجزیه و تحلیل راهبردی وضعیت جهان است: عجز آمریکایی ها برای اینکه اعراب را همانند انسان ببینند، جزء روند عمومی‌ای محسوب می‌شود که تحت آن جهان گرایی از جامعه آمریکا رخت بر می‌بندد.

نگرانی یهودیان در آمریکا

مدلی که در اینجا نمایش داده شد، نگرانی یهودیان آمریکا را قابل درک می‌سازد. واقعاً باید انتظار داشته باشیم که یهودیان به خاطر توفیق در همگرایی‌شان شادمان و از وفاداری آمریکا نسبت به اسرائیل به وجد آمده باشند. اما در اصل دقیقاً عکس این مورد صادق است. این ملت امتیاز گرفته با اضطراب، -اگر نگوییم با اختلال اعصاب- به پرستش هولوکاست روی آورده است[۲]. یهودیان به طور خستگی ناپذیری در آمریکا مراسم یادبود قتل‌هایی را که از آن نجات یافته‌اند به جای می آورند. آنان ضدسامی گری رو به رشد در پهنه دنیا را لاینقطع مورد انتقاد قرار می‌دهند و نگرانی خود را پیرامون وضعیت محلات یهودی‌نشین در خارج از آمریکا ابراز می‌دارند. این نگرانی بخصوص برای فرانسه، بعد از اینکه در اوایل سال ۲۰۰۲ در برخی از شهرهای فرانسه به کنیسه‌ها حملاتی شد، حتی بیشتر از نگرانی خود این محلات بوده است. یهودیان فرانسه که از تیره اشکنازی هستند

---

۱. وقتی این سطور را می نویسم گزارشی از «لیبراسیون» به دستم می‌رسد- آیا این واقعاً تصادفی است؟- گزارشی که حاوی مصاحبه ژان-ماری لوپن با روزنامه اسرائیلی «هاآرث» است. در این مصاحبه رهبر راست گرایان افراطی فرانسه نسبت به مبارزه ارتش اسرائیل علیه تروریسم و علیه اعراب از خود تفاهم نشان داده و آن را با مبارزه چهل سال پیش ارتش فرانسه در الجزایر مقایسه کرده است (لیبراسیون ۲۲ آوریل ۲۰۰۲).

2. Peter Novick' *Nach dem Holocaust. Der Umgang mit dem Massenmord*' Stuttgart Muenchen 2001.

-تیره‌ای که هولوکاست برایشان واقعیت ملموس‌تری نسبت به یهودیان آمریکا می‌باشد، چرا که خانواده‌هایشان قربانی آن بوده‌اند- نظر به تمام شواهد با نگرانی خیلی کمتری زندگی می کنند و نسبت به آینده خود اطمینان خیلی بیشتری دارند. هرچند از آن سوی آتلانتیك مدام مورد سرزنش هستند که گویا خائنینی فاقد احساسات همبستگی بوده و روزگاری قربانی یهود نفرتی ابدی فرانسویان خواهند شد. تداوم ترس یهودیان آمریکا، این سرزمین به ظاهر برخوردار از «لابی قدرقدرت یهود» گونه‌ای تناقض در خود نهفته دارد.[1] این نظر ما که جهان گرایی در آمریکا سیر قهقرایی دارد از تشویش فوق‌العاده یهودیان عیان می گردد.

یك بار دیگر به جمع‌بندی مدل توضیحی خود بپردازیم. روحیات آنگلوساکسونی در رفتار با دیگران دارای دو وجه مشخصه است: برای آنکه بتوانند ادغام کنند، باید جدا نمایند و مرز میان ادغام شده‌ها و جدا شده‌ها نیز پایدار نیست. در دوره‌ای این مرز را وسیع‌تر و زمانی دیگر آن را تنگ‌تر می کنند.

ادغام یهودیان آمریکا با جدایی سیاهان و شاید هم مکزیکی‌ها مرادف است. در دورانی که جهان گرایی سیر قهقرایی دارد و تمایزطلبی رو به فزونی است، یهودیان در جامعه ادغام می‌شوند- و برداشت جاری آمریکاییان این است که گویا خودآگاهی‌های قومی در حال تجربه دوران رونق خویش است. با کدام وجدان آرام و با چه احساس امنی می توان چنین فرآیند متناقضی از همگرایی را شکل و سامان داد؟ آیا این گونه همگرایی امری شکننده، در معرض خطر و در عین حال پرمخاطره به نظر نمی‌آید؟ یهودیان آمریکا ترسی را که خود لمس می کنند به دنیای خارج فرا می‌افکنند. این احساس ناشناخته به آنان دست داده است که پیش از آنکه از سخاوت وحدت طلبانه نوع جهان‌شمول منتفع شده باشند، آلت دست مکانیزمی

---

۱. به عنوان نمونه نگاه کنید به پشت جلد شگفت‌انگیز مجله محافظه کار «Weekly Standard» در شماره بعد از اولین دور انتخابات ریاست جمهوری فرانسه: با زمینه سه‌رنگ پرچم فرانسه-آبی، سفید، قرمز- که بر رویش کلمات «آزادی، برابری، ترسِ یهود» نوشته شده است (۶ مارس ۲۰۰۲).

واپسگرا و تبعیض آمیز در جامعه آمریکا شده‌اند.

چنین وضعیتی صرفاً ساخته و پرداخته بررسی‌های نظری نیست. این موضوع در اوایل دهه هشتاد در صحبت با پدربزرگم که یك یهودی آمریکایی اتریشی تبار بود بر من آشکار شد. او هنگام بازدید از دیسنی لند و به هنگام رقص میکی موس واهمه همیشگی اش را بر من آشکار ساخت: اشتغال پر التهاب جامعه آمریکا با مسائل نژادی مناسبات ناخوشایند دوران جوانی در وین را در خاطرش زنده می کرد. از بین اقوام یهودی فرانسوی‌ام تاکنون کسی چنین واهمه‌ای را برایم بازگو نکرده است.

حکومت جهانی نمی‌تواند بر تمایز طلبی تکیه کند

صحبت آمریکایی‌ها از «حکومت شرارت» و یا «محور شرارت» و یا هر بیان دیگری از وجود قدرتهای اهریمنی در زمین، ما را ـ براساس شرایط لحظه‌ای و یا طبع شخصی ـ به خنده و یا به فریاد وامی دارد، زیرا اینگونه شایعات واقعاً مهمل است. باید این فرمول را واقعاً فقط زمانی جدی تلقی کنیم که از آن کشف رمز کرده باشیم. این کلمات به طور عینی وسواس فکری آمریکایی‌ها از شرارت را که در دنیای خارج دیده می‌شود بیان می‌دارد، در حالی که این وسواس حقیقتاً تأثیر خود را در داخل بر جای می گذارد. تهدید از طریق شرارت عملاً همه جا گیر شده است: رویگردانی از برابری، رشد توانگرسالاری فاقد مسئولیت، مصرف فردی و گذران زندگی تمام کشور با تکیه بر اعتبار بانکی، اجرای اعدامهای هرچه بیشتر و خطیرتر شدن معضلات نژادی. در این ارتباط نباید التهاب ناشی از حملات سیاه‌زخم را هم که به نظر ناشی از یك سازمان اطلاعاتی از کنترل خارج شده و مغشوش بود، از یاد ببریم. در چنین روزهایی خداوند واقعاً نعمت‌هایش را از آمریکا دریغ می‌نماید. آمریکا در همه جا با کمین شرارت روبروست، در حالی که خود نیز راه شرارت را در پیش گرفته است. این سیر قهقرایی شاید از دست دادن

سرمایه‌هایی را در خاطرمان زنده کند که زمانی از آن برخوردار بوده‌ایم: آمریکای سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۵، سرزمین دموکراسی توده‌ای، آزادی بیان، گسترش حقوق اجتماعی و مبارزه برای حقوق مدنی - این آمریکا امپراتوری نیکی بود.

آنچه که امروز یکجانبه گرایی آمریکا نامیده می‌شود و در واقع نگارش ساده تمایزطلبی و اعمال تبعیض جاری در عرصه سیاست بین‌المللی است را نباید از دیدگاه صرفاً اخلاقی بنگریم. پیش از آن می‌خواهیم دلایل و نتایج مشخص آن را مورد کنکاش قرار دهیم. دلیل اصلی، آنچنانکه دیده‌ایم همان سیر قهقرایی در مفاهیم برابری طلبی و جهان گرایی در ایالات متحده می‌باشد. از دست دادن منابع ایدئولوژیك که امری غیرقابل اجتناب برای ایجاد یك حکومت جهانی است نیز مهمترین نتیجه آن محسوب می‌شود. آمریکا بدون این باور که همه انسانها و همه ملت‌ها برابرند نمی‌تواند در دنیایی که چنین بزرگ و دیگرگونه شده است حکمروایی کند. شناخت حق و ناحق ابزار حاکمیت محسوب می‌شود، آنچه که آمریکا امروزه فاقد آن است. دوران بلافاصله پس از جنگ - از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۵ - در مقیاس وسیعی اوج جهان گرایی در تاریخ آمریکا محسوب می‌شد. همانند افکار جهان شمول امپراتوری روم، آمریکای باخیر و برکت نیز خویشتن‌دار و سخاوتمند بود.

رومی‌ها تفوق یونانیان در فلسفه، ریاضیات، ادبیات و هنر را به رسمیت شناختند. اشرافیت رومی شیوه زندگی یونانی را به خود پذیرفت و فاتح نظامی در بسیاری موارد خود را با فرهنگ برتر امپراتوری مغلوب تطبیق داد. روم پذیرای مذاهب بسیار و حتی مذهبی از شرق این امپراتوری گردید. ایالات متحده نیز زمانی که در جایگاه یك قدرت حقیقی جهانی قرار داشت با دنیای پیرامون خود با گشاده‌رویی و احترام رفتار می‌کرد. آمریکا با ابزار علوم سیاسی، انسان‌شناسی، ادبیات و سینما به جوامع مختلف روی زمین نگرش و تحلیلی خیرخواهانه داشت. جهان گرایی واقعی به حفظ و نگهداری بهترین‌ها از سراسر جهان مبادرت

می‌ورزید. نیروی برتر، جذب و ذوب فرهنگ‌ها را میسر می‌ساخت. به نظر می‌رسد از دورانی که قدرت اقتصادی و نظامی در ایالات متحده نیز با یکدیگر مرتبط بودند دیرزمانی گذشته است. امروزه با یك آمریکای ضعیف شده و غیرمولد مواجه هستیم که دیگر بردبار نیست. چنین آمریکایی امروزه مدعی است که گویا تجسم ایده‌آلهای منحصر بفرد بشری است، به تنهایی رمز پیشرفت اقتصادی را در اختیار خود دارد و فیلم‌هایش سینمای حقیقی است. هژمونی اجتماعی و فرهنگی، این توسعه‌طلبی خودخواهانه، که آمریکا بتازگی مدعی آن شده است، علاوه بر مسائل دیگر حاکی از زوال بحران گونه قدرت واقعی اقتصادی و نظامی و سقوط افکار جهان شمول در این سرزمین است. از آنجا که آمریکا دیرزمانی ناتوان از اعمال حاکمیت بر جهان است، موجودیت مستقل دنیا و تنوع جوامع بر روی این سیاره را به مناقشه می‌طلبد.

فصل ششم

رویارویی با اقویا یا تهاجم به ضعفا؟

دگرگونیِ جامعه و اقتصاد آمریکا به سوی نابرابری و بویژه ناکارآمدی، علی‌النهایه مناسبات این کشور با سایر کشورهای جهان را زیر و رو کرده است. آمریکا که در سال ۱۹۴۵ هنوز یك ابرقدرت مستقل به شمار می‌آمد، نیم قرن بعد برای اقتصاد جهان به حفره سیاهی مبدل شده است که سرمایه و کالا را در خود می‌بلعد، بی‌آنکه معادل آن به دنیا کالا تحویل دهد. آمریکا برای اینکه حاکمیت خود را بر دنیایی که از آن تغذیه می‌شود تأمین کند باید در جستجوی نقش دیگری، غیر از آنکه خریدار نهایی در مفهوم کینزی آن باشد برآید. اما این برای آمریکا کار سهل الوصولی نیست. خودرأیی جدید این کشور به عنوان یك قدرت هژمونیك فقط می‌تواند ماهیت سیاسی و نظامی داشته باشد: آمریکا باید از پس تبدیل خود به عنوان یك حکومت جهانی برآید و از این راه انحصار اعمال قدرت بر گیتی رابه‌دست آورد. با این وجود آمریکا برای این جهت گیری جدید خود فاقد منابعی می‌باشد که

قابل خریداری نیست و اگر خواسته باشیم از تعابیر ژوزف نای استفاده کنیم در واقع هم از «قدرت سخت» و هم از «قدرت نرم» بی بهره است.

چنانکه قبلاً ذکر آن رفت، تبادل آزاد کالا در سطح جهانی مشکلاتی از لحاظ رشد باخود به همراه دارد و توسعه رفاه جهانی را متوقف می‌سازد. تبادل آزاد کالا در کوتاه مدت باعث می‌شود که ایالات متحده آمریکا طبق ساز و کار نادری به زندگی خود ادامه دهد: کمبود تقاضا که از سوی خود آمریکا ایجاد شده، در عین حال نقش «مصرف کننده غیرقابل چشم پوشی» را برای این کشور فراهم می‌سازد و در همان حال قیچی نابرابری، دستاورد دیگر این سیستم یعنی افزایش منفعت را میسر می‌سازد و آن نیز به نوبه خود سرمایه‌های تازه را که آمریکاییان برای مصرف بدان نیاز دارند فراهم می‌آورد.

موقعیت آمریکا به عنوان یك تنظیم کننده مرکزی متزلزل و ناپایدار است، زیرا تعیین خراج متعلق به حاکم، چنانکه قبلاً گفته شد، نه به طریق آمرانه، بلکه طبق سازوکاری «لیبرال»، آزادانه، زیرکانه و ناپایدار برقرار می‌گردد. خراج مورد اشاره در مقیاس وسیعی به حسن نظرِ طبقات ممتاز در مناطق پیرامونی تحت سلطه بخصوص در اروپا و ژاپن بستگی دارد. می‌توان هر نوع اتهام کلاهبرداری را متوجه وال استریت و بانکهای آمریکایی کرد، اما نمی‌توان گفت که آنهامردم را مجبور می‌کنند که پولهایشان را نزد آنها بگذارند و در این راه آن را از دست بدهند.

حاکمیت سرمایه‌داری مبتنی بر تنوع آزادی تجارت که ایالات متحده استاد آن به شمار می‌آید مشروعیت خود را بوضوح از دست می‌دهد: بر این اساس انتقاد بر فرآیند جهانی شدن به عنوان تهدید راهبردی ایالات متحده در بهترین جای مجله «فارن افیرز» در شماره فوریه/ژانویه ۲۰۰۲ درج گردید.

معضلات اقتصادی آمریکا با بی کفایتی نیروهای مسلح این کشور پیچیده‌تر می‌شود. در حالی که ناوهای هواپیمابر آمریکا بی‌شك می‌توانند با قابلیت عمل کنند، اما نیروی زمینی در وضعیتی نیست که بتواند مستقیماً به کنترل حوزه‌های

جغرافیایی که آمریکا تولید و سرمایه از آن برداشت می کند، بپردازد. مضاف بر این نیروی هوایی که می تواند به طور نظری صرفاً با تهدید به بمباران سیطره مطلق خود را اعمال کند، مانند گذشته به حسن نیت تنها قدرتی بستگی پیدا می کند که با تکنولوژی دفاع ضدهوایی‌اش بخواهد تا حدی ـ و یا مطلقاً ـ بی طرف باقی بماند: روسیه. مادامی که این قدرت وجود دارد، آمریکا آن سلطه بلامنازع را که قادر به تضمین امنیت اقتصادی درازمدت این کشور در شرایط وابستگی فعلی‌اش به دنیا باشد، در اختیار ندارد.

باید به وابستگی اقتصادی و ضعف نظامی ایالات متحده چند عنصر مهم دیگر را نیز اضافه کرد: از دست رفتن وجهه جهان شمول که مانع از این می‌شود تا ایالات متحدهٔ آمریکا به دنیا نگاه برابر، عادلانه و با مسئولیت داشته باشد. جهان گرایی موضع مبدأ بنیانی برای هر حکومتی محسوب می‌شود که درصدد است بر یك ملت و یا یك سرزمین پهناور و دارای قومیت‌های مختلف، حکومت کند و آیین خود را بر آنها اعمال نماید.

در اینجا تضاد بنیادین در مواضع ایالات متحده بر دنیا آشکار می‌شود: ابرقدرت باید تعادل اقتصادی باثبات و پایدار در حوزه حاکمیتش برقرار نماید، بی آنکه برای تحقق این هدف ابزارهای نظامی و ایدئولوژیك در اختیار بگیرد. برای درك سیاست خارجی آمریکا باید به تکوین چنین تضادی پی ببریم و از خود بپرسیم این تنگنای شکننده، نیمه امپراتوری، نیمه لیبرال چگونه پدید آمده است. سلسله تصمیماتی که آمریکا را به این تنگنا کشانده حاکی از برنامه‌ریزی‌های توان‌مندانه نیست.

گزینه امپراتوری دارای تاریخ تولد جدید است: گزینه مذکور ناشی از تعلق اراده مقتدرانه نیست، بلکه از سوی هیأت حاکمه آمریکا برای راه‌حلهای ساده ارائه شده و ماحصل وضعیت فوق‌العاده‌ای است: فروپاشی اتحاد شوروی در یك لحظه توهم ایجاد قدرت مطلقه را به ذهن متبادر ساخت و در دو مقطع زمانی موجب پدیدار

شدن رؤیای ایجاد یك سلطه پایدار جهانی گردید. این مقطع زمانی تعیین کننده، کمتر سال ۱۹۹۰ که بیشتر سال ۱۹۹۵ بود.

از فروپاشی کمونیسم تا سقوط روسیه

نه رهبری سیاسی آمریکا و نه استراتژیستهایش هیچکدام فروپاشی سیستم شوروی را پیش‌بینی نکرده بودند. رقابت مخالفان کمونیست جهان آزاد بعد از جنگ جهانی دوم نوعاً اثرات منفی بر ارتباط و پیوند فیمابین جهان مذکور بر جای می گذاشت. در اوایل دهه نود آمریکایی‌ها از ضعف اقتصادی نسبی خود آگاهی یافتند. «مایکل پورتر» در اثرش به نام *مزایای رقابت ملی: رقابت موفقیت‌آمیز در بازار جهانی* که اول بار در سال ۱۹۹۰ منتشر شد اشکال مختلف سرمایه‌داری در ژاپن، آلمان، سوئد و کره را از نظر مولد بودن، کارآمدتر از سرمایه‌داری آنگلوساکسونی ارزیابی می کند، بدان دلیل که کشورهای مذکور قوانین لیبرال را آنگاه به خدمت می گیرند که مزایایی از آن نصیبشان شود.[۱]

با فروپاشی کمونیسم این دشمن اصلی، ابتدا به نظر آمد که رقابت میان قدرتهای سرمایه‌داری در اروپا و آسیا به موضوع اصلی تبدیل شده است. «لستر تارو» در سال ۱۹۹۳ در کتابش به نام *شاخ به شاخ* به پیش‌بینی نزاع اقتصادی میان ایالات متحده، اروپا و ژاپن پرداخت.[۲] نکته قابل توجه در این دوره اینکه نه رهبران آمریکا و نه دیگر رهبران، که در بادی امر از فروپاشی کمونیسم بکلی مبهوت مانده بودند، سقوط روسیه به عنوان یك ابرقدرت را مورد لحاظ قرار نداده بودند. جهان توسعه یافته که قبلاً قدرت اقتصادی کمونیسم را دست بالا گرفته بود،

1. Michael Porter' *Nationale Wettbewerbsvorteile: erfolgriech konkurrieren auf dem Weltmarkt* Frankfurt a.M.1999.
2. Lester Thurow' *Kopf an Kopf: Wer siegt im Wirtschaftskrieg zwichen Europa' Japan und USA* , Duesseldorf 1993.

اینك معضلات مربوط به بازسازی اقتصاد مذكور را دست كم می گرفت.

اوایل دهه نود یك فرضیه از بیشترین احتمال ممكن برخوردار بود: روسیه در دنیایی كه قطب‌بندی ایدئولوژیكی اش از بین رفته، از یك وزن استراتژیك برخوردار خواهد گردید، هرچند كه دو ابر قدرت كماكان در دنیا وجود داشته باشد. حتی امكان تجسم رؤیای دنیایی متشكل از ملتهای برخوردار از حقوق برابر و متعادل وجود دارد كه در آن همه بالاخره به این گونه قواعد بازی گردن نهند. با این پیش زمینه ایالات متحده بنای كار را بر بازگشت به تعادل قوا پی نهاد. چنانكه ذكر آن رفت آمریكا قدمهای هیجان‌انگیزی در مسیر خلع سلاح برداشت.[1] در آن ایام هیچ امری بر گزینش امپراتوری ایالات متحده آمریكا دلالت نداشت. اما بعدها مابین سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۵ اضمحلال سیاسی مناطق نفوذ اتحاد شوروی سابق آشكار گردید و در عین حال بنیه اقتصادی جمهوری‌های مختلف به طرز رقت باری روبه زوال نهاد.

تولید در روسیه در این فاصله زمانی تا ۵۰ درصد تقلیل یافت. سهم سرمایه گذاری فوق‌العاده كاهش یافت و اقتصاد پول اهمیت خود را از دست داد: در مناطق خاصی حتی مبادلات كالا به كالا جایگزین پول شد. با استقلال اوكراین، روسیه سفید و قزاقستان كه نیمی از جمعیت آنها را روسها تشكیل می‌دادند، مركزیت «اسلاوی» این قطعه سرزمینی، ۷۵ میلیون نفر از اتباع خود را از دست داد. روسیه موقعیت خود را از لحاظ جمعیتی كه زمانی با آمریكا تقریباً هم رتبه بود از دست داد. در حالی كه جمعیت اتحاد شوروی و ایالات متحده آمریكا در سال ۱۹۸۱ به ترتیب ۲۶۸ و ۲۳۰ میلیون نفر بود، جمعیت روسیه در سال ۲۰۰۱ به فقط ۱۴۴ میلیون نفر محدود شد، در صورتی كه جمعیت آمریكا در همین مدت به ۲۸۵ میلیون نفر بالغ گردید.

---

۱. همان، ص ۱۲۳

آثار وخیم‌تر اینکه مطالبات ملی یا قومی نه تنها در جمهوری‌های شوروی سابق بلکه حتی در مناطق خودمختار داخل فدراسیون روسیه از قفقاز گرفته تا تاتارستان خواسته شد. از دست دادن کنترل بر مناطق دورافتاده سیبری حکومت مرکزی را تهدید کرد و در خصوص قطع ارتباط میان مناطق خالصاً روس نشین و به نوعی تجزیه فئودالی در کشور روسیه گمانه‌زنی‌هایی شد.[۱] اساساً انحلال کامل فدراسیون روسیه محتمل به نظر آمد. حوالی سال ۱۹۹۶ چنین به نظر رسید که گویا رقیب دیرینه و راهبردی آمریکایی‌ها به همین سادگی از نظر محو شده است. در این مقطع زمانی بود که گزینش امپراتوری در ایالات متحده آمریکا آشکار گردید: پذیرش دنیایی که از حالت تعادل خود خارج شده و به لحاظ نظامی کاملاً تحت سیطره آمریکا باشد بسیار محتمل به نظر رسید. کافی است که ایالات متحده فقط کمی مساعدت کند تا کشورهای پیرامونی فدراسیون روسیه در قفقاز و آسیای میانه که هر دو جزء نقاط ضعف به شمار می‌آمدند به سمت استقلال تشویق شده و تحریکاتی را آغاز کنند، بدین ترتیب می‌توان در بازی برنده شد. در سال ۱۹۹۷ نسخه اصلی کتاب برژینسکی به نام **تنها قدرت جهانی: راهبرد استیلای آمریکا** انتشار یافت که قاطع‌ترین اثر پیرامون ضرورت و ابزارهایی که آمریکا را قادر به استیلای راهبردی در اورآسیا می‌نماید، محسوب می‌شد.

فروپاشی روسیه آمریکا را به تنها ابرقدرت نظامی جهان مبدل می‌سازد و در همان حال در فرآیند جهانی شدن بازارهای مالی تسریع به عمل می‌آید: بین سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۷ مازاد مالی در نقل و انتقال سرمایه میان آمریکا و سایر نقاط جهان از ۶۰ به ۲۷۱ میلیارد دلار بالغ گردید. آمریکایی‌ها قادر به تأمین مالی افزایش میزان مصرفی هستند که تولیدات داخلی آمریکا نمی‌تواند پاسخگوی آن باشد.

---

۱. در این زمینه به توضیحات ژاک ساپیر در کتاب «هرج و مرج روسی»، چاپ ۱۹۹۶ ـ پاریس، مراجعه کنید.

فکر گزینش امپراتوری نباید منجر به این تصور غلط شود که گویا دستگاه رهبری آمریکا با محاسباتی روشن بین و نبوغ آمیز و در مقطع زمانی صحیح دست به اتخاذ چنین تصمیمی زده و آن را به طور منطقی به اجرا در آورده است. درست برعکس، آنان به این دلیل دست به چنین گزینشی می‌زنند تا بتوانند به هدف خود در شرایطی که کمترین مقاومت در مسیرش وجود دارد جامه عمل بپوشانند و نتیجه مورد نظر را به دست آورند. هیأت حاکمه آمریکا قدرت اراده و توان برنامه‌ریزی خود را خیلی شّدیدتر از ماهواره‌های اروپایی از دست می‌دهد، ماهواره‌هایی که به دلیل ضعف عملکردشان غالباً در معرض انتقاد هستند. بهبود ساختارها در خانواده اروپایی همواره درك و تکامل در ساختارهای تشکیلاتی را ایجاب می کند که هیأت رهبری آمریکا در مرحله فعلی به هیچوجه توان انجام آن را در خود نمی‌بیند.

به همین دلایل گزینه ملی می تواند در درازمدت برای ایالات متحده آمریکا راه‌حل بسیار مطمئن‌تری باشد. گزینه مذکور به خاطر امکان گسترش این کشور در سراسر قاره و به خاطر مرکزیت سیستم مالی‌اش می تواند نسبت به مناطق دیگر آسانتر به فعل درآید و صورت تحقق به خود پذیرد. اما این گزینه به لحاظ تشکیلات و تنظیم کار مستلزم تلاشهای بیشتری از سوی هیأت حاکمه ایالات متحده خواهد بود: اتخاذ یك سیاست انرژی و حمایت از بخش صنایع، دو لازمه اساسی در اجرای یك سیاست خارجی چندجانبه است تا بتوان ملتها و مناطق دیگر را به استقلال عمل بیشتری وادار نمود، امری که به نوبه خود برای همه مفید و قابل استفاده خواهد بود. پویایی بخشیدن مجدد به یك اقتصاد توسعه‌یافته بر مبنای «منطقه‌ای» می تواند عملاً باعث شود که کشورهای در حال توسعه را با بخشودگی دیونشان به عنوان جبرانی در قبال اجرای دوباره سیاستهای حمایتی، به طور نافذ مورد حمایت قرار داد. با تدوین یك برنامه جهانی از این دست ایالات متحده آمریکا می تواند به جایگاه یك قدرت رهبری کننده بلامنازع و نهایی در این کره

خاکی ارتقاء یابد. اما فکر چنین برنامه و اجرای آن بسیار دشوار و کاری پرزحمت خواهد بود.

خیلی آسانتر و راضی کننده‌تر البته این خواهد بود که به فروپاشی نهایی روسیه و تبدیل ایالات متحده آمریکا به تنها ابرقدرت اطمینان کرد، سیلان سرمایه را تشخیص داد و پیه کسری بیلان تجاری هرچه بیشتری را به تن مالید. گزینه امپراتوری که با ایدئولوژی لیبرال در خصوص بازی آزادانه میان نیروها توجیه شده، از جنبه روانی پیش از هر چیز ماحاصل سیاست «اقتصاد آزاد» بوده است.

این راهبرد که اهداف بلندپروازانه، اما اراده‌ای ضعیف در آن نهفته بود حاوی خطرات بزرگی بوده است: در سال ۱۹۹۷ هنوز این برداشت وجود نداشت که قدرت روسیه به طور قطعی از هم فروپاشیده باشد. هر سیاست خارجی که برپایه چنین برداشت نامطمئنی بنا نهاده شده باشد به معنای خطر بسیار بزرگی برای آمریکا بوده است: آمریکا شاید روزی دچار وابستگی بسیار گسترده‌ای بشود بی‌آنکه بر دیگر قدرتها برتری نظامی داشته باشد. خلاصه کلام اینکه آمریکا در این حالت می‌تواند از یك نیمه امپراتوری به یك امپراتوری دروغین تغییر وضعیت دهد.

اگر تحت راهبرد دیپلماتیك و نظامی این گزینه امپراتوری، واقعاً اراده‌ای قوی وجود می‌داشت، آمریکا آن را به طور مؤثر و سیستماتیك مورد پیگیری و تعقیب قرار می‌داد، اما چنین اراده‌ای وجود نداشت. از آنجایی که در اینجا شاهد فقدان مساعی پایدار از جانب آمریکا هستیم، لذا ساده‌ترین راه، منطقی‌ترین و آشکارترین اهداف امپراتوری گونه به نظر می‌آید و ـ مدل برژینسکی ـ مبنایی است که خوب است بررسی شود تا معلوم شود رهبران آمریکا تا چه اندازه بر مدل مذکور پای فشرده و یا از آن عدول کرده‌اند. اما رویدادهای اخیر بخوبی نشان می‌دهد که آمریکایی‌ها به هرچه که ساده‌تر بوده عمل کرده و هر آنچه را که مستلزم صرف زمان و انرژی بیشتری بوده مورد بی‌التفاتی قرار داده‌اند.

از صفحه بزرگ شطرنج دیپلماسی...

برنامه برژینسکی شفاف و پر محتوا طراحی شده است، برنامه‌ای که در آن پیشنهاد شده به منظور «رفاه خودی» باید بر روسیه ضربه کشنده وارد آورد. برای نیل به این هدف، دنیای غرب باید اوکراین را در خود یکپارچه سازد و از ازبکستان برای جداکردن آسیای میانه از منطقه نفوذ روسیه بهره‌برداری نماید. اما در این طرح در این باره که احاطه روسیه اجباراً باعث انحلال سرزمین اصلی خواهد گردید سکوت اختیار شده است. برژینسکی با تمام راهبردهای والایی که در اینجا ارائه می کند از لحاظ دیپلماتیك خویشتنداری پیشه می نماید. و در یك نکته دیگر نیز او خود را مخفی نگه می‌دارد: وی ناکارآمدی اقتصاد آمریکا و این ضرورت که منابع ثروت دنیای مذکور را از راههای سیاسی و نظامی تحت کنترل خود بگیرد مورد استثناء قرار می‌دهد. طرح مذکور به خاطر جهت گیری فرهنگی‌اش این هدف اصلی کشور را فقط به طور غیر مستقیم قاعده‌بندی می کند. او به این نکته تأکید می‌ورزد که اورآسیا سهم بزرگی در جمعیت دنیا و فعالیت‌های اقتصادی دارد و سپس به مسافت زیاد میان آمریکا و اورآسیا اشاره می کند. این بوضوح بدان مفهوم است که: جریان پول و کالا که آمریکا برای حفظ استاندارد زندگی‌اش بدان نیاز دارد از اورآسیا سرچشمه می گیرد و این امر چه برای اقشار بالا و یا افراد عادی جامعه دارای معانی یکسانی است.

این پروژه به رغم قیودات یادشده دارای یکپارچگی و انسجام است. روسیه تنها تهدید جدی برای امپراتوری آمریکا محسوب می‌شود که باید ابتدا منزوی و سپس تجزیه و پاره پاره شود. می توانیم مسأله را از زبان محاوره بیسمارکی مورد بررسی قرار دهیم که در این زبان روسیه دارای همان موقعیتی می‌شود که فرانسه شکست خورده در سالهای ۱۸۷۱ و ۱۸۹۰ حایز آن بود. بیسمارك صدراعظم رایش به یمن شکست مهلك فرانسه در سالهای ۷۱-۱۸۷۰ توانست به وحدت آلمان دست پیدا کند. در بیست سال متعاقب آن بیسمارك سعی کرد با «همه»

دیگر قدرت‌های اروپایی مناسبات خوبی برقرار نماید تا فرانسه که به خاطر واگذاری آلزاس و لورن انتظار عملیات بازپس گیری اراضی از او می‌رفت، به عنوان تنها دشمن در محاق انزوا قرار گیرد. برژینسکی به ایالات متحده شیوه همکاری با«همه» ملل بجز روسیه را توصیه می کند. وی با این شناخت کاملاً درست که سیطره واقعی آمریکا بر اورآسیا به تأیید تحت‌الحمایه‌های اروپایی و ژاپنی بستگی اساسی دارد، تقویت و تحکیم مبانی قدرت این کشورها را توصیه می کند. ژاپن باید بیشتر یك نقش جهانی تا صرفاً آسیایی به عهده گیرد و نسبت به بازسازی خانه اروپایی با خیرخواهی برخورد شود. فقط انگلستان با فروتنی به عنوان «غیربازیگر» معرفی می‌شود. برژینسکی درشکه دو اسبه آلمان ـ فرانسه را با احترام به عنوان مهمترین بازیگران راهبردی خطاب می کند. او با روشن‌بینی سیاسی خاصی حتی برخورد تفاهم‌آمیزتری را نسبت به فرانسه توصیه می کند. ورای این طرز تفکر نگاه تیزبینی نهفته است: مادامی که اروپا و ژاپن به نقش رهبری کننده آمریکا رضایت دهند، امپراتوری آسیب‌ناپذیر خواهد بود: در چنین حیطه تنگی با اهمیت‌ترین بخشِ توان تکنولوژیکی و اقتصادی جهانی متمرکز شده است. از دریچه نگاه به این هسته راهبردی است که برژینسکی به مواضع همکارانه با چین، کشوری که در بلندمدت می تواند به رقیبی تبدیل گردد، توصیه می کند و با ایران نیز که تحولات بیشتر در این کشور از نظر برژینسکی منجر به رویارویی با آن نخواهد شد. در اورآسیا هر گونه فضای مانوری از روسیه که توسط اروپا و ژاپن احاطه شده و از طریق ایران و چین قطع طریق شده سلب خواهد شد. خلاصه کلام اینکه: ایالات متحده آمریکا به عنوان تنها ابرقدرت به منظور حذف نهایی روسیه این تنها تهدید نظامی مستقیم در برابر سیطره‌اش، باید با تمام قدرتهای درجه دوم راه همکاری در پیش گیرد.

حال دیپلماسی آمریکا کدام قسمت از این اصول را به اجرا درآورده است؟ اساساً اقدام علیه روسیه فقط از راه گسترش ناتو به سوی شرق اروپا، نزدیك شدن به

او کراین و بهره‌برداری از هر بهانه ممکن برای گسترش نفوذ آمریکا در قفقاز و آسیای میانه صورت گرفته است. جنگ علیه القاعده و رژیم طالبان، استقرار ۱۲۰۰۰ سرباز آمریکایی در افغانستان، ۱۵۰۰ سرباز در ازبکستان و چندصدسرباز در گرجستان را میسر ساخته است. اما در اینجا دولت آمریکا صرفاً به بهره‌برداری از فرصت‌های پیش آمده قناعت کرده است: چنانکه در فصول بعدی خواهیم دید آمریکا مساعی ضعیف و تردیدآمیزی برای بی‌ثبات کردن مؤثر روسیه به عمل آورده است. آمریکا اینك برای اجرای چنین برنامه‌ای فاقد ابزارهای لازم می‌باشد.

در واقع دیپلماسی آمریکا که به هیچوجه درخشندگی بیسمارکی از خود نشان نداده، اشتباهات چنان فاجعه‌باری مرتکب شده که ویلهلم دوم هم چنان نکرد، ویلهلمی که صدراعظم آهنین آلمان را از سر راه برداشت بلافاصله نزاع با دو قدرت بزرگ اروپا را آغاز کرد: با بریتانیا و روسیه، و این تحولی بود که به فرانسه مجال داد تا خود را با اتحادیه مهمی پیوند دهد، آنچه که مستقیماً به جنگ اول جهانی و خاتمه استیلای آلمان منجر گردید. برعکس آمریکا از متحدین اروپایی خود با اقدامات یکجانبه غفلت کرد و آنان را حقیر کرد و از کنار ناتو این ابزار اصلی قدرتش بسادگی گذاشت. با ژاپن برخوردی فخرفروشانه داشت و اقتصاد این کشور را که با کفایت ترین در دنیا و برای رفاه آمریکا ضروری بود اقتصادی منسوخ معرفی کرد. آمریکا بی‌وقفه به تحریك چین پرداخت و ایران را در به اصطلاح محور شرارت قرار داد. *واقعاً به نظر می‌رسد که آمریکا با رفتارهای بی‌هدفش قصد دارد با ناراحت کردن این همه کشورهای کاملاً متفاوت از هم، ائتلافی در اورآسیا ساخته و پرداخته نماید.* با فاصله گرفتن جزئی از برژینسکی، می‌توانیم به این نکته هم مضافاً اشاره کنیم که آمریکا با حمایتهای تقریباً بی‌قید و شرط از اسرائیل، مناقشه‌اش با فلسطینیان را مصرانه به تمام نقاط دنیای اسلام گسترش می‌دهد.

این گونه خام دستی‌های آمریکا اتفاقی و بی‌دلیل نیست: چنین رفتارهایی درست همانند گزینه امپراتوری، ماحصل آنچه است که آمریکا را وامی‌دارد نسبت

به مسائل بی تفاوت باشد و فقط در مقابل الزامات فوری از خود واکنش نشان دهد. ایالات متحده اگر بخواهد نقش یك قدرت جهانی را ایفاء نماید، با توجه به منابع محدود اقتصادی، نظامی و ایدئولوژیك‌اش چاره‌ای جز اینکه همانند «قدرتهای صغیر، اطوارهای شریرانه از خود نشان دهد» در خود نمی‌بیند. در بطن دیپلماسی آمریکا که رفتارهای یك میخواره را در اذهان تداعی می کند مسلماً دلیلی نهفته است. آمریکای واقعی چنان ضعیف است که فقط می تواند در پی رویارویی با کوتوله‌های نظامی باشد و با تحریك تمام کشورهای درجه دوم می‌خواهد نقش یك قدرت جهانی را بازی کند. اتکای اقتصادی آمریکا به دنیا عرض‌اندام در عرصه جهانی از هر نوع و شکلی را برای این کشور ضروری ساخته است. کمبود منابع، ایالات متحده را وادار ساخته است رفتارهای نمایشی و هیستریك در منازعات درجه دوم از خود نشان دهد. از آنجایی که آمریکا طرز نگاه جهان گرایانه خود را عموماً از دست داده است، لذا از این هم غفلت می کند که چنانچه بخواهد کماکان بر دنیا حاکمیت داشته باشد، باید با مهمترین هم‌پیمانان خود-اروپا و ژاپن- که به اتفاق بر اقتصاد جهانی سیطره دارند رفتاری برابر و هم‌شأن داشته باشد.

...به بازی کوچک نظامی

تنش‌آفرینی‌های بی‌موردی که ایالات متحده مصرانه در قبال کره شمالی، کوبا و عراق -این بازماندگان دوران گذشته- دنبال می کند همه حاکی از نشانه‌های بی‌منطقی است. در همین ارتباط خصومت با ایران که آشکارا راه عادی‌سازی دموکراتیك در پیش گرفته و همچنین تحریکات مداوم چین قابل ذکر است. برعکس، سیاست امپراتوری واقعی می‌تواند به اقداماتی از نوع آرامش و ثبات آمریکایی[1] منجر گردد که وجه مشخصه‌اش این است که آمریکا این کشورها را

1. Pax Americana

به حال خود واگذارد و با آنها برخوردی از سر استغناء و تحقیرآمیز داشته باشد: رژیمهای کره شمالی، کوبا و عراق بدون هرگونه دخالت خارجی هم از هم فروخواهند پاشید. در ایران هم فرآیندی از دگرگونی را شاهد هستیم. در عوض سیاست تهاجمی آمریکا موجب تقویت رژیمهای منسوخ کمونیستی می‌شود، دستگاه رهبری عراق را باهم متحد می‌سازد و مواضع ضدآمریکایی نیروهای محافظه‌کار در ایران را تقویت می‌نماید. آمریکا در چین نیز که صاحبان قدرت کشور را با خودکامگی به سوی سرمایه‌داری هدایت می‌کنند، بهانه به دست رژیم می‌دهد تا به خود مشروعیت داده و به توجیه خویش بپردازد، زیرا تحریك این کشور همیشه به برانگیخته شدن احساسات ضدآمریکایی وضد بیگانه در بین مردم منجر شده است. اما آتش‌افروزان مأموریت تازه‌ای را برای آتش‌نشانان تدارك می‌بینند: نزاع میان هند و پاکستان، ایالات متحده آمریکا که به طور گسترده مسئول بی‌ثباتی کنونی و شعله‌ور شدن آتش اسلام‌گرایی محلی در پاکستان است، در اینجا نیز خود را به عنوان میانجی غیرقابل جایگزین معرفی می‌کند.

این گونه رفتارها که هیچگونه پیشرفتی برای دنیا به همراه ندارد و باعث عصبانیت متحدین می‌شود منطق خاص خود را دربر دارد. منازعاتی که از جنبه نظامی حاوی هیچ خطری نیستند امکان «حضور» آمریکا را در همه جای عالم فراهم می‌آورند. این منازعات، توهمی از یك سیاره بی‌ثبات و به مخاطره افتاده را در اذهان ایجاد می‌کند که گویا آمریکا باید در آن نظم و قرار ایجاد نماید.

اولین جنگ علیه عراق که توسط بوش اول به راه انداخته شد تا حدود زیادی الگویی برای مواضع کنونی حاکم بر آمریکا به شمار می‌آید. اشتباه است چنانچه در اینجا از یك راهبرد سخن به میان آوریم، زیرا صرفاً تدابیری برای یك مقطع زمانی بسیار کوتاه در آمریکایی به شمار می‌آید که موقعیتش در دنیا در میان مدت فوق‌العاده ضعیف می‌شود.

عراق چه کشوری است؟ یك کشور تولیدکننده نفت تحت سلطه دیکتاتوری که توان تهدیدش فقط از یك وسعت محلی برخوردار است. جزئیات تهاجم علیه کویت در پرده ابهام قرار دارد، چرا که این نکته منتفی نیست که آمریکا آگاهانه صدام حسین را در ماجراجویی‌اش با این چراغ سبز که با ضمیمه کردن کویت مخالفتی نخواهد کرد تحریك کرده باشد. گرچه این موضوع در درجه دوم اهمیت قرار دارد، اما می‌توان نسبت به واقعیت وجودی آن اطمینان داشت، چرا که رهایی کویت، حواس آمریکا را به گزینه دیگری متمرکز ساخته است: پیش از هر چیز در پی دعوا با قدرتهایی باشد که نیروی نظامی مضحکی در اختیار دارند و با اطلاق «حکومت شروران بر آنها و کنایه بر شرارت و فقدان اهمیتشان، در عمل اقتدار آمریکا را» به رخ بکشد. دشمن باید ضعیف باشد: در این ارتباط این نکته قابل توجه است که ایالات متحده آمریکا، ویتنام را که هنوز سمبل یك حکومت کمونیستی می‌باشد و از ظرفیت نظامی واقعی برخوردار است به حال خود رها کرده است. ترسیم اغراق‌آمیزی از تهدید عراق -به اصطلاح برخوردار از چهارمین ارتش بزرگ جهان! - تنها آغازی بر سلسله صحنه‌سازی‌هایی بود که براساس آن می‌بایستی ظاهراً موجی از تهدیدات در دنیا نمایش داده شود.

جنگ در افغانستان متعاقب حملات یازدهم سپتامبر آمریکا را در تصمیمش به نفع چنین گزینشی مصمم‌تر کرد. بار دیگر رهبران آمریکا وارد معرکه نزاعی می‌شوند که گرچه پایان آن را پیش‌بینی نکرده‌اند، لیکن تاکتیك اصلی‌شان را تأیید کرده است، تاکتیکی که می‌توان بر آن نام «*میکرومیلیتاریسم نمایشی*» گذاشت: نمایش اینکه آمریکا برای نابود کردن تدریجی دشمنان بی‌اهمیت در دنیا مورد نیاز است. در افغانستان به هرحال چنین نمایشی البته فقط به طور ناقص دست داد. در عین حال به دنیا نشان داد که هر کشوری فاقد دفاع هوایی کارآمد و یا بازدارندگی هسته‌ای باشد، در معرض بی‌قید و شرط ترور هوایی قرار

دارد. اما ناتوانی نیروهای مسلح آمریکا در جنگ زمینی نواقص نظامی اساسی یك ابر قدرت را یادآور شد، نیرویی که به رهبران قبایل محلی و بویژه به حسن نیت روسها که به یمن نزدیکی جغرافیایی خود توانستند اتحاد شمال را سریعاً مسلح کنند، متکی بود. نتیجه اینکه نه ملاعمر و نه بن‌لادن را نتوانستند دستگیر کنند. جنگجویان محلی تنها چند بداقبال بی‌اهمیت را به رؤسای آمریکایی خود تسلیم کردند تا در پایگاه نظامی گوانتانامو در کوبا که رهبرش فیدل کاسترو با بنیادگرایان مذهبی فقط در ریش احساس مشترك دارد نگهداری شوند. به این ترتیب رابطه‌ای موهوم میان «مسأله کوبا» و القاعده ایجاد می‌شود، تعبیر رسانه‌ای محور شرارت که جزء اهداف آمریکا به شمار می‌آید.

تمرکز بر اسلام

توزیع نیروهای مسلح آمریکا در دنیا ساختار قدرت جهانی و یا تتمه این قدرت را چنانچه تصور کنیم که قدرت مذکور پیش از ترقی در حال فروپاشی است، نمایان می‌سازد. اکثریت نیروهایی که ویژه عملیات خارج از کشور می‌باشند هنوز در کشورهای آلمان، ژاپن و کره مستقر هستند. پایگاههای نظامی که از سال ۱۹۹۰ در مجارستان، بوسنی، افغانستان و ازبکستان ایجاد شده است، هیچگونه تغییر عمده‌ای را در نگاه کلی گذشته که ماترك سمت گیری مبارزه علیه کمونیسم بود، نمایان نمی‌سازد. از آن دوران فقط کوبا و کره شمالی به عنوان دشمنان «قسم‌خورده» باقی مانده‌اند. این دو کشور بکلی فاقد اهمیت به طور خستگی ناپذیری مورد اتهام و بدنامی قرار می‌گیرند، بی آنکه تأدیب آنها هرگز نیاز به اقدام نظامی داشته باشد.

در این اثناء ایالات متحده تمام همّ خود را به نام «نبرد علیه ترور»، این آخرین شکل رسمی «میکرومیلیتاریسم نمایشی»، بر دنیای اسلام متمرکز کرده است. تمرکز آمریکا بر مذهب اسلام را درحالی که خود عملاً دارای یك مذهب

است می توان با عوامل سه گانه ذیل توضیح داد. هریك از این سه عامل خود گویای وجوه دیگری از نقاط ضعف آمریکا، مرتبط به منابع امپراتوری‌اش، یعنی ضعف ایدئولوژیك، ضعف اقتصادی و ضعف نظامی، می باشد:

ـ شکست ایدئولوژی جهان گرایی به تشدید نابردباری در ایالات متحده در رابطه با جایگاه زن در اسلام منجر می گردد.

ـ از دست دادن فوق العاده کارآیی اقتصادی باعث این وسواس فکری می‌شود که نفت دنیای عرب را برای خود تضمین کند.

ـ با توجه به کاستی های نظامی، دنیای اسلام که بخصوص از لحاظ نظامی ضعیف است، به هدف مرجحی تبدیل می‌شود.

فمینیسم و تکبر آنگلوساکسونی در برابر دنیای عرب

آمریکا با تمایزات موجود در دنیا با نابردباری هرچه بیشتری برخورد می کند. بر این مبنا دنیای عرب بی‌اختیار در شمایل دشمن درآمده است. این دشمن سازی دارای دلایل مبتدی، غیر منطقی و مبتنی بر تمایزات انسان‌شناختی‌ای می‌باشد که بسیار فراتر از حوزه‌های مذهبی، از نوع آنچه که هانتینگتون دنیای اسلام را علیه دنیای غرب مرزبندی کرده است، قرار می گیرد. در نظر انسان شناساتی که به طور حرفه‌ای با آداب و سنن سروکار دارند، سیستم‌های آنگلوساکسونی و عربی دو دنیای مطلقاً مقابل هم محسوب می‌شوند.

خانواده آمریکایی در بنیاد خود عنصری متمرکز و فردگراست که در آن زن نقش بالادستی دارد. برعکس خانواده عربی شامل دایره وسیعی می‌شود که حق ارث در آن مردسالارانه بوده و زن در نهایت وابستگی به سر می‌برد. ازدواج میان پسران و دخترانِ عمو، عمه، دایی و خاله در دنیای آنگلوساکسن منع شده است، برعکس در دنیای عرب بسیار هم رایج است. فمینیسم در گذر زمان در آمریکا

جزمیت هرچه بیشتری پیدا کرده، هرچه مهاجم‌تر شده و خود را در قبال تنوع واقعی فرهنگ‌ها هرچه نابردبارتر نشان می‌دهد. این نهضت چنان برنامه‌ریزی شده که با دنیای عرب یا ـ به طور عمومی ـ با هر بخشی از جهان اسلام که ساختار خانوادگی‌اش مشابه ساختارهای عربی است، به منازعه برمی‌خیزد. در اینجا می‌توان از دنیای عربی ـ اسلامی سخن گفت که در تعاریف خود شامل پاکستان، ایران و تا حدودی نیز شامل ترکیه است. برعکس در اندونزی، مالزی و ملل مسلمان سواحل شرقی آفریقا که زن از جایگاه بالاتری در خانواده برخوردار است، از این قاعده مستثنی می‌شوند.

اصطکاك میان آمریکا و دنیای عربی ـ اسلامی حاکی از تشدید یك مناقشه انسان شناختی و نوعی مواجهه غیر منطقی میان ارزشهاست، ارزشهایی که برتری یکی بر دیگری قابل اثبات نیست. این ناراحت کننده است که چنین ساختاری قادر است به عنصری با اهمیت در مناسبات بین‌المللی تبدیل گردد. بعد از ۱۱ سپتامبر این گونه نزاع فرهنگی شکلی مضحك و بار دیگر نمایشی به خود گرفت و در حال حاضر به یك کمدی جنجالی جهانی تبدیل شده است. اینجا آمریکا، سرزمین زنان بی‌رغبت به جنس مخالف که رئیس جمهورش باید در کمیسیون تحقیق جواب پس بدهد که با دستیارش هم‌بستر نشده است و آنجا بن لادن تروریست چندین زنه با خواهران و برادران ناتنی بی‌شمار: تمام این مجموعه کاریکاتوری از یك دنیای در حال زوال است. جهان اسلام برای اینکه در آداب و رسوم تکامل بیشتری پیدا کند البته به ارشاد آمریکا نیازی ندارد.

فقط یك نمونه کاهش شدید نرخ زاد و ولد در بسیاری از مناطق اسلامی، نشان می‌دهد که موقعیت زنان در حال بهبود می‌باشد. اولاً به این دلیل که چنین کاهشی مشروط به افزایش میزان باسوادی است و ثانیاً در کشوری نظیر ایران که از هر زن به طور متوسط فقط ۲/۱ فرزند زاده می‌شود، خانواده‌های بسیاری اجباراً از یك فرزند ذکور صرف نظر می‌کنند و این نشان از آن دارد که با سنتهای پدرسالارانه

قطع ارتباط شده است.[۱] در مصر از معدود کشورهایی که بررسی‌های مداومی در آن صورت می گیرد ازدواج میان پسران و دختران عمو، عمه، دایی و خاله از ۲۵ درصد در سال ۱۹۹۲ به ۲۲ درصد در سال ۲۰۰۰ تقلیل یافته است.[۲]

طی جنگ افغانستان در مباحثات مربوط به مبارزه فرهنگی برای موقعیت زن افغانی و درخواست انجام اصلاحات در شیوه‌های سنتی زندگی آنان در قاره اروپا و بخصوص در جهان آنگلوساکسون کم و بیش وقفه و آرامشی ایجاد شد. درست در همین ارتباط بمب‌افکن‌های ب-۵۲ به عنوان سلاح مبارزه علیه بردگی زن مسلمان در آسمان ظاهر شدند. واقعاً این گونه مطالبات غربی‌ها تمسخر آمیز است. تحولی فرهنگی هر چند در فرآیندی تدریجی در حال تکوین است، لیکن براه انداختن یك جنگ به کمك تجهیزات مدرن فقط تأثیر کند کننده بر آن دارد: به این طریق رابطه میان تمدن غرب همراه با احساس فمینیستی و قساوت نظامی‌اش آشکار می‌شود و این به آیین مردسالار، مردانی که در این اثناء به صورت قهرمانان جنگ افغانستان متجلی می‌شوند، پر و بال می‌دهد.

منازعه میان دو دنیای آنگلوساکسونی و عربی-اسلامی منازعه‌ای بس عمیق می‌باشد. وضعیتی وخیم‌تر از موضع گیری زنانه بانوانِ بوش و بلر راجع به وضعیت زنان افغانی وجود دارد. انسان‌شناسی اجتماعی و فرهنگی دنیای آنگلوساکسونی اولین نشانه‌های استحاله و زوال خود را آشکار می‌سازد. در تلاش برای ایجاد فهم در افراد متعلق به محافل فرهنگ متفاوت-از نوع اقدامات

۱. بطور کاملاً نظری می‌توان گفت که مدل اجتماعی مبتنی بر ساختارهای پدرسالارانه با تولد دو فرزند از هر زن نیز امکان‌پذیر است: به این منظور تمام والدین باید پس از تولد اولین فرزند ذکور از بچه‌دار شدن بیشتر صرف نظر کنند و تمام آنان تا تولد اولین فرزند ذکور به بچه‌دارشدن خود ادامه دهند. اما این فرضیه کاملاً غیرواقعی است زیرا امکان اینکه زنان دارای دو فرزند ذکور شوند را منتفی می‌سازد و چنین امری با ارزش‌های خانوادگی عربی در تضاد می‌باشد: همبستگی میان برادران و میل به ازدواج میان فرزندانشان.

2. Egypt Demographic and Health Survey, 1992 & 2000.

اوانس‌پریچارد و مایر فورتس - می‌توان به اقدام غفلت آمیز دفاع از حق رأی زنان و محکوم کردن سلطه مردان در گینه‌نو و یا تحسین ساختارهای زن‌سالار در سواحل تانزانیا، جایی که اکثر جمعیت آن مسلمان هستند اشاره کرد. وقتی که یك رشته علمی به توزیع امتیازات مثبت و منفی متوسل می‌شود، چگونه می‌توان از دولتها و ارتشها انتظار داشت مواضع سنجیده اتخاذ کنند؟

چنانکه قبلاً ذکر آن رفت «جهان گرایی» با بردباری دارای معنای یکسانی نیست. به عنوان مثال فرانسوی‌ها با مهاجران آفریقای شمالی برخوردی خصمانه دارند، چرا که جایگاه زنان در خانواده‌های عرب با سیستم ارزشی فرانسویان در تناقض می‌باشد. واکنش آنان البته بیشتر از یك منشأ فطری برخوردار است و فاقد هرگونه زمینه‌های ایدئولوژیکی می‌باشد که به داوری کلی پیرامون سیستم انسان‌شناختی دنیای عرب می‌پردازد. جهان گرایی ترجیح می‌دهد چشمان خود را در مقابل تمایزات ببندد و به محکوم کردن بی‌پرده این و یا آن سیستم منحرف نمی‌شود. اما «جنگ با تروریسم» فرصتی بود تا حکمی نهایی و غیرقابل برگشت پیرامون سیستم انسان‌شناختی افغانی (یا عربی) داده شود، چنین حکمی به آراء و عقایدی افراطی منجر شده که با مبانی برابری‌طلبی همخوانی ندارد.

آنچه در اینجا فهرست می‌کنیم هرگز حکایت و لطیفه نیست، بلکه آثار تحلیل جهان گرایی در دنیای آنگلوساکسون، در آمریکاست که مواضع آشکاری در مناسبات واقعی بین‌المللی اتخاذ می‌کند که مانع از آن می‌شود با دنیای اسلام به‌طور مناسب - و به عبارتی از جنبه راهبردی: کارآمد - رفتار نماید.

وابستگی اقتصادی و جنون نفت

سیاست نفتی ایالات متحده، که طبعاً بر دنیای عرب متمرکز است، در واقع تحت تأثیر روابط اقتصادی آمریکا با دنیا قرار دارد. ایالات متحده آمریکا که از لحاظ اکتشاف، تولید و استفاده از نفت به طور تاریخی نقش پیشرو داشته است، طی

سی ساله اخیر به بزرگترین وارد کننده این ماده خام تبدیل شده است. این وضعیت در مقایسه با اروپا و ژاپن که نفت کمی استخراج می کنند و یا اصلاً هیچگونه تولیدی ندارد حالت عادی به خود گرفته است.

آمریکا در سال ۱۹۷۳ روزانه ۹/۲ میلیون بشکه نفت تولید و ۳/۲ میلیون بشکه وارد می کرد. در سال ۱۹۹۹ تولید و مصرف نفت آمریکا به ترتیب ۵/۹ و ۸/۶ میلیون بشکه در روز بود.[1] اگر آمریکا سطح فعلی تولید خود را حفظ کند، ذخایر نفتی‌اش تا سال ۲۰۱۰ به اتمام خواهد رسید. به این دلیل وسواس نفتی آمریکا و حضور فوق‌العاده «لابی نفت» در هیأت حاکمه بوش قابل درك است. در عین حال تمرکز ایالات متحده بر این منبع انرژی به دلایل بسیار، کاملاً هم منطقی نیست و باید از دریچه یك راهبرد مؤثر امپراتوری بدان نگریسته شود.

اولاً به دلیل اینکه موضوع نفت با توجه به *وابستگی عمومی اقتصاد آمریکا* به *واردات* بیشتر از یك جایگاه سمبولیك تا یك موقعیت اصلی برخوردار است. آمریکایی که مقادیر فوق‌العاده‌ای نفت، در اختیار دارد ولی نمی تواند کالای کافی تولید کند می‌بایستی در وهله اول همانند دوران بدون نفت با کاهش مصرف دست و پنجه نرم کند. واردات نفت چنانکه پیشتر گفته شد سهمی هرچند قابل توجه ولی فقط درجه دوم در کسری بیلان بازرگانی آمریکا دارد: ۸۰ میلیارد از مجموعاً ۴۵۰ میلیارد دلار کسری در سال ۲۰۰۰ . اساساً باید گفت که آمریکا با اعمال هر گونه تحریمی واقعاً می تواند آسیب‌پذیر باشد و اهمیت اساسی نفت با منطق صرفاً اقتصادی قابل تبیین نیست.

اول اینکه هراس از کمبود نفت منجر به تمرکز فکر بر منطقه خاورمیانه نمی‌شود. عرضه کنندگان نفت آمریکا در سراسر دنیا پراکنده‌اند. گرچه دنیای عرب در تولید و بخصوص در ذخایر نفتی جایگاه ممتازی دارد ولی به هیچوجه

1. Statistical Abstract of the U.S. : 2000, P.591.

گلوی آمریکا را نمی‌فشارد. نیمی از نفت وارداتی آمریکا از دنیای جدید که به لحاظ نظامی تأمین هستند: بویژه از مکزیك، کانادا و ونزوئلا وارد می‌شود. چنانچه مقدار عرضه از تولید داخلی را نیز محاسبه کنیم، ۷۰ درصد مصرف نفت آمریکا از نیم کره غربی، که دکترین مونروئه آن را تعریف کرده است، تأمین می‌شود.

جدول شماره ۹: واردات نفت آمریکا در سال ۲۰۰۱ (به میلیون بشکه)

مجموع		۳۴۷۵	
الجزایر	۳	کنگو (برازاویل)	۱۶
کنگو (کینشازا)	۵	مصر	۲/۵
عراق	۲۸۵	مالزی	۵
ایران	۰	نیجریه	۳۰۹
قطر	۰	اکوادور	۴۳
کویت	۸۸	کانادا	۴۸۵
عمان	۶	مکزیك	۴۹۵
عربستان سعودی	۵۸۵	آنتیل هلند	۶
امارات عربی متحده	۵	پرو	۲/۵
آنگولا	۱۲۲	ترینیداد و توباگو	۱۹
برونئی	۲	ونزوئلا	۵۲۰
چین	۵	سایر دنیا	۴۵۳
اندونزی	۱۵		

منبع: http://www.census. gov/foreign-trade

تأمین نفت آمریکا در مقایسه با اروپا و ژاپن که وابستگی واقعی به خاورمیانه دارند نسبتاً تضمین شده است. کشورهای حاشیه خلیج فارس فقط ۱۸ درصد مصرف نفت آمریکا را تأمین می‌کنند. حضور نظامی آمریکا در منطقه، استقرار نیروی هوایی و نیروی زمینی در عربستان سعودی، مبارزه دیپلماتیك با ایران و

حملات مکرر علیه عراق مسلماً بخشی از راهبرد تضمین نفت را تشکیل می‌دهد. اما این انرژی که بحث بر سر کنترل آن است در ایالات متحده مصرف نمی‌شود، بلکه در سایر نقاط جهان و بویژه در دو قطب مولد و صادر کننده از مجموعه سه گانه یعنی در اروپا و ژاپن مصرف می‌شود. در اینجا سیاست آمریکا را بواقع می‌توان یك سیاست امپراتوری قلمداد کرد و این هرگز آرامش بخش نیست.

در وضعیت فعلی کشورهای ایران، عراق و حتی عربستان سعودی به دلیل جمعیت بسیار زیادشان مجبور به فروش نفت هستند تا از تنش‌های اجتماعی جلوگیری کنند، لذا اروپایی‌ها و ژاپنی‌ها واهمه‌ای برای تأمین نفت و آزادی عمل خود ندارند. گرچه آمریکاییان ادعا می‌کنند که تأمین نفت برای متحدین خود را تضمین کرده‌اند، اما در حقیقت قصد دارند با کنترل صادرکنندگان انرژی امکان اعمال فشارهای سنگین بر اروپا و ژاپن را در اختیار خود داشته باشند.

آنچه من در اینجا به تصویر می‌کشم، فقط نقشه بازی طراحان نظامی نسل قدیم، از تیپ‌های بی‌تاب و قراری نظیر رامسفلد می‌باشد که فقط به ارقام و نقشه جغرافیایی می‌اندیشند. واقع امر این است که آمریکا کنترل بر ایران و عراق را از دست داده است. آمریکا در حال از دست دادن کنترل بر عربستان سعودی نیز هست و تأسیس پایگاههای نظامی بعد از اولین جنگ علیه عراق در عربستان را می‌توان آخرین تلاش برای از کف ندادن کامل کنترل منطقه ارزیابی کرد. این طریقه از دست دادن قدرت، زیربنای آرایش راهبردی آمریکا را تشکیل می‌دهد. هرگز ناوهای هواپیمابر ـ *با آن همه فاصله مکانی از ایالات متحده* ـ مادامی که ملت‌های منطقه از حمایت آنان سرباز زنند قادر نیستند سیطره نظامی را حفظ و تأمین نمایند. پایگاههای نظامی در ترکیه و عربستان از اهمیت لجستیکی بیشتری نسبت به ناوهای هواپیما بر آمریکا برخوردار می‌باشند.

تمرکز بر نفت جهان اسلام بیشتر ناشی از ترس از دست دادن نفوذ و قدرت

است تا تلاش در راه توسعه‌طلبی. چنین تمرکزی نه چندان ناشی از دامنه قدرت بلکه بیشتر حاصل هراس ایالات متحده آمریکا می‌باشد: از یك سو واهمه آمریکا از وابستگی عمومی اقتصادی است که کسری بیلان انرژی حایز جایگاهی سمبولیك در آن می‌باشد و از سوی دیگر آمریکا از اینکه کنترل بر هر دو تحت‌الحمایه مولد خود در مجموعه سه گانه، یعنی بر اروپا و ژاپن را از دست بدهد هراسناك می‌باشد.

یک راه‌حل کوتاه‌مدت: تهاجم به ضعیف‌ها

صرف‌نظر از همه انگیزه‌های ظاهری ایالات متحده ـ برآشفتگی به خاطر جایگاه زنان عرب و اهمیت دادن به نفت ـ تصمیم بر این است که دنیای اسلام به یك هدف و به صحنه مطلوب نمایش نظامی آمریکا تبدیل شود و این همه به دلیل ضعف دنیای عرب می‌باشد. تظاهر به «قدرت مطلقه راهبردی» توسط ایالات متحده اما در واقع امر نازلی است. هانتینگتون به این نکته توجه می‌دهد ـ معلوم نیست از سرِ تأسف یا خرسندی ـ که فرهنگ اسلامی از هیچ کشور مرکزیِ مسلطی ـ که اصطلاح Core State را برای آن به کار برده است ـ برخوردار نیست. اساساً در حوزه کشورهای عربی ـ اسلامی کشوری که از لحاظ جمعیت، صنعت و یا نیروی نظامی حایز اقتدار حقیقی باشد وجود ندارد. نه عربستان سعودی و نه پاکستان، عراق و یا ایران از لحاظ در اختیار داشتن منابع مادی و سرباز در موقعیتی نیستند که واقعاً بتوانند در مقابل ایالات متحده آمریکا بایستند. وانگهی اسرائیل بارها ضعف نظامی کنونی کشورهای عربی را آشکار ساخته و نشان داده است که سطح توسعه‌یافتگی و ساختار فعلی این کشورها با الزامات یك سازمان نظامی کارآمد اصلاً همخوانی ندارد.

منطقه صحنه ایده‌آلی است که ایالات متحده بسادگیِ یك بازی ویدئویی بتواند در آن به «پیروزی» نایل آید. رهبری نظامی آمریکا که نسبت به ناتوانی

سربازانش در جنگ زمینی وقوف دارد، به شکست در ویتنام کاملاً جنبه روانی داده است: و در هر فرصتی یادآور این نکته می‌شود ـ حال به شکل تخطی یك ژنرال ارتش که افغانستان را به جای ویتنام می‌نشاند و یا با هشدارهای هراس‌انگیز نسبت به استفاده از نیروی زمینی ـ که آمریکا فقط زمانی می‌تواند با یك دشمن ناتوان وارد جنگ شود که از جمله فاقد دفاع هوایی مؤثری باشد. نظامیان آمریکایی با انتخاب یك دشمن ضعیف که آنان را در موقعیت نظامی کاملاً برتر قرار می‌دهد سعی می‌کنند این رویارویی را با یك سنت نظامی تبعیض‌آمیز کاملاً مشخص یعنی جنگ علیه سرخپوستان پیوند بزنند.

گزینه ضدعربی ایالات متحده راه‌حل بسیار آسانی است. این گزینه ناشی از عوامل متفاوت و عینی بسیاری، بویژه ناشی از ضرورت حفظ به ظاهر نفوذ امپراتوری برای آمریکاست. این گزینه اما حاصل یك تصمیم مدبرانه و بنیادی که با هدف بهینه کردن بلندمدت فرصت‌ها برای قدرت جهانی آمریکا اتخاذ شده باشد، نیست. عکس این مورد اما مصداق دارد. رهبران ایالات متحده همیشه مسیری را طی می‌کنند که با کمترین مقاومت مواجه باشد و هربار ساده‌ترین اقدام مستقیم را که از جنبه اقتصادی، نظامی و حتی طراحی حتی‌المقدور مستلزم کمترین سرمایه گذاری باشد انتخاب می‌کند. به اعراب بدی روا می‌رود، زیرا آنان ضعیف و صاحب نفت هستند و چون «افسانه نفت» باعث پوشاندن نیازهای اساسی می‌شود: وابستگی تمام عیار آمریکا به تأمین همه نوع کالا. مضافاً به اعراب از این رو بدی روا می‌رود چون آنان در سیاست داخلی آمریکا از داشتن لابی با نفوذ محروم‌اند و چون آمریکا دیگر در موقعیتی نیست که جهان گرایانه و برابر جویانه رفتار نماید.

برای درك رفتارهای آمریکا، بی‌تردید باید از تصور آمریکایی که براساس یك طرح و برنامه جهان گرایانه، با بنیانهای منطقی و همراه با تغییرات سیستماتیك عمل می‌کند، وداع کنیم. در سیاست خارجی آمریکا می‌توان پی به خط مشی‌ای برد که از حداقل مقابله‌جویی تبعیت می‌کند، همانند یك جویبار که در سراشیبی به

راه می‌افتد، همراه با جویبارهای دیگر به رودخانه یا جریانهای آبی دیگر می‌پیوندد و نهایتاً به دریا یا اقیانوس می‌ریزد. جریان جویبار مسیری را طی می‌کند، اما در پس آن هیچگونه تفکر و یا طرز کار کنترل‌شده‌ای وجود ندارد. آمریکا نیز مسیر حرکت خود را بر این منوال تعیین می‌کند، کشوری که در مقام یك ابرقدرت قرار دارد، اما برای اعمال سیطره بر دنیایی بزرگ و در نوع خود مقتدر، توان کافی در اختیار ندارد. آمریکا دست به هر انتخابی به دلیل سادگی انجام آن بزند، چنانچه در مسیرش به اقدام دیگری نیاز افتد، آنگاه خود را همیشه با دشواری‌های عدیده‌ای مواجه می‌بیند: عمل کردن، گاه به گاه خلاف جریان آب شنا کردن، راه همراه با حداقل استقامت را ترك کردن و بر موانع غلبه نمودن. در مسیر این انتخاب انجام اقداماتی نظیر بازسازی صنایع داخلی، در نظر داشتن منافع هم‌پیمانان وفادار، در مقابل معاند راهبردی واقعی -روسیه- با قدرت ظاهر شدن، به عوض انگلك کردن مداوم او و یا وادار کردن اسرائیل به صلحی عادلانه، وجود دارد.

طرز عمل آمریکا در خلیج، حمله به عراق، تهدید کره و تحریك چین همگی جزئی از راهبردهای میکرومیلیتاریستی نمایشی آمریکا محسوب می‌شوند. این گونه لودگی‌ها فقط مدتی رسانه‌ها را سرگرم نگه می‌دارد و موجب تحیر هم‌پیمانان می‌شود. اما یافتن کنه و بنیان راهبرد واقعی آمریکا کاری است بی‌نتیجه: چگونه باید کنترل آمریکا بر هر دو قطب تولیدی در مجموعه سه گانه، اروپا و ژاپن تأمین شود و چگونه باید چین و ایران با رفتاری خیرخواهانه بیطرف شوند؟ و چگونه باید تنها دشمن نظامی واقعی - روسیه- به کناری زده شود؟ در دو فصل انتهایی کتاب نشان خواهم داد که چگونه بازگشت روسیه به صحنه موازنه قوا و اقدامات استقلال طلبانه اروپا و ژاپن، نقش رهبری را در میان مدت از آمریکا سلب خواهد کرد. و چگونه عملیات میکرومیلیتاریستی آمریکا باعث تسهیل نزدیکی میان مهمترین بازیگران صحنه‌های راهبردی یعنی اروپا، روسیه و ژاپن می‌شود و این دقیقاً باعث شکل‌پذیری مجموعه‌ای می گردد که ایالات متحده را از حفظ

سیطره‌اش بازمی‌دارد. کابوسی که زیر لوای رؤیای برژینسکی پنهان است در حال حاضر صورت تحقق به خود می‌پذیرد: تلاش اورآسیا در مسیر ایجاد موازنه بدون حضور آمریکا.

فصل هفتم

بازگشت روسیه

تلاش ایالات متحده برای به زانو در آوردن روسیه، یا قانعانه‌تر برای منزوی کردن این کشور شکست خورده است، گرچه هنوز چنان می‌نماید که گویا دشمن راهبردی سابق خود را به چیزی نمی‌شمارد: با تحقیر روسیه و یا با تظاهر به خیرخواهی، همانند کسی که محتضری را مدیون خود می‌کند، و گاهی با ترکیبی از این هر دو. جورج دبلیو. بوش در پایان ماه می ۲۰۰۰ با اعلام اینکه قصد همکاری با روسیه را دارد از کشورهای اروپایی دیدار به عمل آورد و این در حالی بود که همزمان سربازانش را در گرجستان و قفقاز مستقر کرده بود. غالباً واشنگتن می‌خواهد با الطاف بی کران به دنیا وانمود کند که گسترش پیمان ناتو و یا ایجاد سیستم دفاع ضد موشکی در فضا بدون تفاهم مسکو هم عملی است. انکار اهمیت روسیه به معنای دست کم گرفتن واقعیت است، چرا که بدون پشتیبانی مؤثر روسیه، نیروهای آمریکایی قادر نبودند قدم به خاك افغانستان بگذارند. اما میکرومیلیتاریسم

نمایشی به چنین تظاهراتی نیاز دارد. آمریکا باید تظاهر به قدرت کند و آن هم درست در موقعی که به لحاظ تاکتیکی به روسیه متکی است. آمریکا در رابطه با مسأله روسیه دو هدف راهبردی را دنبال می کند: در حالی که هدف اول حاصل نشده است، هدف دوم هرچه دورتر از دسترس قرار می گیرد.

هدف اول: انحلال روسیه که آمریکا توانست روند آن را با حمایت از تلاشهای استقلال طلبانه و نیز حضور نظامی اش در آسیای میانه تسریع کند. این گونه تظاهر به قدرت علی القاعده می بایست نیروهای جدایی طلب استانهای قومی را در چارچوب فدراسیون روسیه که اکثریت سکنه آن روس هستند تقویت نماید. بر این اساس ایالات متحده همبستگی ملی روسها را بسیار دست کم گرفت.

هدف دوم: با حفظ حد معینی از تشنج میان ایالات متحده و روسیه می بایستی که از نزدیکی میان اروپا و روسیه ـ وحدت مجدد بین بخش غربی اورآسیا ـ ممانعت به عمل آید و بدین طریق خصومت برجای مانده از جنگ سرد حتی المقدور زنده باقی بماند. با این وجود هرج و مرج و ناامنی که سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا به‌وجود آورده است، شرایط مناسبی برای بازگشت روسیه به عرصه‌های بین المللی ایجاد کرد، شرایطی که ولادیمیر پوتین به بهره‌برداری بلافاصله از آن وقوف داشت. پوتین در سخنرانی گیرایی که در ۲۵ سپتامبر ۲۰۰۱ در پارلمان آلمان، بوندستاگ، مخصوصاً به زبان آلمانی ایراد کرد خاتمه نهایی جنگ سرد را به دنیای غرب اعلام نمود. اما کدام غرب؟ اینکه روسها از عملیات میکروميليتاریستی و تبلیغاتی ایالات متحده در افغانستان، این سرزمین راهبردی مطلوب نظر خود، موقتاً حمایت به عمل آوردند تنها در خدمت حفظ ظواهر همکارانه‌شان قرار داشت. اصل مطلب نزدیکی روسیه به اروپا، این قدرت صنعتی پیشتاز در کره خاك است. سیستم عمده حاکم بر مراودات تجاری نشان می دهد که چگونه مناسبات سه جانبه زیرکانه‌ای که میان روسیه، ایالات متحده و اروپا در حال تکوین است دستخوش مخاطره می باشد.

روسیه در سال ۲۰۰۱ با ایالات متحده کالاهایی به ارزش ده میلیارد یورو مبادله کرد. برعکس مبادلات تجاری عمده روسیه با اتحادیه اروپایی در این سال به ۷۵ میلیارد یورو، به عبارتی به ۷/۵ برابر حجم تجاری با آمریکا بالغ گردید. نتیجه اینکه روسیه می‌تواند بدون آمریکا از عهده کار برآید، اما بدون اتحادیه اروپایی نه. روسیه از جنبه نظامی نیز موازنه‌ای برای اروپا در مقابل قدرت آمریکا محسوب می‌شود، مضافاً قاره را با تأمین انرژی مطمئن خود گرم نگه می‌دارد. چنین معامله‌ای وسوسه‌انگیز است.

کتاب برژینسکی به نام تصویر تخته شطرنج که عنوان اصلی‌اش «تخته بزرگ شطرنج»[1] می‌باشد هر قدر هم که روشن‌بینانه نوشته شده باشد اما حاوی نوعی خطای فرویدی است که حاکی از ناکامی در آینده خواهد بود: نباید با روسها به بازی شطرنج نشست، چرا که شطرنج، بازی ملی آنان به شمار می‌رود. روسها به یمن تعلیمات روانی فراآموخته‌اند چطور از ارتکاب خطا که حریف منتظر آن است اجتناب ورزند: نشان دادن واکنش ابلهانه در قبال تحریکات بی‌معنا در گرجستان و یا ازبکستان. این جزء الفبای بازی شطرنج می‌باشد که از زد و خورد اجتناب شود، مهره‌ای از تیررس حریف دور شود و یا از درگیری موضعی کوچك‌تر اجتناب گردد. این سیاست زمانی که انسان در موضع ضعف است حائز اهمیت می‌باشد. شاید زمانی در کتابهای درسی دیپلماسی موضوع «دفاع پوتینی» درج گردد، درسی که مضمون تقریبی آن چنین است: چگونه می‌توان در عین گرفتاری با قدرت در معرض فروپاشی، مناسبات حاکم بر پیمانها را نیز زیر و رو کرد؟

با این همه نباید در اهمیت حسابگری‌ها و تصمیمات آگاهانه دولتها به اغراق متوسل شد. موازنه قوا در دنیا نه به اقدامات بوش دوم و دار و دسته‌اش و نه به ذکاوت سیاسی پوتین هیچکدام بستگی ندارد. یك عامل اساسی و با اهمیت در اینجا قابلیت

1. The Grand Chessboard

دگرگونی، یا ناکارآمدی جامعه روسیه می‌باشد. با این وصف، چنین به‌نظر می‌رسد که روسیه بعد از یك دهه هرج و مرج ناشی از رویگردانی از کمونیسم بار دیگر در صحنه ظاهر می‌شود و به عاملی مطمئن و با ثبات در عرصه موازنه قوا تبدیل می‌گردد. با این وصف نباید هم وضعیت را به سوی انکارگرایی سوق داد.

عامل جمعیت شناختی بحران روسیه

روسیه جامعه‌ای کاملاً باسواد است که پیوستگی تعلیمات و آموزش عالی نقش عمده‌ای در آن ایفا می‌کند. با این وصف روسیه هنوز کشوری تنگدست محسوب می‌شود و بخصوص ناگزیر از مبارزه با سطح بالای جنایت می‌باشد. جامعه روسیه جزء معدود جوامعی است، که در پایان دهه نود تعداد قتلهای جنایی در آن ۲۳ در یکصدهزار و نیز میزان فوق‌العاده خودکشی ۳۵ در هر یکصدهزار نفر بوده است ـ و این جزء بالاترین آمارها در جهان به شمار می‌آید.

این اندازه جنایات غیردولتی در جامعه روسیه که در بین تمام کشورهایی که آمارهای مربوط در دسترس می‌باشد، فقط پایین‌تر از کلمبیا قرار دارد، کشور هرج و مرج زده‌ای که درباره آن می‌توان تعبیر دیوانگی جمعی را به کار برد، هرچند که جامعه مذکور تا حدی پوستین انقلابی نمایی فارك[1] بر تن کرده است. خودکشی و قتل اساساً مبین پایین بودن امید به زندگی در جامعه روسیه است. امید به زندگی در سال ۱۹۸۹ در ۶۴ سالگی قرار داشت ـ در مراحل انتهایی اتحاد شوروی حتی پایین‌تر آمد و در سال ۱۹۹۴ به پایین‌ترین حد خود یعنی به ۵۷ سال تقلیل یافت. سپس در سال ۱۹۹۷ با ۶۱ سال اندکی بالا رفت و بعداً در سال ۱۹۹۹ مجدداً با کمی کاهش به ۶۰ سال رسید.

---

۱. Farc یا «ارتش انقلابی کلمبیا»، بزرگترین گروه چریکی کمونیستی کلمبیا که بیش از چهل سال در حال مبارزه با دولتهای مرکزی این کشور است. (مترجم)

روند دگرگونی در مرگ و میر نوزادان حاکی از وضعیت بحرانی در سالهای بعد از کمونیسم است. پس از ۱۷/۶ مرگ در هر یك هزار كودك در سال ۱۹۹۰، میزان مذکور در سال ۱۹۹۳ به ۲۰/۳ رسید. در سال ۱۹۹۸ مجدداً به ۱۶/۵ تقلیل یافت و بار دیگر در سال ۱۹۹۷ با اندکی افزایش به ۱۶/۹ بالغ گردید. به خاطر تمایزات منطقه‌ای در داخل فدراسیون، افزایش اخیر برای سرزمین اصلی روسیه از لحاظ آماری چندان اهمیت ندارد. دو رقم آخر، که در مقایسه با آمارهای کشورهای توسعه یافته آمارهای واقعاً ملال آوری به‌شمار می‌روند، در عین حال پایین‌ترین آمار ثبت شده در تمام طول تاریخ روسیه محسوب می‌شوند.

جدول شماره ۱۰: مرگ و میر نوزادان و امید به زندگی در مردان روسی

سال	مرگ‌و‌میر نوزادان	امید به زندگی در مردان	سال	مرگ‌و‌میر نوزادان	امید به زندگی در مردان
۱۹۶۵	۲۷/۰	۶۴/۶	۱۹۸۳	۱۹/۸	۶۲/۳
۱۹۶۶	۲۵/۶	۶۴/۳	۱۹۸۴	۲۱/۱	۶۲/۰
۱۹۶۷	۲۵/۶	۶۴/۲	۱۹۸۵	۲۰/۸	۶۲/۳
۱۹۶۸	۲۵/۵	۶۳/۹	۱۹۸۶	۱۹/۱	۶۳/۸
۱۹۶۹	۲۴/۴	۶۳/۵	۱۹۸۷	۱۹/۴	۶۵/۰
۱۹۷۰	۲۲/۹	۶۳/۲	۱۹۸۸	۱۹/۱	۶۴/۸
۱۹۷۱	۲۱/۰	۶۳/۲	۱۹۸۹	۱۸/۱	۶۴/۲
۱۹۷۲	۲۱/۶	۶۳/۲	۱۹۹۰	۱۷/۶	۶۳/۸
۱۹۷۳	۲۲/۲	۶۳/۲	۱۹۹۱	۱۸/۱	۶۳/۵
۱۹۷۴	۲۲/۶	۶۳/۲	۱۹۹۲	۱۸/۴	۶۲/۰
۱۹۷۵	۲۳/۶	۶۲/۸	۱۹۹۳	۲۰/۳	۵۸/۹
۱۹۷۶	۲۴/۸	۶۲/۳	۱۹۹۴	۱۸/۶	۵۷/۳
۱۹۷۷	۲۱/۴	۶۲/۰	۱۹۹۵	۱۸/۲	۵۸/۲
۱۹۷۸	۲۳/۵	۶۱/۸	۱۹۹۶	۱۷/۵	۵۹/۷
۱۹۷۹	۲۲/۶	۶۱/۷	۱۹۹۷	۱۷/۲	۶۰/۹
۱۹۸۰	۲۲/۰	۶۱/۵	۱۹۹۸	۱۶/۵	۶۱/۳
۱۹۸۱	۲۱/۵	۶۱/۵	۱۹۹۹	۱۶/۹	۵۹/۹
۱۹۸۲	۲۰/۲	۶۲/۰			

کاهش فوق‌العاده میزان تولد ناراحت‌کننده‌ترین عامل جمعیت شناختی است که همراه با آثار مشخصی می‌باشد. طبق آمار، نرخ مذکور در سال ۲۰۰۱ در روسیه معادل ۱/۲ فرزند از هر زن بوده است. این نرخ در روسیه سفید نیز نازل بوده و در اوکراین با ۱/۱ فرزند حتی در سطح نازل‌تری قرار داشت. از چنین نرخ زاد و ولدی برخلاف ظواهر بیرونی نمی‌توان ویژگیهای فرهنگی در این ناحیه از اتحاد شوروی سابق را نتیجه گرفت، چرا که چنین آمارهای نازلی برای مناطق اروپای مرکزی و جنوبی نیز کاملاً مصداق دارد. درصد تولد در اسپانیا ۱/۲ و در ایتالیا، آلمان و یونان معادل ۱/۳ می‌باشد.

باتوجه به میزان بالای مرگ و میر، درصد ضعیف زاد و ولد در روسیه منجر به کاهش قابل ملاحظه جمعیت کشور خواهد شد. پیش‌بینی‌های میان مدت در روسیه حاکی از نگرانیهای عمیق می‌باشد. جمعیت روسیه از ۱۴۴ میلیون در سال ۲۰۰۱ به ۱۳۷ میلیون در سال ۲۰۳۵ تقلیل خواهد یافت و درهمین دوره زمانی جمعیت اوکراین از ۴۹ میلیون به ۴۵ میلیون نفر کاهش می‌یابد. پیش‌بینی‌های مذکور حاکی از این است که شرایط کاملاً نامطلوب اجتماعی و اقتصادی در این کشورها پابرجا خواهد ماند. با این وجود، در اینجا ایجاد دگرگونی و یا نوعی چرخش قابل اشاره می‌باشد.

بهبود اوضاع اقتصادی و بازگشت دولت

از سال ۱۹۹۹ اقتصاد روسیه مجدداً به راه افتاده است. در روند کاهشی تولید ناخالص ملی کشور (با ۴/۵..درصد در سال ۱۹۹۸) نهایتاً بهبود حاصل گردید: نرخ رشد اقتصادی کشور در سالهای ۱۹۹۹، ۲۰۰۰ و ۲۰۰۱ به ترتیب معادل ۴/۵، ۸/۳ و ۵/۵ درصد بود. چنین رونقی صرفاً به خاطر صادرات نفت و گاز که در هر وضعیتی نقش مؤثری در اقتصاد روسیه دارد نبوده است. رشد بخش صنعت در سالهای ۱۹۹۹ و ۲۰۰۰ به طور تخمینی معادل ۱۱ و ۱۲ درصد بوده

است. بخش‌های ماشین، شیمیایی، پتروشیمی و کاغذسازی بویژه از رشد زیادی برخوردار بودند. صنایع کوچك نیز از رونق قابل توجهی بهره‌مند شد. به نظر می‌رسد که روسیه به لحاظ اقتصادی از حالت نگران کننده‌اش خارج شده و دیگر نمی‌توان این کشور را جزء کشورهای دارای اقتصاد نیازمند معرفی کرد. در روند اقتصاد بدون پول - انتقال به اقتصاد تهاتری - وقفه ایجاد شده و در این بخش نیز شاهد نقطه عطفی هستیم. دولت که به‌نظر در حال اضمحلال بود بار دیگر به عنوان یك بازیگر مستقل در شئون اجتماعی ظاهر می گردد، پدیده‌ای که در ساده‌ترین و بنیانی‌ترین وجه خود حاکی از این است که دولت مجدداً قابلیتش را در کسب بخشی از ثروت ملی نشان می‌دهد. سهم منابع دولت در تولید ناخالص ملی روسیه از ۸/۹ درصد در سال ۱۹۹۸ به ۱۲/۶ درصد در سال ۲۰۰۰ افزایش یافت. مازاد بودجه نیز در سال ۲۰۰۰ معادل ۲/۳ درصد تولید ناخالص ملی بود.[۱]

حضور مجدد دولت که برای ایجاد تعادل در جامعه امری کاملاً ضروری است، در سطح بین‌المللی تأثیرات دوگانه‌ای از خود برجای می گذارد. بر این مبنا روسیه بار دیگر به صورت شریك مالی مطمئنی ظاهر می‌شود زیرا بدون هر گونه مشکلی می تواند از عهده طلبکاران کشور برآید. مضافاً با توجه به عرض اندام مهاجمانه و غیر قابل محاسبه ایالات متحده، امکان بازسازی حداقلی از ظرفیت نظامی کشور نیز وجود دارد: بودجه دفاعی که در سال ۱۹۹۸ فقط ۱/۷ درصد تولید ناخالص ملی بود در سال ۱۹۹۹، ۲/۴ درصد و در سال ۲۰۰۰ به ۲/۷ درصد افزایش یافت. گرچه بیان این موضوع که گویا روسیه تمام و یا فقط مهمترین مشکلات خود را حل و فصل کرده، کاملاً ماجراجویانه به‌نظر می‌رسد، اما عصر پوتین اینك گویای دورانی است که شئون اجتماعی روسیه رو به ثبات می‌رود و حل مشکلات اقتصادی کشور در دستور کار قرار می گیرد.

1. OECD, *Economic Survery 2001-2002 Russian Federation* Vol. 2002/5

اقدام خشن و مغشوش سالهای ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷ به منظور آزادسازی اقتصاد روسیه به کمك مشاوران آمریکایی، کشور را به ورطه فاجعه سوق داد. در اینجا می توانیم به تشخیص گیلپینز بپیوندیم که فروپاشی دولت در جریان بازسازی روسیه را مسئول عمده هرج و مرج های اجتماعی و اقتصادی در این کشور دانست.[1] چین در جشن آزادسازی اقتصاد کشور، آگاهانه از بروز فاجعه مشابه با حفظ ساختارهای مستبدانه دولتی اجتناب ورزید.

مسأله دموکراسی در روسیه

پویایی اقتصادی، تنها مشکلی نیست که بر آینده روسیه سایه افکنده است. دیگر مشکل اساسی ناشناخته کشور، پیشرفت در سیستم سیاسی آن می باشد، سیستمی که هرگز نمی توان نام دموکراتیك و لیبرال بر آن نهاد. مطبوعات و تلویزیونهای غربی هر روز با نوشتار و تصویر یادآور این نکته می شوند که رسانه ها در سرزمین پوتین از تناسب و یك دستی بیشتری برخوردار می شوند. فرستنده های تلویزیونی و روزنامه ها از سوی دولت به ردیف وارد خط می شوند، هرچند ناظران غربی بعضاً بر این اعتقادند که هدف این اقدامات الغاء آزادی مطبوعات نیست بلکه بیشتر محدود کردن الیگارشی هایی مورد نظر می باشد که در هرج و مرج آزادیهای کاذب سالهای ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰ به نقطه اوج خود رسیده بود. انحصار دولتی تلویزیون که محل مناقشه بود و شکسته شد، در دوران نه چندان گذشته در فرانسه نیز وجود داشت ـ اما هیچ انسان عاقلی بر این اندیشه نبود که گویا فرانسه تحت حکومت دوگل راه دیکتاتوری را در پیش گرفته بود.

در روسیه یك رئیس جمهور قدرتمند که با آراء عمومی انتخاب شده و همچنین یك پارلمان کمتر قدرتمند که آن هم به طریق دموکراتیك انتخاب گردیده

---

1. *Global Political Economy* Princeton 2001 p. 333-339.

حکومت را در دست دارند. مضافاً شمار زیادی احزاب سیاسی در کشور فعالیت می کنند که همانند فرانسه و برخلاف آمریکا عمدتاً توسط دولت و کمتر از سوی کنسرن‌های بزرگ تأمین مالی می‌شوند. در روسیه سه نیروی عمده سیاسی قابل شناسایی می‌باشند: حزب کمونیست میانه دولتی و راست لیبرال. دموکراسی روسی همانند نوع ژاپنی، شکل کلاسیك نوع آنگلوساکسونی همراه با تعویض متناوب دولتها به خود نپذیرفته است. چنانچه سیستم فعلی به ثبات لازم دست یابد، آنگاه می توانیم از سازگاری دموکراسی در جامعه‌ای مبتنی بر پیش‌زمینه‌های انسان‌شناختی سخن به میان آوریم.

مسلماً دموکراسی نوع روسی مرحله‌ای را طی می کند که در آن دولت مرکزی لجامش را بار دیگر هرچه محکم‌تر در دست گرفته است و این بعد از هرج و مرج سالهای ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰ تحولی ضروری به‌شمار می‌رود. دولت پوتین در چچن و در جوار مرزهای خارجی فدراسیون روسیه سرگرم جنگی کثیف با توسل به شیوه‌های واقعاً رسواست. اما باتوجه به فراوانی اقلیتهای قومی در داخل فدراسیون روسیه، باید این حق را به روسیه داد که نظم و نسق را در چچن اعاده نماید، چه در غیر این صورت فدراسیون روسیه به فروپاشی کامل تهدید خواهد شد. اقدامات سازمان سیا در قفقاز طی دهساله اخیر و استقرار نیروهای آمریکایی در گرجستان به مناقشات چچن ابعاد بین‌المللی بخشیده است. آنچه در آنجا روی می‌دهد رویارویی میان روسیه و آمریکا است، طوری که مسئولیت هر دو قدرت در رنج و آلام مردم به یك اندازه است.

اگر بخواهیم در باره روسیه قضاوت کنیم باید تفاسیر کوته‌بینانه روزمره را کنار گذاشته و زاویه دید وسیع‌تری اختیار کنیم. باید این نکته را درك کنیم که روسیه در یك دهه اخیر با چه مشکلات اقتصادی و رنجهای اجتماعی گرانی دست و پنجه نرم کرده است.

این سرزمین از شر شامل‌ترین سیستم استبدادی که تاریخ بشر تاکنون به

خود دیده به دست خود خلاصی یافت و راه استقلال اقمارش در اروپای شرقی، سپس کشورهای بالتیك و همچنین جمهوری‌های قفقاز و آسیای مرکزی را بدون توسل به زور باز گذاشت. روسیه به تجزیه سرزمین اصلی و جدایی روسیه سفید و اوکراین گردن نهاد، بدون آنکه به حضور اقلیت‌های بزرگ روس در غالب کشورهای جدید به عنوان مانعی در این مسیر توجه نماید. این تحول نباید بزرگنمایی شود چراکه این گونه تلقی می‌شود که روسیه انتخاب دیگری در پیش روی نداشته و اقلیتهای روس که اینك در خارج به‌سر می‌برند برای روسیه در آینده خود فرصتی محسوب می‌شوند. اما از این جنبه هم باید گفت که رهبری روسیه ذکاوت تحسین برانگیز و خبرگی زیادی از خود نشان داده از اینکه به راه حل آسان و فوری و توسل بی‌فایده به‌زور روی ننهاد»، بلکه به آینده دور چشم دوخته است. این ابرقدرت ده سال پیش به از دست رفتن همه مناطقش، آنچه که میلوسوویچ صرب آن را نپذیرفت؛ با طمأنینه گردن نهاد و خود را به شکل ملت بزرگی که از مسئولیت و خونسردی برخوردار است نمایان ساخت. به‌رغم وحشت برخاسته از استالینیزم، روزی باید نقش مثبت روسیه در تاریخ را مورد تحسین قرار داد ـ به کارآمدی‌اش در ادبیات با امثال گوگل، تولستوی، داستایوفسکی، چخوف، تورگنیف و بسیاری کسان دیگر که در بالاترین سطوح جهانی قرار دارند.

جهان گرایی روسی

برای اینکه بتوانیم ارزیابی درستی از نقش مثبت روسیه در دنیای امروز داشته باشیم ابتدا باید ببینیم که دلایل نفوذگران این کشور در دنیای دیروز چه بوده است. کمونیسم شوروی، تمرین بردگی» دکترینی بود که در روسیه تکامل یافت و تا خارج از مرزهای این امپراتوری بر کارگران، کشاورزان و معلمان نیروی جاذب خود را برجای گذاشت به طوری که مساعی کمونیستی به موقعیت یك نیروی جهانی ارتقاء یافت. توفیق کمونیسم عمدتاً ناشی از این بود که در ناحیه بزرگی از

جهان بویژه در مناطق مرکزی اورآسیا، ساختارهای خانوادگی مبتنی بر برابری و استبداد حاکم بوده است، جایی که ایدئولوژی کمونیسم توانست خود را به صورت بینشی کاملاً طبیعی و مثبت ظاهر نماید. در عین حال روسیه توانست به سازماندهی این نهضت در سطح جهانی بپردازد و خود را به عنوان هسته مرکزی یك امپراتوری بنا شده بر پایه این ایدئولوژی تثبیت نماید. چرا این امر میسر شد؟

موضع بنیانی روسیه نسبت به انسان جهان‌گرایانه است. در قلب ساختار خانوادگی دهقانان روسی رفتارهای برابر حاکم است که حق ارث کاملاً متقارن از آن جمله می‌باشد. در دوران پتر کبیر حتی حق اولین فرزند منسوخ گردید و آن حق ارث اولین فرزند ذکوری بود که به قیمت حق سایر فرزندان از مزایای مرجحی برخوردار می‌شد. دهقانان نوسواد روسی در قرن بیستم همانند همتایان نوسواد فرانسوی خود در زمان انقلاب فرانسه خود به خود از بینش برابرجویانه برخوردار گردیدند. کمونیسم به عنوان یك آموزه جهان‌گرا که حامل پیام صریحی برای تمام دنیا بود، البته با تحمیل خساراتی، خود را به کرسی نشاند. این مبدأ جهان‌گرایانه تغییر و تبدیل امپراتوری روسیه به اتحاد شوروی را امکان‌پذیر کرد. بلشویسم در دایره رهبری‌اش از در اتحاد با اقلیت‌های موجود در این امپراتوری درآمد: با بالتیکی‌ها، یهودیان، گرجی‌ها و یا با ارامنه. روسیه نیز چون فرانسه یك دوران، قابلیت فریبنده نگاه برابر به همه انسانها از خود نشان داد.

از زمان فروپاشی کمونیسم به بعد، مبانی انسان‌شناختی در مناطق شوروی سابق تغییرات بطیء به خود پذیرفته است. اگر دموکراسی جوان روسی بتواند با کامیابی خود را تثبیت کند، باز ویژگی‌هایی را از خود بروز خواهد داد. به عبارتی می‌خواهیم به گمانه‌زنی پیرامون عرض اندام دموکراسی مذکور در عرصه‌های بین‌المللی بپردازیم. اقتصاد لیبرال نوع روسی هرگز بسان سرمایه‌داری فردگرای نوع آنگلوساکسونی تکوین نخواهد یافت. اقتصاد مذکور خط سیر اجتماعی خود را حفظ خواهد کرد و بر این اساس شکل به‌هم‌پیوسته و افقی به خود خواهد

پذیرفت، شکلی که درمقطع زمانی فعلی قابل تبیین نمی‌باشد. سیستم سیاسی این کشور نیز احتمالاً به صورت معدل آمریکایی تعویض قدرت میان دو حزب عمل نخواهد کرد. خوب است کسی که می‌خواهد پیرامون شکل حکومتی آتی روسیه به گمانه‌زنی بپردازد به مطالعه کتاب کلاسیك آناتول لروا بولیو با عنوان: روس‌ها و امپراتوری تزارها بپردازد.[۱] کتاب مذکور حاوی توصیفی جامع پیرامون تصورات و نهادهایی می‌باشد که بازگو کننده حساسیت‌های مرتبط به منافع اجتماعی بوده‌اند. این وضعیت بین ۲۰ تا ۴۰ سال پیش از پیروزی کمونیسم در کشور وجود داشته است.

خط مشی جهان گرایانه در سیاست خارجی روسیه نیز تسری دارد ـ آنچه که به عکس‌العمل‌ها و واکنشهای فطری، مشابه مورد فرانسه منجر می گردد. در این زمینه می توان طرز تلقی «برابرجویانه» درخصوص مناقشه اعراب و اسرائیل را مثال آورد، آنچه که موجب خشم و آزردگی ایالات متحده گردیده است. روسها برخلاف آمریکاییان از پیش هیچگونه خط مرزی را قائل نبودند که انسانهای تمام‌عیار را از دیگران: سرخپوستان، سیاهان و اعراب متمایز سازد. به عنوان نمونه باید گفت که روسها در جریان فتح سیبری در قرن هفدهم، سرخپوستان نوع خودی ـ اقوام باشقیر، اوستیایی، ماری، ساموئید، بوریات، تونگوز، یاکوت، یوکاگیر و چوکچ ـ را که در ساختار جمعیتی پیچیده امروزی روسیه سهم دارند، برخلاف آمریکایی‌ها ریشه کن نکردند.

سیاست امروزه جهانی به‌طرزی بحرانی فاقد تفکرات جهان گرایانه نوع روسی است. سقوط حکومت شوروی که بر عرصه روابط بین‌الملل مهر برابری زده بود، بعضاً تمایلات کاملاً تمایزطلبانه را در آمریکا و اسرائیل

---

۱. متن اصلی و نهایی فرانسوی‌زبان: *L'empire des tsars et les Russes* دارای تاریخ ۱۸۹۷ـ۱۸۹۸ است که اولین نسخه آن در ۱۸۸۲ـ۱۸۸۱ انتشار یافت.

مجدداً تشدید کرده است. ملودی ضعیف جهان گرایی فرانسوی باتوجه به فقدان قدرت روسیه گوش شنوایی نمی‌یابد. بازگشت روسیه به صحنه مناسبات بین‌المللی واقعاً می‌تواند برای سازمان ملل متحد برگ برنده‌ای محسوب شود. هر وقت روسیه در هرج ومرج و استبداد غوطه‌ور نباشد، می‌تواند در جهت موازنه قوا عامل تثبیت کننده‌ای به شمار آید: یك ملت قدرتمند که در فکر استیلاجویی نیست و در صحنه روابط بین‌الملل از طرز تفکر برابر طلب برخوردار است. اتخاذ چنین مواضعی برای روسیه بسیار آسانتر است، کشوری که برخلاف آمریکا به لحاظ اقتصادی به استحصال یك جانبه کالا، سرمایه و نفت از سایر نقاط عالم وابسته نیست.

استقلال راهبردی

نظر به تداوم معضلات روسیه در زمینه تحولات جمعیتی و بهداشتی نمی‌توان بازیابی توان اقتصادی روسیه را به عنوان عاملی تعیین کننده در صحنه نوین سیاست جهانی مورد ارزیابی قرار داد. در عین حال باید پیرامون این فرضیه به تفکر نشست و از خود پرسید که اقتصاد روسیه که بار دیگر به تعادل رسیده و فرصت رشد خود را باز یافته است، واقعاً چه برگ برنده‌ای در اختیار دارد. نتیجه گیری آسان است: روسیه قادر است باتوجه به سطح آموزش نسبتاً بالای مردم و عدم وابستگی کامل به واردات، به قدرت اقتصادی ممتازی تبدیل شود. مقایسه با بریتانیا که به منابع نفت دریای شمال دسترسی دارد قیاسی سطحی است، چرا که روسیه با تولید نفت و بویژه منابع گازی‌اش در بخش انرژی صادر کننده‌ای با اعتبار جهانی به‌شمار می‌آید. *روسیه برخلاف وابستگی ایالات متحده آمریکا، به‌طور طبیعی مستقل از دنیای خارج است*. به همین خاطر بیلان تجارت خارجی روسیه هم مثبت می‌باشد.

این وضعیت مدیون تصمیمات انسانها نیست، در عین حال چنین تصمیماتی می‌تواند بر سیستم اجتماعی تأثیر گذار باشد: قرائت استالینی از

سوسیالیسم، از روسیه با وسعت سرزمینی و غنای ذخایر زیرزمینی و مولدهای انرژی‌اش کشوری منحصر بفرد پدید آورد. روسیه قادر است در عصر جهانی شدن و به‌هم پیوستگیهای عمومی طبق سناریویی مبنی بر فرضیه‌ای خوش‌بینانه به دموکراسی مقتدری تبدیل گردد که در دنیای تحت استیلای آمریکا از تراز بازرگانی متوازن و سیاست انرژی مستقلانه‌ای برخوردار است. براین مبنا این کشور می‌تواند، خلاصه بگوییم، رؤیایی گلیستی را تجسم بخشد.

اگر عمل گرایی تب‌آلوده واشنگتن را تا حدی ناشی از این بدانیم که ایالات متحده در تأمین نفت و به همان اندازه در تأمین کالا و سرمایه در میان مدت درگیر عوامل مختلف عدم امنیت است، آنگاه می‌توانیم علل آرامش خیال روسیه در آینده را ترسیم نماییم: اگر روسها بتوانند نهادهای دولتی و مرزهای موجود را - در چچن و جاهای دیگر - تثبیت نمایند، در آن صورت به احدی وابسته نخواهند بود. برعکس آنان در حال حاضر برگ برنده نادر نفت و بویژه صادرات گاز را در اختیار دارند. ضعف ساختاری روسیه در تحولات جمعیت‌شناختی‌اش می‌باشد، اما این ضعف نیز چنانکه خواهیم دید می‌تواند حتی به برگ برنده دیگری تبدیل گردد. این عوامل به طرز طنزآمیزی باعث می‌شوند که روسیه که بر کمونیسم فائق آمده است گرایش مبدل شدن به ملتی آرامش‌جو را در پیش گیرد، زیرا - برخلاف یك آمریکای مهاجم و غارت‌پیشه - به منابع انرژی سایر ملل دنیا احتیاج ندارد.

تمرکز مجدد بر موجودیت روسیه

مسأله اصلی روسیه در حال حاضر وجهه‌اش در خارج نیست، بلکه بازیابی یك منطقه عمل راهبردی خودی است که نه به داخل کشور و نه به خارج از آن تعلق ندارد. اتحاد شوروی سابق از ساختاری کاملاً اختصاصی برخوردار بود که بخشی از آن میراث دوران تزاری محسوب می‌شد و به همین خاطر این موضوع را

نمی‌توان از ذهن زدود که ساختار مذکور پیش از آنکه به دوران کمونیسم مربوط باشد بیشتر ساختاری پابرجا بوده است. گرداگرد روسیه دو منطقه نفوذ قابل تمایز می‌باشد: اول منطقه «اسلاوی»، یا بهتر بگوییم، منطقه‌ای با مفهوم «عمیقاً روسی» که در آن معنای سنتی «همه روسها» افاده می‌گردد و علاوه‌بر سرزمین اصلی، شامل روسیه سفید و اوکراین نیز می‌شود. دوم منطقه‌ای که شامل جامعه کشورهای مستقل در قفقاز و آسیای مرکزی می‌گردد. ارتقاء اقتصاد روسیه قادر است به این شاکله حیات دوباره‌ای بخشد و نفوذ سابق روسیه را در این مناطق تا حدی احیاء نماید بدون آنکه این بار سخن از سلطه در مفهوم متعارف آن باشد.

اگر چنین پویایی‌ای واقعاً به وقوع پیوست، فقط مرهون بی کفایتی اقتصاد کشورهای غربی (ضعف شدید ناشی از رکود سرمایه‌داری) نیست که نتوانسته‌اند به مدت یك دهه خلأ ایجاد شده را پر نمایند، بلکه مضافاً مدیون ترمیم اوضاع اقتصادی در مرکزیت روسی این شاکله نیز می‌باشد. برعکس در حیطه اروپایی، و یا دقیق‌تر، در منطقه اسکاندیناوی فقط سه جمهوری بالتیك به حوزه تاریخی خود ملحق شده‌اند. در عین حال به نظر می‌رسد که بهبود اقتصادی خارق‌العاده‌ای رخ نخواهد داد تا بتواند منجر به تمرکزگرایی دوباره‌ای گردد. در بین تمام ملتهایی که از فروپاشی اتحاد شوروی به‌وجود آمده‌اند شباهتهای انسان شناختی حاصل از دوران پیش از کمونیسم وجود دارد.

در جوامع تمام کشورهای این حوزه «بدون استثناء» ساختارهای خانوادگی مبتنی بر پیوند سنتی میان پدر و فرزندان ذکور متأهل حاکم بوده است. چنین ساختارهایی چه در حوزه بالتیك و یا در مناطق قفقاز و آسیای میانه وجود داشته است. تنها تمایز قابل تشخیص بین ملتها ـ بعضاً با آموزش ضعیف ـ گرایش به ازدواج درون خانوادگی بین برخی ملل مسلمان منطقه نظیر آذری‌ها، ازبك‌ها، قرقیزها، تاجیك‌ها و ترکمن‌ها می‌باشد. برعکس قزاق‌ها همانند روسها برون‌همسری هستند. به‌رغم این گونه قرابتهای «انسان‌شناختی» در اینجا بوضوح

صحبت از ملتهای مستقل می‌باشد. لیتوانی‌ها، لتونی‌ها، استونی‌ها، گرجی‌ها و ارامنه همانند ملل مسلمان از موجودیت مستقلی برخوردارند، هرچند که به قول «اولیویه روی» کشورهای آسیای میانه برآمده از فروپاشی کمونیسم از نوعی «سازه» سیاسی شدیداً متأثر از سیطره شوروی برخوردار بوده‌اند[1]. در عین حال میان ملتهای اتحاد شوروی سابق تشابهات فرهنگی حقیقی، بخصوص نوعی حساسیت همه‌گیر نسبت به شئون جامعه وجود دارد. پیشرفت دموکراسی در این ناحیه باتوجه به زمینه‌های ایستادگی مردم مقابل فردگرایی خشن و زمخت صورت می‌گیرد. قرابتهای انسان‌شناختی پدیده نوین‌تری در تکامل جامعه پست کمونیسم در مناطق اتحاد شوروی سابق را بیان می‌دارد و بازگو کننده پدیده‌های دیگری در آینده قابل پیش‌بینی نیز می‌باشد.

در باره پدیده‌های جدیدتر: انقلاب لیبرال در روسیه و در مرکز رهبری سیستم به‌وجود آمده وعجالتاً به پیرامون، یعنی به جمهوری‌ها، که فردگرایی در آنها نسبت به روسیه هنوز «غیرطبیعی‌تر» به نظر می‌رسد، سرایت نکرده است. عامل استقلال، جمهوریهای اسلاو و یا غیراسلاو در حاشیه امپراتوری سابق را نسبت به انقلاب دوم لیبرالی روسیه، صیانت کرده و رژیمهایی را در آنجا تحکیم بخشیده است که نسبت به سیستم روسیه هنوز از ویژگیهای مستبدانه‌تری برخوردارند.

در بارهٔ پدیده‌های قابل پیش‌بینی در آینده: توسعه آتی دموکراسی درمناطق همجوار فدراسیون روسیه هرچه بیشتر و قوی‌تر تحت تأثیر ونفوذ روسیه قرار دارد و تأثیرپذیری‌اش از نوع غربی دموکراسی ضعیف بوده و سنخیت مناسبی با آن ندارد. روسیه در حال حاضر به کنکاش مسیر خارج شده از کمونیسم پرداخته

1. Olivier Roy, *La nouvelle Asie centrale ou la fabrication des Nations,* Paris 1997.

و درصدد تحکیم خود در یك سیستم اقتصادی و سیاسی می‌باشد که هرچند لیبرالیزه است اما حساسیتهای شدید مردم نسبت به شئون جامعه را نیز مدنظر دارد. روسیه در این معنای محدود شده می‌تواند به الگویی برای تمام منطقه تبدیل شود.

زمینه‌های انسان‌شناختی مشترك در تمام جمهوریهای اتحاد شوروی سابق بوضوح گویای ویژگیهای فرهنگی مشابه در کل منطقه است. در این زمینه می‌توان به آمادگی مردم در بکارگیری زور برای حل مناقشات اشاره کرد، آنچه که در میزان قتلهای جنایی و یا آمار خودکشی ها منعکس است. آمارهای فوق‌العاده بالای مشابه با روسیه را در اینجا فقط می‌توان نزد کشورهای اوکراین، روسیه سفید، قزاقستان و سه کشور حوزه بالتیك استونی، لتونی و لیتوانی سراغ گرفت. تطابق و یکسانی چنان برجسته است که به‌رغم وجود اقلیت روس، حتی در کشورهایی نظیر استونی و لتونی که اقلیت بسیار قوی روس وجود دارد، کاملاً قابل تبیین نیست. آنچه به روحیات و طرز تفکر مربوط می‌شود باید گفت که قلمرو شوروییایی - در شئون هر یك از کشورها و حتی در سیستم سیاسی آنها - هنوز کاملاً استحاله نشده است.

همین که کشورهای بالتیك به استقلال رسیدند با شتاب دست به کار تدوین تاریخ ملی خود شدند، آنچه که ظاهراً می‌بایستی دارای جهت گیری ضدیت پایدار با روسیه باشد - تصویری که البته با تحلیلهای انسان‌شناختی انطباق ندارد. روسیه شمالی و مرکزی، مرکز پیدایش حکومت روسیه و جمهوریهای بالتیك اساساً به قلمرو فرهنگی واحدی که قویاً دارای جهت گیری‌های مشترك بوده‌اند تعلق داشته‌اند - و این به خاطر ساختار خانوادگی غالب و همچنین مساعی ایدئولوژیکی آنها در جریان انتقال به جوامع مدرن بوده است. توزیع آراء بلشویك‌ها در انتخابات مجمع قانون اساسی سال ۱۹۱۷ نشان می‌دهد که نمایندگان کمونیست در لتونی آراء بیشتری نسبت به نمایندگان شمال و مرکز روسیه به خود اختصاص داده‌اند.

لتونی‌ها ازابتدا نقش مهمی در دستگاه پلیس مخفی شوروی داشتند. بنابراین تعجب‌آور نیست که برخی پارامترهای آماری از جمله درصد جنایات منجر به قتل و یا خودکشی که بعضاً منعکس کننده روحیات یکسانی است حاکی از نزدیکی پایدار فرهنگ روسی و بالتیکی باشد.

برعکس درصد پایین خودکشی در آذربایجان، ویژه یك کشور مسلمان است: اسلام و پیوندهای تنگ و باطنی خانوادگی شخص را در برابر انگیزه‌های خودتخریبی به‌طور پایداری ایمن می‌سازد. با این وجود درصد مذکور در دیگر جمهوری‌های مسلمان شوروی سابق، در آسیای میانه خیلی بالاست، مثلاً در قزاقستان که هنوز روسها نیمی از جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند. چنین انحرافی حاکی از تأثیرپذیری حاد و غیرمنتظره از فرهنگ روسی است ـ همانند باسوادی کامل، میزان پایین تولد و فقدان اهمیت اسلام گرایی پس از کمونیسم در آسیای میانه. تأثیر فرهنگ روس بر منطقه در اثر قابل توجه اولیویه روی مورد توجه چندانی قرار نمی‌گیرد. وی اثر پایدار این نفوذ را چیزی بیش از زبان روسی ندانسته است، زبانی که در بین قشر ممتاز در آسیای میانه به عنوان «زبان واسطه»[1] عمل کرده که لبته آن را هم امری موقتی دیده است[2]. از آنجایی که من به هیچوجه مخالف این نظریه نیستم که نفوذ شوروی کماکان در قسمت تحتانی ظواهر موجود تداوم دارد، لذا در جایگاه یك ژئواستراتژیك آمریکایی رفتار محتاطانه‌تری در منطقه در پیش می‌گرفتم: ۱۵۰۰ سربازی که واشنگتن در ازبکستان مستقر کرده قدرت نظامی ناچیزی در فراسوی دنیای دوردست این کشور است. این دسته پیشقراول امروز، می‌تواند فردا به گروهی گروگان تبدیل گردد.

---

1. Lingua franca

۲ـ مراجعه کنید به اثر قبلی اولیویه روی و نیز: Olivier Roy, *L'Asie centrale contenporaine*, Paris 2001.

جدول شماره ۱۱: قتل جنایی و خودکشی در دنیا (در هر یکصدهزار نفر)

کشور	قتل	خودکشی	مجموع
روسیه ۱۹۹۸	۲۲/۹	۳۵/۳	۵۸/۲
روسیه سفید ۱۹۹۹	۱۱/۱	۳۳/۵	۴۴/۶
اوکراین ۱۹۹۹	۱۲/۵	۲۸/۸	۴۱/۳
استونی ۱۹۹۹	۱۶/۱	۳۳/۲	۴۹/۳
لتونی ۱۹۹۹	۱۲/۷	۳۱/۴	۴۴/۱
لیتوانی ۱۹۹۹	۸/۰	۴۲/۰	۵۰/۰
آذربایجان ۱۹۹۹	۴/۷	۰/۷	۵/۴
قزاقستان ۱۹۹۹	۱۶/۴	۲۶/۸	۴۳/۲
قرقیزستان ۱۹۹۹	۷/۰	۱۱/۵	۱۸/۵
ازبکستان ۱۹۹۹	۶/۸	۳/۳	۱۰/۱
تاجیکستان ۱۹۹۵	۶/۱	۳/۴	۹/۵
ترکمنستان ۱۹۹۸	۸/۴	۶/۹	۱۵/۳
آلمان ۱۹۹۸	۰/۹	۱۴/۲	۱۵/۱
ایالات متحده آمریکا ۱۹۹۸	۶/۶	۱۱/۳	۱۷/۹
فنلاند ۱۹۹۸	۲/۴	۲۳/۸	۲۶/۲
فرانسه ۱۹۹۷	۰/۹	۱۹/۰	۱۹/۹
مجارستان ۱۹۹۹	۲/۹	۳۳/۱	۳۶/۰
ژاپن ۱۹۹۷	۰/۶	۱۸/۶	۱۹/۲
بریتانیا ۱۹۹۸	۰/۷	۷/۴	۸/۱
سوئد ۱۹۹۶	۱/۲	۱۴/۲	۱۵/۴
آرژانتین ۱۹۹۴	۴/۶	۶/۴	۱۱/۰
کلمبیا ۱۹۹۴	۷۳/۰	۳/۲	۷۶/۲
مکزیک ۱۹۹۵	۱۷/۲	۳/۲	۲۰/۴
ونزوئلا ۱۹۹۴	۱۵/۷	۵/۱	۲۰/۸

منبع: سالنامه‌های جمعیت‌شناسی ایالات متحده آمریکا

مسأله اوکراین

در فاصله سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۸ روند رو به پیشروی فروپاشی اتحاد شوروی سابق باعث شد که حکومت روسیه کنترل و احاطه خود بر اقلیتهای قومی روسی را از دست بدهد. در کشورهای بالتیك، قفقاز و آسیای میانه که مهمترین مناطق غیرروس محسوب می‌شوند. این فرآیند را می‌توان به عنوان تنزل قدرت امپراتوری و یا استعمارزدایی ارزیابی کرد. با از دست رفتن روسیه سفید، اوکراین و نیمه شمالی قزاقستان، روسیه بخشی از مناطق تحت حاکمیت سنتی خود را نیز از دست داد. روسیه سفید و شمال قزاقستان هرگز به عنوان یك شاکله حکومتی مستقل وجود نداشته‌اند. در هر دو مورد مذکور از دست رفتن منطقه حاکمیت می‌تواند به عنوان تأثیرات متناقض یك هرج و مرج تعبیر شود، آنچه که تا امتداد مرزهای جمهوریهای خودمختار در زمان شوروی نیز سرایت کرده بود. وضع اوکراین با ترکیب جمعیتی سه گانه‌اش پیچیده‌تر است: اوکراینی‌های وحدت طلب (کاتولیك) در غرب، اوکراینی‌های ارتدوکس در مرکز و روسها در شرق. در اینجا اندیشه مرتبط با یك جدایی محتوم، واقعی‌تر به نظر می‌رسد. پیش‌بینی‌های هانتینگتون که از مواضع مخالف برژینسکی برخوردار است، بیشتر حاکی از بازگشت اوکراین به منطقه نفوذ روسیه می‌باشد. دلایل مخالفت هانتینگتون با این جدایی و تأکید بر فرآیند بازگشت، تعابیر ساده شده و برخوردار از زمینه‌های مذهبی وی از چنین فرآیندی است. وابستگی اوکراین به روسیه متأثر از مناسبات پایدارتر، هوشمندانه‌تر و بسیار عمیق‌تر تاریخی می‌باشد.

اوکراین همه انگیزه‌های مدرن را از روسیه دریافت می‌کند، به‌طوری که می‌توان در اینجا از یك پیوستگی تاریخی سخن به میان آورد. انقلاب بلشویکی نتیجه کارش را در روسیه، یا دقیق‌تر بگوییم، در بخش مسلط تاریخی و در حوزه بزرگ پیرامون محور مسکو - پترزبورگ به‌دست آورد و پیدایش کشور روس نیز در این منطقه بود. موج بزرگ مدرنیزم در قرون شانزدهم تا بیستم از این منطقه آغاز

شد و تحولات لیبرالی در دهه نود نیز در همین منطقه اتفاق افتاد. فرآیند سقوط کمونیسم و موج اصلاحات که تا امروز نیز ادامه دارد از روسیه جریان پیدا کرد و با زبان روسی منتقل گردید. بنابراین اوکراین پس از جدایی از روسیه با حرکتی بطیء در مسیر رفرم به پیش می‌رود و این سیر بدون ارتباط با تحریکات و سراسیمگی ایدئولوژیکی و زبانی است که صندوق بین‌المللی پول در آنجا به راه انداخته است. اوکراین به لحاظ تاریخی و اجتماعی منطقه‌ای با ساختار ضعیف و فاقد وجهه می‌باشد که هیچ گاه حرکت مدرنیزم قابل توجهی از آنجا نشأت نگرفته است. اوکراین اساساً منطقه حاشیه‌ای امپراتوری روسیه را تشکیل می‌داد که انگیزه‌های خود را از مرکز دریافت می‌نمود و همواره رفتار محافظه‌کارانه از خود نشان می‌داد: ضد بلشویکی و ضد سامی در ۱۸-۱۹۱۷ که بعدها عمیق‌تر از روسیه از استالینیسم ریشه گرفت. محافل غربی فریفته موقعیت جغرافیایی اوکراین در غرب، حضور اقلیت قوی معتقدان کلیسای وحدت طلب که به مذهب کاتولیك نزدیك است شده‌اند: آنان درك نکرده‌اند که اوکراین با استقلال خود درواقع از انقلاب دموکراتیك مسکو و پترزبورگ بریده است، هرچند در این مسیر به اعتبارات کشورهای غربی دسترسی پیدا کرده است. نباید گرایشهای محافظه‌کارانه نوع محلی اوکراین را دست بالا گرفت. مشکلات اوکراینی‌ها برای غلبه بر سیستم ریاست جمهوری مستبدانه را نمی‌توان با مشکلات مشابه در قزاقستان و یا ازبکستان مقایسه کرد.

سناریوی طراحی شده توسط برژینسکی بکلی هم خلاف واقع نیست. تمایزات فرهنگی اوکراین با روسیه به آن اندازه هست که بتوان آن را یك واحد مستقل معرفی کرد. اما نقصان پویایی اوکراین امکان رهایی این کشور از نفوذ روسیه را بدون اتکا به قدرت دیگر منتفی می‌سازد. قلمرو آمریکایی چنان دور افتاده و حضور مادی‌اش چنان اندك است که نمی‌تواند درمقابل وزن روسیه موازنه ایجاد کند. اروپا با مرکزیت آلمان یك قدرت واقعی اقتصادی محسوب می‌شود اما به لحاظ نظامی و سیاسی فاقد سیطره می‌باشد. در صورتی که اروپا سعی در کسب

مواضع پر نفوذ در اوکراین بنماید، به نفعش نخواهد بود که اوکراین را به یکی از اقمار خود تبدیل نماید، چه اروپا به روسیه به عنوان قطب مقابل آمریکا اگر بخواهد از قیمومت آن کشور رهایی یابد، نیاز دارد.

در اینجا می توان به این ارزیابی دست یافت که ایالات متحده تا چه اندازه در قلب اورآسیا از لحاظ اقتصادی حضور ناچیزی دارد: نفوذ لفظی آمریکا کسری فقدان تولیدش را جبران نمی کند، بخصوص برای کشور در حال توسعه‌ای نظیر اوکراین اصلاً چنین نیست. جدای از پاره‌ای اقلام نظامی و کامپیوتر، ایالات متحده چیز زیادی برای عرضه به اوکراین ندارد. آمریکا قادر نیست نه اقلام تولیدی و نه کالاهای مصرفی مورد نیاز این کشور را تأمین کند. مضافاً آمریکایی‌ها سرمایه‌ها را می‌مکند و عموماً منابع مختلف را چنان از کشورهای در حال توسعه می‌ستانند که چیزی برای اروپا و ژاپن باقی نمی‌ماند. آمریکا فقط قادر است توهم یك قدرت مالی را ـ از طریق احاطه سیاسی و ایدئولوژیکی ـ بر صندوق بین‌المللی پول و بانك جهانی بگستراند، دو نهادی که روسیه به شکرانه مازاد موجودش به آنها نیازی ندارد.

البته آمریکا می تواند برداشت کننده بالقوه کالاهایی باشد که زمانی در اوکراین تولید خواهد شد و وجوه آن را با استقراض از اروپا و ژاپن و جاهای دیگر پرداخت نماید. برعکس درهم تنیدگی اقتصادی اوکراین، وابستگی اش را به روسیه، اروپا و دیگر مناطق غیر از آمریکا آشکار می‌سازد. اوکراین در سال ۲۰۰۰ کالا و خدماتی به ارزش ۸/۰۴ میلیارد دلار از جامعه کشورهای مستقل مشترك المنافع وارد کرد و ۵/۹۱۶ میلیارد کالا هم از سایر نقاط دنیا و بویژه از اروپا وارد نمود[1]. واردات اوکراین از آمریکا فقط ۱۹۰ میلیون دلار یعنی ۱/۴ درصد کل واردات این کشور بود[2]. صادرات کالا و خدمات از اوکراین نیز در همین سال معادل

1. La Documentation francaise, *Le Courier des Pays de l'Est,* Nr.1020, November/Dezember 2001 p. 175.
2. U.S Census Bureau, http://www.census.gov/foreign-trade/balance/c4623.html

۴/۴۹۸ میلیارد دلار به جامعه کشورهای مستقل مشترک‌المنافع و ۱۰/۰۷۵ میلیارد دلار به سایر نقاط دنیا بود که از این میان فقط ۸۷۲ میلیون دلار، به عبارتی ۶درصد کل صادرات اوکراین به ایالات متحده صورت گرفت. درحالی که فقط ۵۶درصد تجارت خارجی اوکراین با کشورهای عضو جامعه کشورهای مستقل مشترک‌المنافع بود، تبادل کالا و خدمات اوکراین با سایر نقاط دنیا از مازادی معادل ۱۷۰ درصد برخوردار بود.

دراینجا با وضوح تمام معلوم می‌شود که استیلای جهانی آمریکا به‌طور ملموس عملاً وجود خارجی ندارد: ایالات متحده تنها ۲۲ درصد واردات خود از اوکراین را با صادرات به این کشور می‌پوشاند. در اینجا نباید جنبه‌های پویای چنین فرآیندی به بوته فراموشی سرسپرده شود: تجارت آمریکا با اوکراین اولین بار در سال ۱۹۹۴ از خود کسری برجای نهاد، درحالی که در سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ هنوز از مازاد اندکی منتفع بود. مصرف به بارزترین وجهی خود را به شاخصه بنیادی اقتصاد آمریکا در سیستم بین‌المللی مبدل کرده است. ایالات متحده، حداقل دیرزمانی است در وضعیتی نمی‌باشد که همانند دوران بلافاصله بعد از جنگ از مازاد تولید برخوردار باشد و از این روی نمی‌تواند به عنوان یك کشور پرداخت کننده در نقش مجری برنامه مارشال جدیدی ظاهر گردد، برنامه‌ای که کشورهای کمونیست سابق برای بازسازی شاید بدان احتیاج خواهند داشت. بنابراین آمریکا در مناطق نفوذ شوروی سابق ـ به مانند جاهای دیگر ـ بیشتر نقش غارتگرانه‌ای را ایفا می‌نماید.

آنچه به تکوین و تحول اوکراین مربوط می‌شود باید گفت که نسبت به موقعیت جغرافیایی این سرزمین اطمینان کامل حاصل است. نزدیکی به روسیه محتمل، اما در اختیار گرفتن یکسره‌اش توسط مسکو غیرممکن می‌باشد. اگر اقتصاد روسیه بار دیگر در مسیر درستش قرار گیرد، این کشور به مرکز جاذبی برای مناطق همجوار تبدیل خواهد شد. جامعه کشورهای مستقل مشترک‌المنافع

قادرند به شاکله سیاسی کارآمد و نوینی تبدیل شوند که تحت زعامت روسیه مناطق نفوذ متعددی را دربر بگیرند. در این صورت سناریوهای ذیل حاصل کار خواهد بود: روسیه سفید عملاً به روسیه ملحق می‌شود، اوکراین در واقع مستقل باقی می‌ماند لیکن به یك روسیه دوم، کوچك و یا نوین تبدیل می‌شود. مفهوم «تمام روس‌ها» بار دیگر در ضمیر بازیگران محلی و بین‌المللی محتوای واقعی خود را بازمی‌یابد. جنوب قفقاز شامل ارمنستان می‌شود که در قالب یك متحد، سپری در مقابل ترکیه می‌شود که تا سالها کماکان متحد مرجح ایالات متحده باقی خواهد ماند. گرجستان وارد این شاکله سیاسی می‌شود. کشورهای آسیای میانه به منطقه نفوذ روسیه بازمی‌گردند و قزاقستان که دارای نیمی جمعیت روس می‌باشد نقش ممتازی در این سناریو ایفا می‌کند. ایفای نقش جدید توسط روسیه به عنوان بازیگری پویا در صحنه اقتصادی و فرهنگی منطقه باعث می‌شود که نیروهای آمریکایی مستقر در ازبکستان و قرقیزستان طبیعتاً به وضعیت نادری دچار شوند که اطلاق کلمه «نیروهای بیگانه» درباره آنان مصداق خواهد یافت. براساس این سناریو در شرق، اتحادیه اروپایی می‌تواند دومین تشکل سیاسی چندملیتی به‌وجود آید که روسیه زمام رهبری در مرکز آن را در اختیار خواهد داشت. با توجه به غامض بودن ویژگی چنین ساختار سیاسی‌ای اتخاذ یك سیاست واقعاً مهاجمانه غیرمحتمل خواهد بود: نمی‌توان پذیرفت که این بلوك نوبنیاد خود را وارد منازعات بزرگ نظامی نماید.

ضعف به عنوان برگ برنده

تصویر به نمایش درآمده در اینجا از یك روسیه آرمانی، روسیه‌ای که دنیا برای حصول به توازن به آن نیاز دارد، از یك وجه سنتی برخوردار می‌باشد. ملتی که چنین مورد توصیف قرار گرفته، از ویژگیهای واقعی برخوردار است. درحال حاضر هنوز سطح جنایات خشونت‌آمیز در روسیه بیش از سایر نقاط دنیاست. دولت از

جنبه‌های مالی برای دستیابی به توانایی و قدرت عمل سرگرم مبارزه است، درصدد تضمین مرزهای خود در ناحیه قفقاز می‌باشد و باید در گرجستان و ازبکستان باحضور نیروهای آمریکایی ـ که قبل از آنکه تأثیرات راهبردی داشته باشد بیشتر تحریك کننده است ـ کنار بیاید. مطبوعات دنیای غرب در قبال به‌دست گرفتن لجام رسانه‌ها و سپردن گروههای جوان راست افراطی به شلاق تأدیب در روسیه که ناشی از وضعیت رقت‌بار ملتی است که می‌خواهد دوباره با درد از زمین بپاخیزد با جزمیت و حق به جانب برخورد می کند. بسیاری از رسانه‌های ما که نازپرورده یك جامعه تجملی هستند، از ترسیم تصویری تهدیدکننده از روسیه خوششان می آید.

در این میان استراتژیست‌های آمریکایی دائماً اعلام می کنند که برای تضمین امنیت‌مان باید به روسها تفهیم شود که دوران سلطه جهانی‌شان به سر آمده ـ و از این طریق درواقع نگرانی آمریکا را برای گسترش حیطه نفوذش آشکار می‌سازند. کاملاً آشکار است که روسیه دوران توسعه‌طلبی‌اش را پشت سر نهاده است. شیوه حکومتی آتی روسیه ـ چه دموکراتیك و یا آمرانه ـ و نیز تحولات جمعیت شناختی در این کشور حاکی از در پیش گرفتن مسیر دیگری است. جمعیت روسیه تقلیل می‌یابد و سالمند می‌شود و این واقعیت به تنهایی گویای آن است که این ملت نه به شکل تهدید بلکه به صورت یك عامل ثبات ظاهر خواهد شد.

این گونه دگرگونی‌های جمعیت‌شناختی باعث ایجاد نوعی تناقضات نادر برای آمریکا گردیده است. کاهش جمعیت روسیه همراه با ازهم‌پاشیدگی اقتصادی در بادی امر برای آمریکا موقعیت یگانه ابرقدرت بودن را به ارمغان آورد و رؤیای غیرقابل تحقق حکومت جهانی را در این کشور زنده کرد. آمریکا در این اندیشه فرو رفت که خرس روسی را از میان بردارد. حالا بتدریج برای دنیا روشن می‌شود که یك روسیه ضعیف شده توان تهدیدش را از دست داده است، و حتی بالاتر از آن: که روسیه در برابر یك آمریکای فوق قدرت که در مناسبات بین‌المللی

چنان غارت پیشه و غیر قابل محاسبه ظاهر می گردد به شریکی متعادل کننده تبدیل می گردد. بر این مبنا ولادیمیر پوتین در برلین چنین می گوید:

«تردیدی نسبت به ارزش والای مناسبات اروپا با ایالات متحده وجود ندارد. اما من معتقدم که اعتبار اروپا به عنوان یك مرکزیت مقتدر و مستقل در سیاست جهانی در بلندمدت فقط زمانی تحکیم می‌پذیرد که امکانات خود را با نیروی انسانی، منابع طبیعی و سرزمینی و همین طور با توان اقتصادی، فرهنگی و «دفاعی» روسیه یکی سازد.» من فقط می توانم این اظهار پوتین را تأیید کنم.

اساساً نمی توانیم مطلقاً اطمینان داشته باشیم که روسیه بتواند به یك جامعه دموکراتیك تبدیل گردد و اینکه رؤیای فوکویاما دایر بر جهانی شدن جوامع لیبرال در این کشور برای همیشه و یا حداقل در بلندمدت مضمون جدیدی به خود پذیرد. روسیه در این راستا هرگز نامزد مطلقاً معتمدی به‌شمار نمی آید. برعکس این کشور از جنبه‌های دیپلماتیك بنا بر دو دلیل کاندیدای خیلی مطمئن تری می‌باشد. اولاً به خاطر ضعفش. این عامل در جنب روند ثبات‌سازی داخلی مهمترین برگ برنده برای ولادیمیر پوتین محسوب می‌شود: ضعف روسیه باعث می‌شود که روسیه بتواند خود را به عنوان یك متحد بالقوه بار دیگر وارد صحنه تعامل با اروپاییان نماید. اما روسیه از این جهت نیز قابل اعتماد است که چه لیبرال باشد و یا غیر آن از عقاید بنیانی جهان گرایانه برخوردار است، آنچه که به روسیه این موقعیت را می‌بخشد که در مناسبات بین‌المللی نگاهی برابر و عادلانه از خود نشان دهد. جهان گرایی روسیه درمقابل ضعف این کشور که هرگونه رؤیای سلطه را از بین می‌برد، می تواند در ایجاد توازن قوا در دنیا تأثیر مثبتی داشته باشد.

یك «واقع گرای» مکتب کلاسیك آمریکا که تحت تأثیر کیسینجر باشد و یا نباشد هرگز به این دیدگاه بسیار خوشبینانه اعتقادی ندارد. از نظر استراتژیست‌های واقع گرا، توازن نظامی لزوماً نباید از جنبه اخلاقی هم خوب باشد.

یونانیان وقتی سرانجام از قدرت آتنی‌ها سیر شدند، از اسپارت که به لحاظ

دموکراتیك و آزادی نمونه هم نبود کمك خواستند، چرا که بی‌اعتنایی اسپارتی‌ها به هرگونه توسعه‌طلبی سرزمینی مورد احترام بود. به این ترتیب سلطه آتن نه با ضربات ایرانیان که توسط خود یونانیان پایان پذیرفت. این هم می‌تواند جزء طنز تاریخ باشد که شاید در سالهای آتی شاهد این باشیم که روسیه نقش اسپارت -این دولت شهر الیگارشی را که برای دفاع از آزادی فراخوانده شد- به عهده بگیرد، روسیه‌ای که پیش از آن به عنوان یك امپراتوری چندملیتی و با تهدید تمام ملل، درواقع نقش ایرانیان را ایفاء می‌کرد. اما پای چنین قیاسی لنگ می‌زند: دنیای امروز برای پذیرش دور جدیدی از جنگهای پلوپنزی بسیار بزرگ و پیچیده شده است: آمریکا بکلی فاقد ابزارهای اقتصادی، نظامی و ایدئولوژیکی لازم است تا بتواند متحدین اروپایی و ژاپنی‌اش را برخلاف میلشان در وابستگی نگه دارد.

فصل هشتم

رهایی اروپا

حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر فرصتی برای اروپاییان بود تا همبستگی خیراندیشانه خویش را به نمایش بگذارند. رؤسای دول اروپایی بر آن شدند تا تعریف ابهام آمیز «نبرد علیه تروریسم» را در پیمان دفاعی ناتو بگنجانند. اما طی سالهای متعاقب آن، دنیا شاهد وخیم شدن مداوم روابط میان اروپاییان و آمریکاییان بود، به نحوی که دلایل ریشه دار چنین تحولات شدیداً رو به وخامتی، شکلی اسرارآمیز به خود پذیرفت. اگر عملیات تروریستی به ایجاد همبستگی انجامید، اما اینك جنگ آمریکا علیه تروریسم که با روشهای قساوت آمیز، ناقص و با اهداف نامعلوم به راه انداخته شده، تضاد واقعی بین اروپا و آمریکا را بالاخره در انظار آشکار کرد. تأدیب و محکوم کردن خستگی ناپذیر «محور شرارت» و حمایت مصرانه از اسرائیل و همزمان نشان دادن تکبر و نخوت به فلسطینیان، همگی باعث شد که نگاه اروپا به آمریکا قدم به قدم تغییر کند. بانی سابق صلح اینك به مخل آرامش تبدیل

شده است. اروپاییان که بسان کودکان حرف شنو مدتهای مدید نسبت به قدرت پدرسالارانه آمریکا احترام قائل بودند، اینك دچار تردیدهای خوف برانگیز نسبت به خودآگاهی مسئولیت‌پذیر این قدرت شده‌اند. آنچه که تاکنون غیرقابل تصور بود پیش آمد: فرانسویان، آلمانها و بریتانیایی‌ها قدم به قدم، هرچند نه به طور کامل مسئولیت‌های جهانی مشترکشان را احساس کردند.

سوء اعتماد فرانسویان به ایالات متحده پدیده نوظهوری نیست، اما این امر نزد آلمان‌ها تحول غریبی است. تبعیت از رهبری از سوی مهمترین کشور تحت‌الحمایه در غرب که ابزار غیرقابل چشم‌پوشی اعمال نفوذ آمریکا در قاره به شمار می‌آید در واشنگتن امری مسلم و حتمی ارزیابی می‌شد. اعتماد خاموش آلمانها ریشه در دو واقعیت دارد که درباره‌اش صحبتی به میان نمی‌آید: آمریکا بین سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۵ شهرهای آلمان را با بمبهای خود به ویرانه‌ای تبدیل کرد و آلمانی‌ها تابه امروز نیز از چنین قدرت نمایی نظامی آمریکا در شگفتی بسر می‌برند. به علاوه آلمانی‌ها از اینکه آمریکا از آنان در مقابل کمونیسم محافظت کرد و معجزه اقتصادی را برایشان میسر ساخته قدردان هستند. در عرصه روابطی که از یك سو بر اقتدار استوار بوده و از سوی دیگر در خدمت منافع‌شان قرار داشته، وفاداری آلمان تا ابد تضمین شده به نظر می‌آمد.

مواضع تردیدآمیز بریتانیا، این شریك هم پیمان نیز در برابر آمریکا کمتر شگفتی‌آور نیست. اینکه بریتانیا کاملاً در خط آمریکا قراردارد برای تحلیل گران مسائل راهبردی آمریکایی امری طبیعی و تا اندازه‌ای ناشی از رفتارهای متجانسی است که از زبان، فرهنگ و طرز سلوك بنیانیِ مشترك نشأت می‌گیرد. اطمینانی که برژینسکی نسبت به حمایت‌های بریتانیا نشان می‌دهد دارای ویژگی خاصی است. اینکه در بریتانیا و نزد جناحهای سیاسی چپ و یا راست این کشور گرایش‌های ضدآمریکایی مشاهده می‌شود امری تناقض آمیز است؛ چه، بریتانیایی‌ها پیش از این به نحو تاکنون بی‌سابقه‌ای از ایالات متحده پشتیبانی می‌کردند و در همان حال

این توفیق نصیب‌شان شده بود خود را از جنگ ویتنام به دور نگه دارند. در واقع در چنین تناقضی، که یك قرابت بسیار قوی به فاصله اندکی با نوعی بیگانگی مرادف می‌شود، نمونه واقعاً بارز و ممتازی است. چنین پدیده‌ای در بین تمام ملل اروپایی با شدت و حدت متفاوت مشاهده شده است: وقتی که اشیاء و یا اشخاص خیلی به هم نزدیك شوند تمایزات غیرقابل تحمل‌شان آشکار می‌گردد.

بررسی‌های موجز مطبوعات در کشورهای دنیای قدیم(و نه فقط کشورهای اروپایی) و اعضای پیمان آتلانتیك حاکی از واهمه فزاینده و متعاقباً بروز عصبانیت‌های بیشتر و بیشتر، می‌باشد. در این اثنا می‌توان تغییر حالات و آثار آن را آسانتر نشان داد: رهبران بخش‌های نظامی و غیرنظامی آمریکا در برابر وحدت عمل اروپایی‌ها دایر بر ساخت هواپیمای حمل و نقل نظامی از نوع ایرباس از خود برآشفتگی نشان دادند. اروپایی‌ها مضافاً شروع به ساخت پروژه ماهواره‌ای جهت‌یاب گالیله کردند؛ طرحی که گویا می‌بایست انحصار سیستم ناوبری ماهواره‌ای GPS آمریکا را از بین ببرد. مجموعاً سی ماهواره‌ای که قرار است در این طرح به مدار زمین فرستاده شود، نشان بارزی از اقتدار اقتصادی و تکنولوژیکی اروپاست. اگر اروپا بخواهد ـ به عبارتی اگر آلمان، بریتانیا و فرانسه با هم متحد شوند ـ چنین کاری عملی است. در ژوئن ۲۰۰۲ اروپایی‌ها ـ با تأیید بریتانیا و آلمان ـ چنین قاطعیتی را از خود نشان دادند، زمانی که آمریکا را به خاطر افزایش عوارض گمرکی بر واردات فولاد، با تحریم اقلام مشخصی مورد تهدید قرار دادند. در کنفرانسهای بین‌المللی نمایندگان آمریکا ـ از بخش‌های علمی، نظامی و یا رسانه‌ای ـ با ترشرویی و تلخی هرچه بیشتر اروپاییان را به خاطر کمبود درك و یا فقدان همبستگی‌شان مورد اتهام قرار می‌دهند ـ و حتی به غنا، اقتدار و استقلال فزاینده آنان رشك می‌برند.

این دگرگونی، تنها با حوادث و رویدادهای مربوط به یك سال که صرفاً بخش سطحی پدیده‌ای را آشکار می‌سازد، قابل تبیین نیست. تفاوتهای سیاسی اخیر بین طرفین، بیشتر تجلی و نمود آگاهانه و ناگهانی تضادهای ناشی از یك جوهره واقعی

است. در این بین، میان اروپا و آمریکا نیروهای تأثیرگذارتری دست اندرکار هستند که برخی جاذبه و پاره‌ای دافعه ایجاد می کنند. و مناسبات فیمابین بازپیچیده‌تر است: «*نیروهای جاذب و دافع، هر دو به طور همزمان تقویت می‌شوند*». به این ترتیب نیاز فزاینده به همگامی طرفین در آمریکا، در مقابل خواست فزاینده به جدایی این دو، در اروپا قرار می گیرد، به نحوی که گرایش اخیر آشکارا از موقعیت دست بالا برخوردار می‌شود. این فضای تنش زمینه‌ساز نزدیك شدن جدایی بین این دو است.

دو انتخاب: ادغام در امپراتوری جهانی یا استقلال؟

بعد از جنگ جهانی دوم رابطه دول اروپایی با ایالات متحده رابطه‌ای متعارض بوده و همین طور دولت واشنگتن نیز بازسازی اروپایی را با احساسی مختلط مورد تعقیب قرار می‌ذهد. آمریکایی‌ها به آشتی میان فرانسه و آلمان برای تحکیم پیمان آتلانتیك در اروپا برای مقابله با روسیه نیاز داشتند. آمریکا از این نکته که آشتی بین این دو بتواند امکان تشکیل یك پیمان راهبردی رقیب را فراهم سازد، غافل بودند. اینکه تغییر حالت آمریکایی‌ها از جانبداری و روحیه بخشیدن تا بی‌اعتمادی و تلخکامی، نهایتاً بتواند به نوعی عناد منجر گردد، تحول قابل درکی است.

برعکس دولتهای اروپایی بعد از سقوط فوریه ۱۹۴۸ در پراگ و فرآیند شوروپایی شدن اروپای شرقی، به راستی نیاز به حمایت آمریکا از خود را احساس کردند. اما حالا که خماری جنگ جهانی دوم از بین رفته و کمونیسم نیز سقوط کرده است، اروپا از خود تردید بروز می‌دهد و به استقلال عمل گذشته خود اشتیاق می‌ورزد. آن گونه که محافل عالی در قاره کهن نیز بیان می‌دارند، تاریخ هر یك از ملتهای اروپایی خیلی عمیق‌تر، پرمحتواتر و جالب‌تر از ایالات متحده‌ای می‌باشد که فقط سیصد سال تاریخ دارد. اینکه سطح زندگی اروپاییان از آمریکا پیشی گرفته

است، تردید آنان در ادعای رهبری آمریکا را بیشتر می کند و مساعی رهایی طلبانه را تقویت می نماید. و این همه بدون هر گونه حذف و کسری در مورد ژاپن در انتهای دیگر قطعه سرزمینی اورآسیا نیز صادق است.

اما نیروهای مخالف این جریان نیز که سعی در همگرایی کامل با سیستم آمریکایی دارند، طی دو دهه اخیر خود را به همین اندازه نشان داده‌اند. انقلاب لیبرال(واکنش مافوق لیبرال در ترمینولوژی چپ‌ها) در نظر اقشار ممتاز اروپا مساعی تاکنون بی‌سابقه‌ای به شمار می آید. چنانکه پیشتر نیز گفته شد، در کشورهای توسعه یافته اقدام در راستای حاکمیت الیگارشی نمود هر چه بارزتری به خود می گیرد. عوامل اجتماعی جدیدی که در انظار ظاهر می‌شوند، به قدرت رهبری نوینی نیاز دارند. بنابراین آمریکا در لحظه‌ای که نقش نظامی‌اش زیادی به نظر می‌رسد، در همان حال در نوك پیکان انقلابی علیه برابری طلبی و بازسازی یك سیستم الیگارشی که بتواند به جذب کلیه اقشار ممتاز بپردازد قرار می گیرد. در این حالت آمریکا پشتیبان لیبرال دموکراسی نیست، بلکه به دنبال پول و زور بیشتر در خدمت به پولدارترین و پرزورترین مردمان می‌باشد.

در فاصله ۱۹۶۵ تا ۲۰۰۰ رهبران اروپایی، بین دو گزینه ادغام و رهایی از اتخاذ یك تصمیم شفاف غفلت ورزیدند. آنان با یك حرکت دست به لیبرالیزه کردن اقتصاد و اتحاد قاره خود زدند و آمریکا را در آغاز سده ۲۱ به سوی وضعیت نادری سوق دادند: آمریکایی‌ها از این پس نمی‌دانند که کشورهای وابسته به آنها، زیردستانی خائن هستند یا وفادار. اروپا خود را مطابق خواست آمریکا به یك منطقه آزاد تجاری تبدیل کرد و چنانچه تتمه سیاست کشاورزی‌اش را به کناری بگذاریم باید بگوییم که از هر گونه سیاستهای حمایتی از بازارهای داخلی‌اش چشم‌پوشی کرد. در عین حال به جریان افتادن یورو و کاهش ارزش ۲۵ درصدی آن در برابر دلار تا فوریه ۲۰۰۲، عملاً به مکانیزم حمایتی جدیدی به نفع اروپا در مقابل اقتصاد آمریکا تبدیل شد، چرا که اقلام صادراتی اروپا ارزان‌تر و واردات از آمریکا به قیمت

گران‌تری تمام شده است. برآشفتگی آشکار سیاستمداران و ارباب جراید در قاره کهن در برابر تصمیم بوش رئیس جمهور آمریکا مبنی بر وضع مجدد عوارض حمایتی گمرکی بر فولاد و یارانه‌های کشاورزی در نیمه اول ۲۰۰۲ حاکی از این بود که رهبران اروپایی به عواقب رفتارهای خود اصلاً وقوف ندارند: آنان این نکته را نادیده می گیرند که یورو به تنهایی ـ ابتدا با تقلیل ارزش و در دوران اخیر با بهبود ارزشش ـ ایالات متحده را تحت فشار قرار داده است. این گونه رفتارهای نامناسب حاکی از این است که «*اروپاییان هیچگونه تصمیم ریشه‌دار در جهت ادغام در سیستم آمریکایی و یا جهت رهایی از آن اتخاذ نکرده‌اند*».

گزینه «همگرایی با حکومت جهانی» در افکار نخبگان اروپایی مشروط به وقوع یك انقلاب دوگانه بوده است: آنان بایستی ملت را به گور سپارند تا بلکه به عقد ازدواج یك امپراتوری درآیند. بر این مبنا باید از یك سو از استقلال ملتهای خود صرف نظر کنند تا از سوی دیگر بلکه بتوانند به عضویت تمام عیار کلوپ نخبگان آمریکایی پذیرفته شوند. بخش عمده‌ای از نخبگان فرانسوی و اروپایی بعد از ۱۱ سپتامبر به این شکل که گویا همه احساس «آمریکایی» دارند به خیال‌پردازی‌های ژان ـ ماری مسیه روی آوردند.

از آنجا که طبقات مرفه اروپایی هرچه بیشتر توسط بانکها و مؤسسات آمریکایی در وال استریت چپاول شدند، لذا گزینه مذکور به نحو فزاینده‌ای جذابیت خود را از دست داد. و نظر به اینکه اینك در طیف راست جناحهای سیاسی آمریکا اروپا هراسی آشیانه کرده است، لذا باید پرسید آیا آمریکا رأساً به این تصمیم نمی‌رسد تا این نکته را به متحدین تفهیم کند که در آینده نقش مدنی صرفاً درجه دومی برای آنان در نظر گرفته شده است. اینکه آمریکا بار دیگر قویاً به تمایزطلبی و جداسازی روی می‌نهد در مرتبه اول، گرچه شامل سیاهان، لاتینی‌ها و اعراب است اما در مقیاس پایین‌تر شامل اروپاییان و ژاپنی‌ها هم می‌شود.

گزینه «رهایی» می‌تواند ناشی از اقتدار اقتصادی عینی قاره اروپا و حاصل

این طرز تفکر اروپاییان باشد که آنان به لحاظ ارزشهای مشترك از آمریکاییان متمایز هستند. شرط تحقق چنین تحولی آن است که اروپاییان بتوانند رأساً از عهده دفاع نظامی خود برآیند. این گزینه پیش از آنکه واقعی باشد بیشتر کوتاه مدت به نظر می‌رسد. اروپا به لحاظ صنعتی از ایالات متحده مقتدرتر است و دیرزمانی از سوی روسیه‌ای که بشدت از لحاظ نظامی به ضعف گراییده است در معرض تهدید نیست. اما اروپا باید به منظور دستیابی به استقلال راهبردی حقیقی‌اش ـ «*در این زمینه هرگز به صراحت صحبت نمی‌شود*» ـ، قدرت تهاجم هسته‌ای خود را ارتقاء بخشد. توازن قوایی که هنوز کماکان بین ایالات متحده و روسیه حاکم است فرصت کافی در اختیار اروپا قرار می‌دهد که اگر باید دست اندرکار افزایش چنین ظرفیتی شود، بتواند آن را تحقق بخشد. تنها مشکل اساسی اروپا نقصان رشد جمعیت می‌باشد که در بلند مدت باعث تضعیف قاره ـ نه در مقابل روسیه که در برابر ایالات متحده ـ خواهد شد.

هرگاه چنین گزینه‌هایی مورد بحث و بررسی قرار گیرد، آنگاه به اتخاذ آزادانه تصمیم توصیه می‌شود. می‌توان طبقات ممتازی را تصور کرد که در نقشی خودآگاه و به نوعی در قالب خداوارگی[1] انسان ظاهر شده‌اند و از این جایگاه بر اساس منافع، سلایق و ارزشها، تصمیم به انتخاب راه می‌گیرند. البته چنین معجزاتی در تاریخ وجود داشته است: نمونه‌های آن عبارتند از سنای جمهوری روم، رهبران دموکراسی آتن در دوران پریکلس، کنوانسیون فرانسه به سال ۱۷۹۳، نخبگان سلطنت ویکتوریا در زمان گلادستون و دیزرائیلی و همچنین اشراف پروسی در حکومت بیسمارك. البته ما در یك چنین عصر بزرگی به سر نمی‌بریم. اتخاذ تصمیمات آگاهانه را احتمالاً باید به حساب نخبگان امروز ایالات متحده نوشت اما با قیوداتی، چرا که اگر آنان بخواهند تصمیم بگیرند همواره مسیری با کمترین

1. Anthropomorphism

ایستادگی را انتخاب می کنند، آنچه که هرگز با تصمیمات اصیل همخوانی ندارد. برعکس تلاشی و از هم پراکندگی ملی در بین نخبگان اروپایی که تاحدی به اتخاذ تصمیمات دشوار و ناخوشایند توانا هستند اتخاذ آراء جمعی را پیشاپیش به عنوان یك توهم منتفی می سازد.

عوامل گران سنگی که نقش آفرینان جامعه به آن وقوف ندارند مناسبات میان آمریکا و اروپا را رقم می‌زند. چنانکه پیشتر هم گفته شد اروپا و آمریکا با «گذر زمان» جدا از هم خواهند زیست.

نزاع تمدنی میان اروپا و آمریکا

عوامل جداکننده اروپا و آمریکا فقط دارای منشأ اقتصادی نیست. ابعاد فرهنگی نیز در این زمینه نقش ایفاء می کند، گرچه مقولات فرهنگی و اقتصادی نیز بکلی از هم قابل تفکیك نیستند. در اروپا ارزشهای لاادری گری، صلح و توازن حاکم است؛ آنچه که جامعه امروز آمریکا از آنها بیگانه است.

مهمترین اشتباه هانتینگتون این است که می‌خواهد حوزه حاکمیت آمریکا را به آنچه که باختر‌ش می‌نامد تنزل دهد. وی خوی ستیزه‌جویی آمریکایی را با ویژگی‌های فرهنگی می‌پوشاند، آنجا که جهان اسلام، چین کنفسیوسی و روسیه ارتدوکس را شدیداً مورد تهاجم قرار می دهد، اما بر موجودیت «حوزه غربی» مهر تأیید می‌زند، غربی که ماهیتش طبق معیارهای خودش کاملاً نامشخص است. در این غرب سرهم بندی شده، کاتولیك‌ها و پروتستان‌ها به یك سیستم فرهنگی و مذهبی تعلق دارند، و این برای کسی که با جهان بینی الهی و آداب و سنن متضاد و یا ساده‌تر، با منازعات خونین پیروان این دو آیین در قرون شانزدهم و هفدهم آگاهی دارد، اغتشاشی تکان دهنده است.

صرف نظر از اینکه هانتینگتون معیارهای مذهبی خود را بی‌ربط و نامعقول به کار می گیرد، اما اگر آن را تصحیح کرده و طبق مقتضیات زمان به کار گیریم،

بلافاصله به تضاد پنهان میان اروپا و آمریکا پی می‌بریم. موعظه‌های مذهبی تعیین کننده امور زندگی مردم آمریکاست، به نحوی که نیمی از مردم آمریکا آخر هر هفته عزم رفتن به کلیسا می کنند در حالی که فقط ربع آنها در عبادات کلیسایی شرکت می‌جویند. برعکس اروپا عرصه لاادری گری است که مردم تقریباً اصلاً در شئون مذهبی حضور فعال ندارند. بر این اساس اتحادیه اروپایی این فرمان انجیل را که «تو نباید کسی را بکشی» با الغاء مجازات مرگ به طور کارآمدتری عمل می کند، و این در حالی است که میزان سالانه جنایات منجر به قتل در جوامع اروپایی با حدود يك قتل در هر یکصدهزار نفر بسیار پایین است. متقابلاً در آمریکا که با اندکی کاهش بین ۶ تا ۷ نفر در هر یکصدهزار سالانه به قتل می‌رسند، به طور مسلم احکام اعدام درباره افراد اجرا می گردد. مرزبندی میان دیگران برای آمریکایی‌ها حداقل همان قدر اهمیت دارد که بینش جهان گرایانه آنها. و همان خشونت آمریکایی که تماشاگر را در سالن سینما میخکوب می کند به صورت غیرقابل تحملی به شکل رفتارهای دیپلماتیك و نظامی به خارج منتقل می گردد. بین تمایزات فرهنگی بیشماری که امروزه میان اروپاییان و آمریکاییان ظاهر می گردد، یکی نیز وضعیت زن آمریکایی است که خوف بی‌رغبتی به جنس مخالف در انسان ایجاد می کند و مردان اروپایی را همان قدر دچار واهمه می‌سازد که قدرت فوق‌العاده مردان عرب، زنان اروپایی را.

تمایزات عمیق موجود بین بینش‌های فوق سنتی در آمریکا و اروپا نیز یکی از نکات قابل ذکری است که فرآیند پیدایش هر يك از این جوامع را تبیین می کند. از این دیدگاه نباید شاخصه‌های فرهنگی و اقتصادی را از هم جدا بدانیم، چرا که در اینجا اساساً صحبت از تمایزات تمدنی است.

جوامع اروپایی از کار طاقت‌فرسای دهقانان مستمندی پدید آمده است که قرنها تحت آلام جنگ‌طلبی‌های اقشار حاکم زیسته و صلح و رفاهشان بسیار دیر به ارمغان آمده است. چنین تحولی در مورد بسیاری از کشورهای دنیای قدیم و از

جمله برای ژاپن نیز مصداق دارد. به همین خاطر در همه این جوامع طبق رموز ژنتیکی، کماکان درکی غریزی نسبت به شیوه‌های متوازن اقتصادی وجود دارد. در این شیوه‌ها از جنبه اخلاق عملگرا هنوز پیوندی با مفاهیم کار و دستمزد در شئون صرفاً اقتصادی و نه با مفاهیمی نظیر تولید و مصرف وجود دارد.

برعکس جامعه آمریکا حاصل تجارب نوینی است که هرچند جریان موفقی دارد، لیکن هنوز هیچگونه آزمون دشواری را از سر نگذرانده است. جامعه مذکور در سه قرن متمادی با مهاجرت مردمان کاملاً باسوادی شکل گرفته است که در سرزمین‌های به غایت بکر با منابع زیرزمینی غنی و اراضی حاصلخیز سکونت اختیار کرده‌اند. آمریکا هنوز هم نمی‌داند که تاریخ موفقیتش مرهون استثمار و بهره‌برداری یکجانبه از منابعی است که خود در ایجاد آن نقشی نداشته است.

نگاه عمقی‌تر اروپاییان، ژاپنی‌ها و همه دیگر ملل اورآسیا با الزام‌های بوم‌زیستی با بیلان متوازن تجاری همراه بوده و آن نیز ماحصل تاریخ دراز یك اقتصاد دهقانی است. به عنوان نمونه اروپاییان، ژاپنی‌ها، چینی‌ها و هندی‌ها در قرون وسطی ناگزیر از دست و پنجه نرم کردن با اراضی از حاصل افتاده‌ای بوده‌اند که منابع طبیعی محدودی دربرداشته است. برعکس در آمریکا مردمانی که توانسته بودند از گذشته خود جدا شوند، بر منابع طبیعی سرشاری دسترسی پیدا کردند. اقتصاد مفهوم خود را به عنوان اصولی که با استفاده بهینه از منابع کمیاب سروکار دارد از دست داد و مسلك رشد اقتصادی جایگزین آن شد، آنچه که هیچ نیازی برای ایجاد توازن در خود احساس نمی‌کرد. امتناع آمریکا از امضای پروتکل کیوتو و دکترین اونل پیرامون علی‌السویه بودن کسری بیلان تجاری، حاصل چنین سنتی است که روبه تمدن و تجدد دارد. تحول اقتصادی آمریکا همیشه حاصل فرسودن اراضی، مصرف مسرفانه نفت و استخدام نیروی کار جدید از خارج بوده است.

مدل جامعه آمریکایی اروپا را تهدید می کند

انسانهای جوامع اروپایی شدیداً وابسته به محل سکونت خود می‌باشند. مردم این قاره فقط از نیمی از قابلیت جابجایی مردم ایالات متحده برخوردارند. در مقابل ۱۷/۵ درصد تحرك مكانی مردم ایالات متحده، در سال ۱۹۸۱ در انگلستان همانند فرانسه (با ۹/۴ درصد) و ژاپن (با ۹/۵ درصد)، فقط ۹/۴ درصد مردم از محل سکونت خود جابجا شده‌اند.[۱] در حالی که تحرك مردم آمریکا دلیل پویایی اقتصاد این کشور تعبیر می‌شود، لیکن باتوجه به تولیدات صنعتی اندك آمریکا، اینکه چنین تحرکی واقعاً دلیل کارآمدی اقتصاد این کشور است را با تردید مواجه می‌سازد. ژاپنی‌ها که فقط به اندازه نصف مردم آمریکا محل سکونت خود را ترك می کنند، کماکان از تولیدی معادل دو برابر آنان برخوردارند.

بین شهروندان اروپایی و دولتهایشان همیشه مناسباتی حاکی از اعتماد ناگفته حاکم بوده است. به نهادهای دولتی هرگز به عنوان متخاصم نگریسته نمی‌شد و این برعکس آمریکاست، جایی که ایدئولوژی لیبرال فقط قسمت ظاهری و آراسته یك تصور در برابر دولت را نمایش می‌دهد، آنچه که در تفکرات مردم می تواند جریانی از بدگمانی برجای گذارد. هرگز در بریتانیا که انقلاب لیبرال در آن از نقش و اهمیت خیلی بیشتری نسبت به فرانسه، آلمان و یا ایتالیا برخوردار است، آن گونه دفاع شهروندی که بخواهد در مقابل تحمیقات دولت مرکزی یا بر اساس ترمینولوژی آمریکایی در مقابل دولت فدرال از خود ایستادگی مسلحانه نشان دهد وجود نداشته است.[۲] تأمین‌های اجتماعی در تمام جوامع اروپایی هسته اصلی تعادل حکومتی را تشکیل می‌دهد. با چنین زمینه‌هایی صدور نوع آمریکایی سرمایه‌داری آزاد به

1. L.Long;"Residential mobility differences among developed Countries"; in: *International Regional Science Review*' 199 Bd.14;Nr.2,p. 133-147.
2. Anthony King;"Distrust of government:explaining American exeptionalism"; in: Susan J.Pharr und Robert D.Putnam'*Disaffected Democracies*' Princeton 2000' p.74-98.

جوامع اروپایی و حتی به ژاپن، این پسرعموی دور دست اروپاییان که باتوجه به همه این عوامل خیلی به هم نزدیك هم هستند، نوعی تهدید به شمار می‌رود.

طی سالهای ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰ درباره صور مختلف سرمایه‌داری تأمل و اندیشه شد. سرمایه‌داری صنعتی نوع آلمانی-راینی که از پیوستگی‌های اجتماعی و ثبات پایداری برخوردار بوده و به اعتلاء سرمایه گذاری‌های فنی و آموزش نیروی کار خود می‌اندیشد، مدل مذکور در مقابل سرمایه‌داری لیبرال نوع آنگلوساکسونی که به فکر منفعت کوتاه‌مدت و تحرك عوامل کار و سرمایه است قرار می گیرد. در این میان ژاپن قرار دارد که گرچه البته دارای تمایزاتی است، لیکن باتوجه به مدل اقتصادی و زمینه‌های انسان شناختی‌اش ـ همراه با شجره خانوادگی امتداد یافته از «فردریك لوپلی» ـ به آلمان نزدیك‌تر است. درباره نقاط قوت و ضعف هر یك از این مدلها مطالعه و بررسی شده و بنا به نظر اکثر مفسران، انواع آلمانی و ژاپنی طی سالهای ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ از توفیق بیشتری برخوردار بوده‌اند در حالی که نوع آنگلوساکسونی در سالهای ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰ بیشتر به خاطر وجوه ایدئولوژیك تا توان و بازدهی صنایع آن، به طور قابل توجهی از ترقی برخوردار گردید.

مسائل مربوط به مزایا و نواقص اقتصادی عمدتاً در پشت پرده قرار می گیرد: سیستم آمریکایی از این پس چندان قادر به تأمین نیازهای مردم خود نیست. از دیدگاه اروپایی امر گرانتر این است که تلاش مداومی در جهت انطباق جوامع قاره کهن با چنین سیستم‌های لیبرالی صورت می گیرد، جوامعی که قویاً در سنتها و مقررات حکومتی خود ریشه دوانده‌اند. ماده انفجاری اجتماعی حاصل از چنین انطباقی در حرکت منظم رو به جلوی گروههای راست افراطی و در پیروزی‌های انتخاباتی مکرر آنها نمایان می گردد. چنین تحولاتی در کشورهای دانمارك، هلند، بلژیك، فرانسه، سوئیس، ایتالیا و اتریش قابل مشاهده است، و آلمان که به مدت سی سال به طور کاملاً غیرمنتظره‌ای به قطب مقاومت در برابر «فاشیسم» ارتقاء جایگاه یافته، تا به امروز به نظر می آید که از پیشروی گروههای راست مصون مانده

است. ابتلای اندك بریتانیا در وهله اول به خاطر قدرت انطباق بهتر آن با مدلهای فراليبرال می‌باشد. گرچه در این کشور نیز به هر حال نگرانی و اشتیاق دوباره‌ای به سمت مداخله دولت در شئون اقتصادی و اجتماعی چه در امور آموزش، بهداشت و یا اداره راه‌آهن مشاهده می‌شود. روشن است که مصونیت اسپانیا و پرتغال در برابر راست‌گرایی افراطی نیز امری موقت بوده و بیشتر مرهون عقب‌ماندگی نسبی اقتصادی آنهاست.

آلمان و ژاپن تاکنون در مقابل فشارها ایستادگی کرده‌اند. نه به این خاطر که این دو منعطف‌تر هستند و با ناثباتی اجتماعی بهتر می‌توانند کنار بیایند، بلکه به این دلیل که اقتصاد مخصوصاً قوی این دو کشور توده‌های مردم و کارگران را تا همین اواخر در برابر زیان درآمدی محافظت کرده است. می‌توان گفت که آزادی مناسبات اقتصادی بر اساس مدل آمریکایی در این کشورها که معیارهای همبستگی در آنها هنوز قوی است به گروههای راست افراطی قدرت تهاجمی شدیدی خواهد بخشید.

دقیقاً در اینجاست که تعادل ایدئولوژیکی و استراتژیکی در معرض تهدید قرار می‌گیرد: سیستم سرمایه‌داری طبق مدل آمریکایی به طور قابل ملاحظه‌ای جوامعی را که تاکنون به سرسختانه‌ترین وجهی در برابرش ایستادگی کرده‌اند مورد تهدید قرار می‌دهد. آلمان و ژاپن دو کشور پیشتاز صنعتی و برخوردار از سیستم تجارت آزاد، اینك از رکود تقاضا در بازارهای جهانی دچار خفقان می‌شوند. حتی ژاپن نیز با افزایش نرخ بیکاری دست و پنجه نرم می‌کند. اقشار کارگری در این کشور دیگر نمی‌تواند از فشارهای فزاینده جهانی شدن مصون بماند. سیطره ایدئولوژیك این سیستم فوق ليبراليستی چنان به بروز مناقشات در داخل این جوامع منجر شده که می‌تواند فضای روانی و تعادل سیاسی آنها را به نحو فاجعه‌باری تحت تأثیر قرار دهد.

جرايد اقتصادی آمریکا به طور مداوم خواستار انجام اصلاحات در این گونه سیستم‌های «غیرمدرن» و «بسته» هستند، در واقع به این جرم که بسیار مولد

می‌باشند: در دوران رکود جهانی، اقتصادها و ملل صنعتی بیش از کشورهای عقب‌مانده کمتر مولد، در معرض آسیب قرار دارند. به همین دلیل بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹، اقتصاد آمریکا را که در آن زمان یك اقتصاد مقتدر صنعتی به شمار می‌رفت بیشتر مورد اصابت قرار داد. برعکس اقتصاد آمریکا در سال ۲۰۰۰ که دچار ضعف تولید بود در مواجهه با کاهش تقاضا مجهزتر بود. مقالات مطبوعات اقتصادی آمریکا که خواستار مدرنیزه شدن اقتصاد آلمان و ژاپن هستند بی اختیار به بذله گویی دچار شده‌اند و این سؤال جدی مطرح است که کارکرد اقتصاد جهانی به چه وضعی دچار می‌شد اگر بیلان تجاری آلمان و ژاپن هم به اندازه آمریکا دارای کسری می گردید. فشار ایدئولوژیك از سوی آمریکا و سلطه بینش‌های لیبرالیستی بر سازمانهای مرتبط با تجارت جهانی، مشکلات بنیانی برای این دو مهمترین هم پیمان آمریکا که از قوی ترین کشورهای صنعتی وابسته به صادرات دنیا به شمار می‌روند به بار می آورد. ثبات سیستم آمریکایی در بادی امر بر دو ستون اساسی استوار بود: بر آلمان و ژاپن که در جنگ دوم جهانی توسط آمریکا فتح و رام شده بودند. اما اینك آمریکا به خاطر کسری، ناکامی و ترسش، سراسیمه راه نجات را در ایجاد جدایی بین این دو شریك خود جستجو می کند.

مواضع دگرگون شده آلمان این قدرت مسلط اقتصادی، پدیده واقعاً بااهمیتی در اروپا می‌باشد. انقلاب لیبرال آمریکا تهدید به مراتب بزرگتری برای به‌هم پیوستگی اجتماعی آلمان فدرال محسوب می‌شود تا مدل جمهوری فرانسه که با ترکیبی از مسئولیت فردی و تضمین‌های دولتی، در راه تکامل لیبرال‌تر هم هست. مناقشه میان فرانسه و آمریکا در مقوله «ارزش‌های اجتماعی» صرفاً یك تمایز فکری است، اما میان بینش‌های آلمانی و آمریکایی در این معنا تضاد مطلق حاکم است. خطوط تمایز میان فرانسه و آلمان در این زمینه در جریان سفر سال ۲۰۰۲ جورج دبلیو. بوش به اروپا آشکار شد. تظاهرات اعتراضی در شرق منطقه راین به مراتب بزرگتر از همسایه فرانسوی‌اش برپا شد. فرانسوی‌ها که لجوجانه خاطرات

ژنرال دوگل را زنده نگه داشته‌اند، تا همین اواخر فکر می کردند تنها کشوری هستند که بیرق رویارویی با آمریکا را در دست دارند. آنان تاکنون به آلمان که به ارزشهای خودی تکیه دارد فکر نمی کردند. بنابراین چنانچه رهایی اروپا صورت تحقق به خود بگیرد به اندازه فرانسه مرهون آلمان نیز هست.

اروپاییان به مشکلات خود با آمریکا که همزمان با حمایت بی‌شائبه، آنان را مورد تعدّی نیز قرار می‌دهد بوضوح واقف هستند. برعکس وقوف آنان به اینکه خود متقابلاً چه مشکلاتی برای آمریکا فراهم می‌آورند زیاد نیست. اروپا اغلب به استهزا گرفته می‌شود، زیرا به عنوان یك غول اقتصادی از خودآگاهی و از قابلیت عمل سیاسی برخوردار نیست. اروپا به این انتقاد غالباً بحق توجه نمی کند که قدرت اقتصادی عامل استقلال است و اینکه سازوکارهای همگرایی و تمرکزطلبی اروپا می‌تواند در میان ـ و بلند ـ مدت نتایج غیرقابل پیش‌بینی برای راهبردهای دیگر کشورها به همراه داشته باشد. بنابراین آمریکا حتی پیش از به جریان افتادن یورو از رشد بنیه اقتصادی اروپا احساس خطر می کرد.

قدرت اقتصادی اروپا

تجارت آزاد گرچه تبادل کالا میان قاره‌های مختلف را اعتلاء می‌بخشد، اما عملاً به ایجاد دنیای متحد منجر نمی‌شود. فرآیند جهانی شدن در اینجا نقش پایین‌دستی ایفاء می کند. از جنبه آماری، از بین رفتن موانع تجاری ابتدا مبادلات میان کشورهای هم جوار را توسعه می‌بخشد و در سطح قاره‌ای منجر به پیدایش حوزه‌های اقتصادی همگرا می گردد: در اروپا، شمال و مرکز آمریکا، جنوب آمریکا و خاوردور. قواعد بازی لیبرال که با پیش کسوتی آمریکا شکل پذیرفته است، به ایجاد بلوکهای منطقه‌ای در دوردستهای آمریکای شمالی می انجامد و بدین ترتیب حاکمیت ایالات متحده را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

اروپا تقریباً برخلاف تمایل آمریکا به یك قدرت تبدیل می‌شود و برای

آمریکایی‌ها اوضاع بازهم وخیم‌تری پیش می‌آید: بازی میان قدرتهای اقتصادی باعث می‌شود که اروپا ـ به دلیل نزدیکی جغرافیایی و ظواهر پخشیدگی‌اش ـ ناگزیر از پیوستگی با مناطق حواشی خود شود. قدرت اروپا در اینجا تقریباً بر خلاف تمایلش موجب اعتبار او می‌گردد. سنگینی اقتصادی اروپا بر قاره باعث می‌شود که قدرت سیاسی و نظامی ایالات متحده هرچه بیشتر به عقب رانده شود و مثلاً پایگاههای موجود نظامی آمریکا در قاره تحت احاطه جرم فیزیکی واقعی اروپا قرار گیرد.

از جنبه راهبردی می‌توان دنیا را به دو قسم مورد مشاهده قرار داد: از نگاه نظامی به نظر می‌رسد که ایالات متحده در دنیای قدیم کماکان حضور دارد، در صورتی که از نگاه اقتصادی آمریکا بوضوح نه تنها در اروپا بلکه در تمام اوراسیا هرچه بیشتر به حاشیه رانده می‌شود.

در یك نگاه نظامی می‌توان یك بار دیگر به شمارش پایگاههای نظامی آمریکا بر روی کره زمین ـ در اروپا، ژاپن، کره و جاهای دیگر ـ پرداخت. شاید با اندکی آرامش خیال حضور ۱۵۰۰ سرباز پراکنده در ازبکستان و یا ۱۲ هزار سرباز در پایگاه نظامی بگرام در افغانستان به عنوان حضور راهبردی با اهمیتی به نظر آید. اما به نظر من چنین حضوری بیشتر شبیه نوعی شعبه‌های بانکی است که وظیفه توزیع پول به جنگاوران محلی را به عهده دارند که هنوز به اعمال واقعی قدرت در محل می‌پردازند و از توان فراری دادن تروریست‌های ظاهری و یا واقعیِ تحت تعقیب آمریکا برخوردارند. با تمام قناعت پیشگی انتقال چنین وجوه مالی کافی هم هست: در کشور بشدت عقب افتاده منطقه، مزدوران محلی به قیمت‌های مناسب اجیر می‌شوند.

مسائل راهبردی را از دیدگاههای اقتصادی در بخشی از دنیا در نظر بگیریم که واقعاً توسعه می‌یابند، صنعت در آنجا به وجود می‌آید، جوامع‌شان بیدار و دموکراتیزه می‌شوند ـ مثلاً در حاشیه اروپا ـ، بر این مبنا کاملاً آشکار می‌شود که

آمریکا در این مناطق از جنبه‌های اقتصادی و مادی واقعاً هیچ حضوری ندارد.

نکته قابل توجه در اینجا مثلاً در نواحی پیرامونی منطقه یورو، سه کشوری هستند که برای ایالات متحده از جنبه‌های راهبردی دارای موقعیت کلیدی می‌باشند:

- ترکیه به عنوان مهمترین متحد آمریکا که پلی میان اروپا، روسیه و خاورمیانه محسوب می‌شود؛
- لهستان که به دلایل خوبی در پیوستن به ناتو تعجیل خاصی دارد تا نهایتاً از خود در برابر سلطه روسیه که حتی پیش از دیکتاتوری کمونیسم نیز وجود داشت محافظت نماید؛
- بریتانیا به عنوان متحد طبیعی ایالات متحده آمریکا.

جدول شماره ۱۲: تجارت خارجی ترکیه، لهستان و بریتانیا (به میلیارد دلار)

سال ۲۰۰۰	ترکیه		لهستان		بریتانیا	
	واردات	صادرات	واردات	صادرات	واردات	صادرات
آمریکا	۷/۲	۱۱/۳	۴/۴	۳/۱	۱۳/۴	۱۵/۸
اروپای ۱۲	۴۰/۸	۴۳/۴	۵۲/۳	۶۰	۴۶/۶	۵۳/۵
روسیه	۷/۱	۲/۳	۹/۴	۲/۷	۰/۷	۰/۴
ژاپن	۳	۰/۴	۲/۲	۰/۲	۴/۷	۲
چین	۲/۵	۰/۳	۲/۸	۰/۳	۲/۲	۰/۸

منبع: سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه (OECD)، نوامبر ۲۰۰۱.

طبق طراحی استراتژیست‌های نظامی می‌توان این سه کشور را پایگاههای با ثبات و مستحکمی دانست که آمریکایی‌ها از طریق آنها امید به اعمال کنترل خود بر دنیا دارند. بنابراین در دنیای بچگانه کسی چون دونالد رامسفلد صرفاً قدرت فیزیکی به حساب می‌آید. اگر از استراحت گاه نظامی جداشده و وارد دنیای واقعی مناسبات اقتصادی گردیم آنگاه سه کشور ترکیه، لهستان و بریتانیا را می‌بینیم که درحال حاضر در منطقه نفوذ یورو قراردارند. بریتانیا با دوازده کشور اروپایی از

حجم داد و ستدی معادل ۳/۵ برابر تجارت با ایالات متحده برخوردار است و حجم تجاری مشابه برای ترکیه ۴/۵ برابر و برای لهستان ۱۵ برابر می‌باشد. در یك جنگ تجاری میان اروپا و آمریکا برای لهستان هیچ انتخاب دیگری و برای ترکیه نیز بندرت انتخابی غیر از جانبداری از اروپا باقی می‌ماند. و بریتانیا نیز در یك مواجهه مستقیم اقتصادی با قاره اروپا باید حتی‌الامکان چنانچه در توانش باشد از خود بی‌باکی و تهور نشان دهد.

مناسبات مذکور البته چنین ایستا هم نخواهد بود: اگر به آمارهای مربوط به دوره زمانی ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ مراجعه کنیم می‌بینیم که لهستان کشوری است که درحال حاضر درصدد عضویت در منطقه پولی یورو می‌باشد. ترکیه به مانند تقریباً کلیه کشورهای دنیا کالای بیشتری به آمریکا صادر و کالای کمتری از آن وارد می کند. در اینجا نیز ایالات متحده به نقش همواره خود به عنوان مصرف کننده‌ای که هر نوع کالایی را وارد می کند عمل می‌نماید. برعکس بریتانیا با وجود تعلق متقدمش به منطقه اقتصادی اروپایی، در پنج سال اخیر کمی بیشتر به ایالات متحده روی نهاده است. مسیر بد سازمان دهی شده پیوستن به یورو و ترس از سیاستهای انقباضیِ مسیر مذکور، در اینجا بیشتر نقش بازدارنده تا جاذب ایفاء کرده است.

ارقام مذکور قبل از هرچیز گویای اهمیت نزدیکی جغرافیایی در امر تبادل کالا می‌باشد. فرآیند جهانی شدن نیز در دو جبهه تأثیرگذار است، یکی در سطح جهانی و دیگری در سطح منطقه‌ای. فرآیند مذکور همان گونه که استراتژیست‌های آمریکایی از آن و همه دارند پیش از همه به منطقه گرایی در قاره‌ها و شبه قاره‌ها می‌انجامد. ایالات متحده در آنجا که به فرآیند حقیقی جهانی مربوط می‌شود، بیشتر به عنوان مصرف کننده کالا و سرمایه ظاهر می‌شود تا اینکه به تکوین سهمی مثبت مساعدت نماید. منطق ناب آماری حاکی از این است که فرآیند جهانی شدن در مسیر تبادلات، فشرده‌تر کالا میان همسایگان جغرافیایی باعث می‌شود که مرکز ثقل اقتصادی دنیا به سمت اورآسیا جابجا شود و آمریکا

بتدریج در محاق انزوا قرار گیرد.

بازی آزادانه نیروها که در بادی امر از سوی آمریکا حمایت می‌شد به نفع پیدایش یك اروپای همگرا در منطقه‌ای که مطلوبیت راهبردی بیشتری نسبت به منطقه آمریکا دارد و ارتقاء آن به یك قدرت مسلط عمل می کند. باتوجه به توسعه اروپای شرقی، روسیه و کشورهای اسلامی نظیر ترکیه و ایران و همچنین تمام حوزه ساحلی مدیترانه، به نظر می‌رسد که اروپا می تواند به یك قطب رشد و اقتدار مبدل گردد. نزدیکی اروپا به خلیج فارس در نظر «پیشاهنگان فکری» سیاست آمریکا به عنوان حادترین تهدید موقعیت آمریکا در دنیا به شمار می آید.

در یك سناریوی محتمل بحران، تعامل مشترك عوامل اقتصادی و نظامی به طور واضح تری در برابر دیدگان قرار می گیرد: چه اتفاقی خواهد افتاد چنانچه اروپا به عنوان مهمترین شریك تجاری ترکیه این کشور را تحت فشار قرار دهد تا در یك حمله احتمالی نیروهای آمریکایی به عراق از استفاده پایگاه نظامی اینچرلیك توسط آمریکا ممانعت به عمل آورد؟ یا فردا؟ یا پس فردا؟ اگر ترکیه در خط اروپا قرار گیرد، در آن صورت توان نظامی آمریکا در خاورمیانه بشدت تضعیف خواهد شد. اروپاییان در حال حاضر چنین سناریوهایی را مورد توجه قرار نمی‌دهند، اما آمریکاییان بر روی آن حساب می کنند.

صلح با روسیه و جهان اسلام

اروپا برخلاف ایالات متحده مشکل خاصی با دنیای بیرونی خود ندارد. اروپا دارای مراودات بازرگانی با سایر کشورهای دنیا می‌باشد، مواد خام و انرژی مورد نیاز خود را خریداری می کند و واردات خود را با سود حاصل از صادراتش پرداخت می نماید. «*حاصل منافع راهبردی بلند مدت اروپا، صلح می‌باشد*». برعکس سیاست خارجی ایالات متحده به نحو هرچه فزاینده‌تری توسط دوطرف اصلی منازعه تعیین می‌شود به نحوی که هر دو طرف منازعه همسایگان مستقیم

اروپا به شمار می‌روند. یکی روسیه که مهمترین مانع در مقابل سلطه آمریکا می‌باشد، اما آمریکا به خاطر قدرت روسیه نمی‌تواند آن را از سر راه بردارد. طرف دیگر منازعه جهان اسلام است، رقیبی نمایشی که نهایتاً در خدمت نمایش قدرت نظامی آمریکا قرار دارد. اروپا به خاطر منافعی که در حاکمیت صلح، بویژه در صلح با این دو مهم‌ترین منطقه همجوار خود دارد، اهداف راهبردی ممتازش در مغایرت حاد با اولویتهای آمریکا قرار می‌گیرد.

از آنجا که کشورهای حوزه خلیج برای تأمین نیازهای جمعیت رو به ازدیاد خود «ناگزیر» از فروش نفت می‌باشند. لذا اروپا در مقابل تحریم، خود را در امنیت می‌بیند. با این وجود اروپا نمی‌تواند برای همیشه ناآرامی‌هایی را که ایالات متحده و اسرائیل در دنیای عرب دامن می‌زند بپذیرد. واقعیات اقتصادی موجب می‌شود که دنیای عرب به همکاری در حوزه‌ای به مرکزیت اروپا وارد شود و آمریکا را هرچه بیشتر مستثنی سازد. ترکیه و ایران بخوبی دریافته‌اند که آینده اقتصادشان در کجا جای دارد. در این میان یك نکته را نباید نادیده گرفت: تمامی این تحولات به بروز عناد واقعی میان اروپا و آمریکا منجر می‌گردد.

روسیه که براساس تمام شواهد به یك شریك معتمد مبدل می‌شود، گرچه به لحاظ اقتصادی و نظامی تضعیف شده، لیکن با توجه به اینکه صادر کننده بزرگ نفت و گاز محسوب می‌شود لذا اروپا را قادر می‌سازد مناسبات خود با این کشور را در بسیاری زمینه‌های دیگر توسعه بخشد. ضعف راهبردی آمریکا در برابر روسیه باعث تخفیف توان مقابله جویی ایالات متحده می‌گردد. پس از برخوردهای مهاجمانه آمریکاییها دوباره مجبور به نشان دادن دوستی با روسیه شده‌اند و این درحالی است که نخواهند خطر دور زده شدن توسط روسیه و اروپا را در تعاملات آتی به جان بخرند.

ایالات متحده باتوجه به اسلام به یك عامل هرچه آشکارتر دردسر تبدیل می‌شود. بخش اعظمی از مهاجران به سوی اروپا از جهان اسلام می‌آیند: مهمترین

گروههای مردمی قابل ذکر در این زمینه پاکستانی‌ها در بریتانیا، آفریقای شمالی‌ها در فرانسه و ترکها در آلمان می‌باشند. فرزندان این قبیل مهاجران اتباع کشورهای میزبان محسوب می‌شوند و باز قرار است قانون جدید مهاجرت در آلمان، فرآیند پذیرش تابعیت را سهل‌تر نماید. مناسبات مسالمت‌آمیز و متفاهم برای اروپا نه صرفاً به خاطر نزدیکی جغرافیایی به کشورهای اسلامی، بلکه همچنین برای تأمین آرامش داخلی این قاره امری ضروری است. ایالات متحده در اینجا به صورت آتش‌بیار ناآرامیهای داخلی و بین‌المللی ظاهر می‌گردد. فرانسه که جوانان آفریقای شمالی در این کشور به دلیل مناسبات ضعیف اجتماعی در چهار ماهه اول ۲۰۰۲ حملاتی را علیه معابد یهودیان انجام دادند، اولین کشوری است که آثار ثبات برهم‌زن سیاستهای آمریکایی ـ اسرائیلی را دریافت می‌کند، گرچه باید دلایل ژرف‌تر اینگونه ایستادگی‌ها را در بی‌عدالتی‌های فزاینده حاکم بر جامعه فرانسه جستجو کرد. می‌توان استنباط کرد که سیاستهای آمریکا در سالهای آتی به بروز ناآرامی در جوامع ترک آلمان و پاکستانی بریتانیا نیز بشود.

زوج فرانسوی ـ آلمانی... و دلبر بریتانیایی‌اش

وقتی از اروپا، اقتدار و از تضادهای رو به تزایدش با ایالات متحده سخن می‌گوییم، درواقع با مفهومی که تعریف کاملاً ناقصی از آن شده است، سروکار پیدا می‌کنیم: در اینجا مراد یك حوزه اقتصادی، یك محیط فرهنگی و اختلاطی از کشورها و یا با درکی مخصوصاً غیردقیق، منظور یك شاکله کماکان در حال توسعه و تکوین می‌باشد. همگرایی اقتصادی اروپا در حال حاضر روندی رو به پیشرفت است. اروپا به صرف وسعت خود و تاریخ توفیقاتش اعضای جدیدی را در شرق قاره در خود ادغام می‌کند و با وجود تمام معضلات، مصمم به پذیرش ترکیه در خود نیز هست. چنین فرآیندی از گسترش خودجوش اقتصادی، در وجوه سیاسی اما با واگراییهایی ملازم است. گستردگی اقتصادی توان عمل نهادهای اروپایی را محدود

می کند. پایداری ملتها که خود را در زبان محاوره، سیستم سیاسی و روحیات متمایز عرضه می‌دارد، به نحو بارزی انجام اصلاحات در فرآیند تصمیم گیری‌ها را که همه اعضای اتحادیه اروپایی ناگزیر از تأیید آن هستند با مشکل مواجه می‌سازد.

از زاویه دید راهبردی جهانی که بنگریم چنین تحولی می‌تواند آغازی بر یك فرآیند واگرایانه باشد. احتمالاً چنین روندی پیش از هر چیز به یك رهبری سه‌وجهی منتهی می گردد که بریتانیا، آلمان و فرانسه وجوه آن را تشکیل می‌دهند. به احتمال فراوان آلمان و فرانسه پس از چندین سال ناسازگاری به یکدیگر بیشتر نزدیك خواهند شد. گرچه نقش بریتانیا می‌تواند نقشی مطلقاً نوظهور باشد اما به‌عنوان یك امکان حتماً مدنظر قرار می گیرد. باید از این خبط اساسی برژینسکی دایر بر اینکه گویا بریتانیا برخلاف آلمان و فرانسه بازیگر «ژئواستراتژیك» محسوب نمی‌شود و سیاستش مستلزم هیچگونه عنایت موسعی نیست، اجتناب ورزیم. اینك چنین قضاوتی با توجه به همکاری بریتانیا ـ فرانسه برای تشکیل دفاع اروپایی می تواند بی‌اعتبار ارزیابی گردد. مناسبات آلمان ـ بریتانیا در سالهای ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰ اصلاً خوب نبود. وحدت مجدد آلمان توازن قوای اروپایی را به هم زده بود زیرا ۶۰ میلیون فرانسوی اینك بیش از ۸۰ میلیون آلمانی را در برابر خود می‌دیدند. زیر لوای اتحاد پولی، که واقعاً گامی خوشبینانه در مسیر آینده را نمایان می‌سازد، در حقیقت این هدف نهفته است که بر تلاش اقتدارجویانه محتمل آلمان لجام زند. کشورهای اروپایی برای جلب رضایت آلمان، معیارهای انطباقی دشواری را که سالها رکود با خود به همراه داشت، تصویب کردند. در این زمان و بخصوص در جریان فروپاشی یوگسلاوی، آلمان که در خلسه وحدت دوباره‌اش به سر می‌برد در آرام‌سازی اوضاع سیاسی همتی از خود نشان نداد. اینکه چنین دورانی در این اثناء به‌سر آمده پیش از هر چیز به این علت است که آلمان در مسیر انعطاف هرچه بیشتر و کام‌جویی اززندگی گام می نهد و خود را به روحیات فرانسویان نزدیك می‌سازد.

بار دیگر به سیاستهای واقعی و مناسبات قوا بپردازیم: بحران جمعیت‌شناختی باعث می‌شود که آلمان لاجرم دوباره به یك ملت بزرگ اروپایی با اقتدار جمعیتی حدوسط مبدل گردد. میزان زاد و ولد در آلمان امروزه اندکی پایین‌تر از فرانسه قرار دارد و براین مبنا موقعیت جمعیت شناختی این دو سرزمین باز با یکدیگر همسان می‌شود. نخبگان آلمانی حد بینابین چنین بازگشتی را حس می‌کنند. شور و شعف ناشی از وحدت مجدد دو آلمان فروکش کرده و رهبران کشور به این امر واقف شده‌اند که جمهوری فدرال نقش مهمترین قدرت بزرگ در قلب قاره را ایفا نخواهد کرد. مشکلات اساسی در بازسازی ایالات جدید به حصول چنین اصول واقع‌گرایانه‌ای مدد رسانده است.

فرانسه که با جریان یافتن یورو از سیاست فلج کننده‌اش بر مبنای یك فرانك قوی خلاصی یافته، به شکرانه توسعه جمعیتی مطلوبش، پویایی و خودآگاهی خود را به شکل گویایی باز یافته است. تمامی شواهد و شرایط ظاهری از احیای همکاری میان آلمان و فرانسه در فضایی آکنده از اعتماد واقعی حکایت دارد.

با این وجود باید این نکته را یك بار دیگر روشن سازیم که جریان امور در اینجا نیز بویژه از ذات خود ریشه گرفته‌اند. روند متعادل کننده در دگرگونی‌های جمعیتی حاصل یك تصمیم آگاهانه نیست. چنین تحولی اساساً فرآیند دگرگونی در خود جامعه را منعکس می‌سازد و رهبران کشور را با مسلمات جدیدی روبرو می‌کند. اینکه بین فرانسه و آلمان در امر جمعیت تعادل دوباره‌ای ظاهر می‌شود اساساً فقط جنبه‌ای از فرآیند تثبیت جمعیت شناختی جهانی محسوب می‌شود. در شرق تحولات قهقرایی جمعیتی روسیه باعث زدودن واهمه تاریخی آلمان و اروپا از این سرزمین می‌شود و اینك خوف و واهمه از هر ملتی که بتواند کل قاره را تحت سلطه خود گیرد و جمعیتش سریعاً رو به افزایش نهد هرچه بیشتر رنگ می‌بازد.

زوال جمعیت روسیه، ایستایی رشد جمعیت در آلمان و تحولات مثبت جمعیتی در فرانسه در مفهوم اعلای خود باعث می‌شود که تعادل یك بار دیگر

به قاره اروپا بازگردد عکس همان جریانی که در آغاز سده بیستم این قاره را در بی‌ثباتی غوطه‌ور ساخت. در آن دوران رکود جمعیتی در فرانسه همراه با رشد جمعیت آلمان هراس و نگرانی را در ملت فرانسه برانگیخت. رشد خیلی سریعتر جمعیت روسیه نیز طبیعتاً در آلمان، پدیده روس ترسی را به دنبال خود داشت. در این اثنا میزان زاد و ولد در همه جا پایین آمده است. حتی اگر این تحول در آینده مشکلاتی را با خود به همراه داشته باشد اما حاوی این مزیت است که نگرانیها را در این قسمت از دنیا تخفیف دهد. ولی چنانچه میزان پایین موالید در بلندمدت پایدار بماند، آنگاه شاهد یك بحران واقعی در قاره اروپا و تهدید کننده مبانی رفاه در آن خواهیم بود. اما عجالتاً یك نکته روشن است و آن اینکه دگرگونی‌های جمعیتی شدیداً قهقرایی - بی‌آنکه به وجود آن وقوف حاصل شود - به نفع جذب و ادغام اقتصادهای ملی اروپایی از رهگذر تجارت آزاد عمل خواهد کرد، زیرا هراس از یك قدرت سیاسی مافوق را محو می‌کند و فکر تهاجم را از مخیله عامل آن می‌زداید.

برعکس هر نوع پیش‌بینی درباره رفتارهای آتی بریتانیا انسان را به اجبار دچار اشتباه و مخاطره می‌کند. تعلق بریتانیا در اینجا شامل دو حوزه، یکی آنگلوساکسونی و دیگری اروپایی می‌شود که آن را باید به عنوان نمود طبیعی واقعیات مورد توجه قرار داد.

انگلستان شدیدتر از هر ملت دیگر اروپایی تحت تأثیر انقلاب لیبرالی قرار گرفته است، هرچند که انگلیسی‌ها امروزه در رؤیای دولتی شدن مجدد راه‌آهن خود هستند و یا می‌خواهند امور بهداشتی کشور با تأمین‌های مستحکم و یکپارچه مالی تقویت شود. البته مناسبات میان ایالات متحده و بریتانیا بسیار فراتر از چنین ابعاد تنگ اقتصاد اجتماعی است: زبان محاوره، فردگرایی و درك عمدتاً هم‌دل و یکسان نسبت به آزادیهای سیاسی. همه مراتب مذکور امری آشکار است. اما در عین حال باعث پیدایش آرام دیدگاه

دیگری نیز در پشت صحنه می گردد: و آن اینکه انگلیسی ها دقیق تر از دیگر اروپاییان علاوه بر کسری های آمریکا، دگرگونی های ایجاد شده در این کشور را درك می کنند. هرگاه آمریکا تغییرات نامطلوبی به خود بپذیرد، بریتانیایی‌ها اولین کشوری هستند که آثار آن را لمس می کنند. بریتانیایی‌ها به عنوان نزدیکترین متحد ایالات متحده فشارهای ایدئولوژیکی و فرهنگی از آن سوی آتلانتیك را به شدیدترین وجهی دریافت می کنند، زیرا برخلاف آلمان و فرانسه و دیگران هیچگونه مانع زبانی آنها را تحت محافظت قرار نمی‌دهد. و این خود برای انگلیسیها یك تنگنا محسوب می‌شود: آنها نه فقط میان اروپا و آمریکا به این سو و آن سو کشیده می‌شوند، بلکه در عین حال از مناسبات مسأله‌دار ویژه‌ای با ایالات متحده برخوردار هستند.

قدر مسلم این که تصمیم نهایی بریتانیایی‌ها در قبال یورو حایز اهمیت اساسی نه تنها برای اروپا بلکه حتی برای ایالات متحده خواهد بود. ادغام مرکزیت مالی لندن ـ به عنوان مهمترین مرکز مالی دنیای قدیم ـ در حوزه پولی یورو به معنای ضربه سنگینی بر بورس نیویورك و ایالات متحده به دلیل وابستگی آنها به جریانهای جهانی سرمایه خواهد بود. ورود لندن به سیستم مالی مرکزی اروپایی باتوجه به کسری ترازهای بازرگانی آمریکا می تواند دنیا را از وضعیت متعادل خود خارج سازد. این می تواند طنز تاریخ باشد آنجا که بریتانیایی که برژینسکی از آن غافل است با تصمیم خود به نفع اروپا تیر خلاصی به هژمونی آمریکا شلیك کند.



نتیجه

دگرگونی های آموزشی و جمعیتی توأم با مشقتی در دنیا در حال شکل گیری است که نهایتاً آن را به سوی ثبات رهنمون می گردد. کشورهای جهان سوم با وجود تمام هیجانات ایدئولوژیکی و مذهبی به سوی توسعه و دموکراسی بیشتر در حرکت هستند. هیچگونه تهدید جهانی به گونه‌ای که نیازمند مداخله ویژه آمریکا برای حفظ و صیانت آزادی باشد وجود ندارد. امروزه تنها یك تهدید تعادل جهانی را در معرض مخاطره قرار داده است: آمریکا خود از یك محافظ صلح به یك قدرت چپاولگر تبدیل شده است. در حالی که فواید و موارد استفاده ابزارهای سیاسی و نظامی آمریکا بتدریج تحلیل می‌رود، این کشور ملتفت می‌شود که از این پس قادر نیست از کالاهای تولیدی جهانی چشم‌پوشی کند. اما دنیای امروز بسیار بزرگ، پرجمعیت و متنوع بوده و از سوی عوامل غیر قابل کنترل فراوانی در تحرك است. هیچ راهبرد هوشمندی امروزه آمریکا را مجاز نمی‌داند که خود را از وضعیت نیمه امپراتوری به یك امپراتوری قانونی و عملی مبدل نماید. آمریکا برای تحقق این هدف از جنبه‌های اقتصادی، نظامی و ایدئولوژیکی بسیار ناتوان است.

بنابراین هر حرکتی که بخواهد سلطه آمریکا بر دنیا را تشدید نماید فقط تأثیر منفی در جهت تضعیف بازهم بیشتر موقعیت راهبردی این کشور بر جای خواهد نهاد.

طی یك دهه اخیر چه رویدادهایی به وقوع پیوسته است؟ دو قدرت واقعی جهانی در برابر هم صف آرایی کرده بودند. یکی از این دو قدرت، یعنی اتحاد شوروی از هم فروپاشیده است. قدرت دیگر یعنی آمریکا نیز در فرآیندی از اضمحلال به سر می‌برد. فروپاشی کمونیسم این توهم را دامن زد که گویا آمریکا قادر به تبدیل شدن به یك قدرت مطلق، است. پس از زوال سلطه شوروی و سپس روسیه، آمریکا به این باور رسید که می‌تواند هژمونی خود را بر سراسر سیاره زمین بگستراند، درحالی که اقتدارش بر حوزه نفوذ خودی نیز حقیقتاً رو به تحلیل نهاد.

برای اعمال هژمونی پایدار جهانی در یك مناسبات واقعی قوا باید دو شرط زیر مهیا باشد:

اولاً، آمریکا باید بتواند قدرت نامحدود خود را بر دو تحت‌الحمایه اروپایی و ژاپنی‌اش اعمال نماید، دو قطبی که در این اثناء قدرت واقعی اقتصادی را در خود متمرکز کرده‌اند. «*اقتصاد واقعی*» در این رابطه به آن معناست که بتوان تولید کرد و فقط مصرف کننده نبود.

ثانیاً، قدرت راهبردی روسیه باید به طور قطعی نابود شود: مناطق نفوذ شوروی سابق کاملاً از بین برود، به دوران بازدارندگی هسته‌ای متوازن خاتمه داده شود و به این ترتیب فقط آمریکا قادر باشد به طور یکجانبه و بدون هرگونه مخاطره حتی با کمترین امکان مقابله از سوی هر کشور دیگری در کره زمین، ضربات خود را وارد سازد.

هیچیك از دو شرط مذکور برآورده نشده است. اروپا توانسته است بدون مواجهه با هرگونه مانعی راه اتحاد و استقلال خود را بپیماید. ژاپن نیز قابلیت عمل مستقلانه‌اش را بدون التفات چندان به اینکه چنین کاری روزی عواقبی در پی خواهد داشت نشان داده است. روسیه رو به ثبات می‌گذارد و در برخورد با

نئوامپریالیسم نمایشی ایالات متحده شروع به مدرنیزه کردن سیستم نظامی خود می کند. روسیه اینك در صفحه شطرنج سیاست خارجی با کارآمدی و ایده‌های سرشار به بازی روی آورده است.

از آنجا که آمریکا ناتوان از کنترل قدرتهای حقیقی دنیای امروز می‌باشد ـ بنیه ایستادگی اقتصادی در برابر اروپا و ژاپن را ندارد و نمی تواند قدرت هسته‌ای روسیه را از میان بردارد ـ لذا برای حداقل حفظ ظواهر قدرت جهانی اش باید که در مقابل کشورهای فاقد اهمیت برخورد فعالی از حیث نظامی و سیاسی از خود نشان دهد: در برابر «محور شرارت» و دنیای عرب که عراق پاره کوچکی از آن را تشکیل می‌دهد. برخوردهای نظامی در مناطق مختلف از حیث فشردگی و مخاطرات موجود بین جنگ واقعی و بازی ویدئویی در نوسان است. تحریم علیه کشورهایی به اجرا درمی آید که نمی توانند از خود دفاع کنند و بر سر ارتش‌هایی بمب فروریخته می‌شود که فاقد هر گونه اهمیتی می‌باشند. سلاحهای هر چه دقیق تری طراحی و تولید می‌شود که بدقت سلاح بازیهای ویدئویی است اما در عمل غیرنظامیان بی دفاع چنان آماج بمب قرار می گیرند که بمباردمانهای جنگ عالمگیر دوم در مرتبه بعدی اهمیت قرار می گیرند. خطر موجود برای نیروهای مسلح ایالات متحده عملاً صفر است. برعکس چنین مخاطراتی برای مردمان عادی آمریکا کاملاً وجود دارد، زیرا سلطه نامتناسب، محرك واکنش‌های تروریستی نشأت گرفته از مناطق تحت سلطه می‌باشد. نمونه آن را می توان در حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ مشاهده کرد که از نظر تروریست‌ها موفق ترین عملیات محسوب می‌شد.

میلیتاریسم نمایشی آمریکا که می‌خواهد تکنیك نظامی پایین همه دیگر کشورها را در معرض دید جهانیان قرار دهد نهایتاً باعث تشویش قدرتهای حقیقی دنیا می‌شود و موجبات نزدیکی میان آنها را فراهم می آورد: اروپا، ژاپن و روسیه. در اینجا تاکتیك‌های آمریکا بویژه غیرسازنده ظاهر می گردد. سیاستمداران رسمی آمریکایی می اندیشیدند که حداکثر خطر نزدیکی میان روسیه قدرتمند و دو کشور

کمتر با اهمیت چین و ایران را به جان خواهند خرید و گویا ژاپن و اروپای تحت‌الحمایه، کماکان با آنان باقی خواهند ماند. اما در واقع ایالات متحده خطر کرده است زیرا درك نمی‌کند که موجبات نزدیکی میان روسیه این قدرت اتمی مهم را با دو قدرت مسلط اقتصادی یعنی اروپا و ژاپن فراهم کرده است.

اروپا بتدریج به این واقعیت وقوف می‌یابد که روسیه نه تنها دیگر حامل هیچگونه تهدید راهبردی نیست، بلکه برعکس به تأمین امنیت اروپایی مدد می‌رساند. واقعاً چه کسی می‌تواند باور کند، چنانچه روسیه به عنوان وزنه راهبردی متقابل وجود نمی‌داشت، آمریکا بر اجرای پول مشترك اروپایی که در میان مدت خطر بزرگی برای تأمین جریان پولی ایالات متحده محسوب می‌شود و همین‌طور بر مأموریت گالیله که موجب شکسته شدن انحصار آمریکا در سیستم‌های ناوبری ماهواره‌ای قابل استفاده در امور نظامی خواهد شد صحه می‌گذاشت؟ و این دلیل ریشه‌دارتری دایر بر این است که چرا توسعه ناتو به شرق اروپا دیگر فاقد معناست و یا مفهوم دیگری به خود می‌پذیرد. در بادی امر می‌توانستیم پذیرش دموکراسی‌های خلقی سابق در ناتو را صرفاً به عنوان یك چرخش مهاجمانه علیه روسیه تفسیر کنیم، اقدامی شگفتی‌آور در برخورد با پایان مسالمت‌آمیز و موقرانه اتحاد جماهیر شوروی. در آن زمان صحبت از پیوستگی سمبولیك با روسیه بود که امروزه به شکل قراردادهایی با جمع‌بندی‌های بزك شده با هدف محاصره بیشتر روسیه باقی مانده است. اما پذیرش روسیه در مجمع مشورتی ناتو ـ و چرا نه حتی در فرآیند تصمیم‌گیری آن ـ دورنمای واقعاً هیجان‌انگیزی را به اروپاییان نشان می‌دهد، چرا که به این ترتیب توازنی راهبردی در مقابل ایالات متحده قابل شکل‌گیری خواهد بود. با چنین پیش زمینه‌ای اینکه چرا آمریکا علاقه هرچه کمتری به ناتو نشان می‌دهد و بیشتر می‌خواهد در صحنه میلیتاریسم نمایشی «رأساً عمل کند» قابل فهم می‌گردد.

کنترل میادین نفتی در خلیج فارس و آسیای میانه اهداف منطقی آمریکاست

که رفتارهایش را در مقابل کشورهای ضعیف توجیه می کند. اما چنین اهدافی فقط ظاهری منطقی دارند زیرا آمریکا نه تنها در زمینه نفت بلکه در تمام حوزه‌ها، کشوری وابسته محسوب می‌شود. دقیقاً در اینجاست که رفتارهای ایالات متحده روشن‌ترین واکنش‌ها را موجب می‌شود. ناآرامی و هیجانی که آمریکایی‌ها در منطقه خلیج دامن می‌زنند و هدف آشکار آنان در کنترل منابع انرژی اروپا و ژاپن، باعث خواهد شد که این دو تحت‌الحمایه دیر یا زود به روسیه دومین تولیدکننده نفت دنیا و مهمترین تأمین کننده گاز روی آورند. روسیه نیز درمی‌یابد که به عنوان تحویل‌دهنده گاز از حمایت محکمی برخوردار است و این حمایت با اقدامات بی‌قرار آمریکا در خاورمیانه-هدیه زیبایی که روسیه می تواند به خاطر آن فقط شادباش بگوید-هرچه بیشتر تقویت می‌شود. وقتی که دیپلماسی آمریکا تشنج و هیجان می آفریند، پول هرچه بیشتری از معاملات نفتی به روسیه سرازیر می گردد.

تفاهم هرچه بیشتر میان اروپا و ژاپن که هر دو در وضعیت مشابه کنترل انرژی مورد نیازشان توسط آمریکا قرار دارند، امری غیرقابل اجتناب به‌نظر می‌رسد. شباهت اقتصادهای اروپا و ژاپن که هر دو دارای جهت گیری تولید صنعتی هستند نیز مسلماً به نزدیکی آن دو منجر خواهد شد. چنین روندی در تازه‌ترین تحولات مربوط به سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی ژاپن به شکل خرید و یا تأسیس شرکتها در خارج کاملاً آشکار می‌شود. در سال ۱۹۹۳ ژاپن ۱۷۵۰۰ میلیارد ین در آمریکا و فقط ۹۲۰۰ میلیارد ین در اروپا سرمایه‌گذاری کرد. مناسبات مذکور در سال ۲۰۰۰ معکوس شد: ۲۷۰۰۰ میلیارد ین سرمایه‌گذاری ژاپن در اروپا در مقابل فقط ۱۳۵۰۰ میلیارد سرمایه‌گذاری در آمریکای شمالی قرار گرفت.[1]

رفتارهای آمریکا برای علاقمندان مدلهای تئوریک یک فرصت عالی

1. http://www.jin.jac.02.jp/stat/stats/08TRA42.html

مطالعاتی فراهم می آورد و نشان می دهد وقتی یك بازیگر مسائل راهبردی هدفی را دنبال می کند که بسیار فراتر از وسعش هست، واقعاً چه واکنش‌های منفی‌ای را برمی‌انگیزد. هر قدمی که آمریکا برای اعمال کنترل خود بر روی این سیاره برمی‌دارد، دردسرهای جدیدی می آفرینند.

بازی به آهستگی به پیش می‌رود، زیرا همه قدرتهای درگیر ـ نه فقط آمریکا ـ دارای ضعف‌های بنیادی می‌باشند. اروپا به خاطر نقصان وحدت و بحرانهای جمعیت شناختی‌اش، روسیه به خاطر ضعف اقتصادی و جمعیت‌شناختی و ژاپن به‌خاطر انزوای جغرافیایی و وضعیت جمعیتی‌اش با موانع مواجه هستند. بنابراین بازی با یك مات خاتمه نخواهد یافت یعنی با غلبه تنها یك قدرت، بلکه با یك پات به‌اتمام خواهد رسید، وضعیتی که هیچیك حایز سلطه نخواهند بود. اروپا، روسیه و ژاپن باهم دو و نیم برابر آمریکا قدرت دارند. عملگرایی عجیب و غریب ایالات متحده در جهان اسلام این سه قدرت نیم کره شمالی را به نزدیکی هرچه بیشتر در درازمدت وادار می سازد.

دنیایی که بدین طریق پدیدار می گردد، یك حکومت جهانی که تنها یك قدرت در آن حق تصمیم گیری داشته باشد نخواهد بود. در این وضعیت با سیستم پیچیده‌ای سروکار خواهیم داشت که در آن پاره‌ای از کشورها که از وزنه یکسانی برخوردارند بدون آنکه لفظاً با هم واقعاً یکسان باشند به ایجاد توازن با یکدیگر روی می آورند. در این گونه واحدهای مشخص نظیر قطب روسی، یك کشور خاص در مرکز ثقل قرار خواهد گرفت. چنین واحدی برای ژاپن نیز صادق است، کشوری که از لحاظ جغرافیایی یك کوتوله اما از جنبه اقتصادی یك غول محسوب می‌شود و تولید صنعتی آن به اندازه ایالات متحده است. اگر ژاپنی‌ها اراده کنند باید بتوانند ظرف پانزده سال از لحاظ نظامی و تکنولوژیکی به سطح آمریکا برسند و حتی از آن پیشی بگیرند. چین از نظرگاه خیلی دور و دراز در زمره این گروه خواهد بود. اروپا مرکب از مجموعه کشورهایی است که آلمان و فرانسه به‌عنوان دو شریك در مرکز

آن قرار دارند، اما قدرت واقعی این مجموعه به مشارکت بریتانیا بستگی دارد. آمریکای جنوبی نیز بر اساس تمام شواهد تحت رهبری برزیل سازماندهی خواهد شد.

دموکراسی و الیگارشی

دنیایی که از فروپاشی اتحاد شوروی و تحلیل سیستم حاکمیتی نوع آمریکایی پدیدار می گردد، آن گونه که فوکویاما رؤیای آن دارد، دنیای یکدست دموکرات و لیبرال نخواهد بود. اما چنین دنیایی به شکل حاکمیت‌های مطلقه، چه در قواره نازیسم، فاشیسم و یا کمونیسم بازپس نخواهد افتاد. حرکت دوگانه‌ای تداوم تاریخ بشریت را رقم می‌زند. کشورهای در حال توسعه به سوی دموکراسی با محرکه سواددارشدن توده‌ای که باعث ایجاد جوامع همگون فرهنگی می‌شود، حرکت می کنند. در دنیای توسعه‌یافته همراه با سه قدرت آن، گرایشهای متفاوتی به سوی سیستم الیگارشی قابل لمس خواهد بود. سیستم مذکور از جوامع مختلف براساس سطح آموزش تشکیل شده است، طوری که جوامع اساساً در طبقات جدید با سطوح «فوقانی»، «تحتانی» و تعداد مختلفی طبقه «میانی» ظاهر می‌شود.

با این وجود درباره تأثیرات ضد دموکراتیك متمایزسازی طبقات مردم با سطح آموزشی متفاوت آنها نباید به اغراق گویی روی آوریم: با سوادی عمومی در کشورهای توسعه‌یافته وجود دارد، اما کشورهای مذکور باید به نحوی با این تناقض کنار بیایند که باسوادشدن توده‌های مردم، گرایش به سوی دموکراسی توسعه می‌یابد و اختلاف سطوح آموزش عالی باعث گسترش گرایش به سوی الیگارشی می گردد.

البته تثبیت شکل جدیدی از حمایت گرایی در مناطق و ملل بزرگی که قبلاً به آن اشاره شد، می تواند باعث تقویت تمایلات دموکراتیك گردد زیرا در حوزه اقتصاد و در توزیع درآمد ملی (و یا درآمد یك منطقه) شاید کارگران و صاحبان

ذکاوتهای فنی به نوعی بتوانند از ترجیحاتی برخوردار شوند.

تجارت آزاد بی‌حد و حصر نابرابری در آمدی را تشدید می کند و لاجرم تأثیرات معکوسی به دنبال خود دارد، به عبارتی اصول الیگارشی را مورد تقویت قرار می‌دهد. چنانچه آمریکا بر یك اقتصاد جهانی با جهت گیری تجارت آزاد سلطه داشت، شاید شاهد تحولاتی می‌بودیم که در فاصله ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ آثار آن ظاهر شده است: تبدیل ملت آمریکا به طبقات عوام یك امپراتوری که از تولید اقتصادهای ملی سراسر سیاره ارتزاق می کنند. چنانکه قبلاً سعی بر نمایش آن داشته‌ام امکان تحقق این گونه وضعیت امپراتوری بسیار بعید است.

اول فهم، بعد عمل

چه کاری از دست ما ساخته است، ما به عنوان شهروندان و نیز سیاستمداران ما، وقتی که به این شیوه به عنوان نیروهای اقتصادی، اجتماعی و تاریخی کنار گذاشته شویم؟

پیش از هر چیز باید بیاموزیم که دنیا را آن گونه که هست ببینیم و خود را از باورها و توهمات لحظه‌ای خلاصی بخشیم. ما نباید تحت تأثیر هشدارهای غلط رسانه‌ها قرار گیریم. اگر به مناسبات واقعی میان نیروها پی ببریم، در واقع چیزهای بسیار زیادی به دست آورده‌ایم. هنوز این فرصت را داریم که مفید و مؤثر عمل کنیم. آمریکا دیگر ابرقدرت نیست. آمریکا در شرایط فعلی فقط می تواند به کشورهای کوچك ظلم روا دارد. در یك نزاع واقعی جهانی آمریکا تسلیم اراده مشترك اروپاییان، روسها و ژاپنی هاست. سه قدرت مذکور با هم توانایی غلبه بر آمریکا را دارند. آمریکا با فعالیت‌های اقتصادی‌اش رأساً قادر به ادامه زندگی نیست و برای حفظ سطح مصرفش نیاز به ورود سرمایه‌های خارجی دارد: در حال حاضر روزانه به میزان ۱/۲ میلیارد دلار. آمریکا زمانی از اعمال تحریم‌هایی که تهدیدکننده دنیا بود به خود هراس راه می‌داد، اما

امروزه از چنین دورانی دیرزمانی سپری شده است.

پاره‌ای از استراتژیست‌های آمریکایی به این حقایق آگاهی دارند، اما واهمه من از این است که اروپاییان کاملاً از تأثیرات راهبردی که در برخی تصمیمات آمریکا نهفته است آگاهی نداشته باشند. یورو که در کوران مناقشه و نااطمینانی متولد شده است در آینده چنانچه بتواند خود را تثبیت کند، تهدید پایداری علیه سیستم آمریکایی محسوب خواهد شد. با جریان یورو یك حوزه بزرگ اقتصادی ایجاد شده است که از حوزه آمریکایی گسترده‌تر است. کشورهای عضو یورو می‌توانند تا حدی به طور مشترك عمل کنند و با یك نیرو توازن موجود را متزلزل سازند و حتی بالاتر از آن، عدم توازن به زیان ایالات متحده را تقویت نمایند.

پیش از به جریان افتادن یورو ایالات متحده هر آنچه که انجام می‌داد به نوعی می‌توانست از تناسب برخوردار گردد و نوسانات ارزش دلار در تمام دنیا تأثیرگذار بود. نوسانات برابری ارزهای کوچك‌تر متقابلاً خنثی می‌شد و تأثیری بر ایالات متحده نداشت. امروزه ایالات متحده ناگزیر است با شمشیر دموکلسِ حرکتهای جهانی، خود را در یك مسیر تنظیم کند. یك نمونه سقوط ارزش یورو از زمان به جریان افتادن آن در فوریه ۲۰۰۲ می‌باشد. این تحولِ نه عمدی و نه آگاهانه باعث فرار سرمایه به ایالات متحده گردید، ولی در همان حال قیمت کالاهای اروپایی را تا ۲۵ درصد تقلیل داد. با جریان یورو عملاً نوعی مانع تعرفه‌ای ایجاد گردید. اعتراض اروپایی‌ها متعاقب اعمال مجازاتهای گمرکی از سوی آمریکا بر تولیدات فولاد نوعی بی‌وجدانی بود. یا حتی بدتر: این نشان می‌دهد که آنان به قدرت واقعی خود اصلاً وقوف نداشته‌اند. آقایان اعتراض کردند گو اینکه خود تمکین کرده و کوتاه آمده باشند. زمانی که ارزش برابری یورو مجدداً ترقی کند، این در درازمدت به نفع صنایع آمریکاست اما در کوتاه‌مدت باعث می‌شود که چشمه تأمین سرمایه

ایالات متحده ظرف چند روز خشکیده شود.

یورو باعث ایجاد هماهنگی بیشتر در اعمال سیاستهای اقتصادی کشورهای اروپایی می‌شود و شاید روزی موجب اتخاذ سیاست مشترک بودجه‌ای میان آنها در مقیاسی که تاکنون بی‌سابقه بوده است بشود. اما اگر چنین تحولی میسر نشد، یورو از میان خواهد رفت. اما اروپاییان باید بدانند که یك سیاست بودجه‌ای متمرکز در مقیاس اروپایی، تأثیرات کلان اقتصادی در سطح جهانی به همراه دارد و انحصار آمریکا در هدایت چرخه اقتصادی را از بین خواهد برد. زمانی که اروپاییان تدابیری برای رشد و احیاء وضعیت اقتصاد جهانی اتخاذ کنند آن گونه خدمات واقعی را که آمریکا هنوز برای این منظور ارائه می کند ناگهان از میان می‌برند: تقویت و حمایت تقاضا با توسل به ابزارهای کینزی. چنانچه اروپا تبدیل به یك قطب مستقل در هدایت مدل کینزی چرخه اقتصاد شود، آنگاه است که سیستم آمریکایی عملاً متلاشی خواهد شد.

من در این اندیشه نیستم که در چند صفحه آثار بی‌شمار و کنش‌های متقابلی را به تصویر بکشم که چنین دگرگونی‌هایی در سطح جهانی می تواند در پی داشته باشد: آثارش بر جریان مبادلات تجاری، بر انتقالات مالی و بر جابه‌جایی نیروهای انسانی. اما نتیجه نهایی را می توان بسادگی پیش‌بینی کرد: شاید یك قطب قاعده‌مند در اورآسیا در جوار قلب اقتصادی دنیا پدید آید، و می‌توان انتظار داشت که عوامل پول، کالا و انسان که امروزه در آمریکا جریان دارد، سیر و سازمان نوینی پیدا کند. آنگاه آمریکا نیز باید همانند سایر کشورها زندگی کند، باید به ایجاد توازن در کسری بیلان تجاری خود روی آورد و این باید برای مردم آمریکا به معنای تنزل سطح زندگی بین ۱۵ تا ۲۰ درصد باشد. نکته قابل توجه در این برآورد این است که فقط کالاهای صادراتی و وارداتی در سطح بین‌المللی محاسبه می‌شوند. اکثر کالاها و خدماتی که در حال حاضر

در تولید ناخالص ملی آمریکا محاسبه می‌شوند، در بازارهای بین‌المللی فاقد هرگونه ارزشی هستند و در محاسبات نیز فوق‌العاده دست بالا ارزش گذاری می‌شوند.

دورنمای چنین انطباق نوینی هرگز هراس‌آور نیست. تنزل سطح زندگی در این حد و اندازه هرگز قابل مقایسه با آنچه که روسها پس از فروپاشی کمونیسم تجربه کردند (کاهش بیش از پنجاه درصدی) نمی‌باشد و این تازه در مقیاس درآمد سرانه است که بسیار پایین‌تر از ایالات متحده قرار داشت. اقتصاد ملی آمریکا به طور طبیعی قابل انعطاف می‌باشد و با اطمینان کامل می‌توان از انطباق سریع آن با شرایط جدید سخن گفت که این امر می‌تواند برای مجموعه اقتصاد جهانی حاوی مزیت‌هایی باشد. تحت تأثیر تحلیل منتقدانهٔ تحولات فعلی، مجاز نیستیم منحصر به فردترین کیفیت‌های آمریکا را از یاد ببریم، خواه انعطاف‌پذیری اقتصادی آمریکا باشد و یا وفاداری این کشور به اصول آزادی‌های سیاسی. درباره آینده آمریکا معقولانه اندیشیدن به این معنا نیست که بخواهیم از آن خلاصی یابیم و یا تحقیرش کنیم و یا در برخی دیدگاههای غیرعادی و یا خشونت‌آمیز غرق شویم. آنچه دنیا نیازمند آن است زوال آمریکا نیست، بلکه آمریکا بار دیگر خودش شود، یك سرزمین دموکرات، آزاد و مولد تا آنجا که مقدور است، چرا که در تاریخ بشر و یا در تکامل همه گونه‌های حیوانی بازگشت مطلق «به وضعیت سابق» وجود ندارد. دایناسورها هم بازنگشته‌اند. آمریکا که یك قدرت جهانی سخاوتمند در دهه پنجاه محسوب می‌شد، هرگز دیگر آن نخواهد شد.

غیر از اینکه واقعیات عالم را با دید شفاف بنگریم، چه کار دیگری از دستمان ساخته است؟ می‌توانیم قدمهای کوچك بی‌تکلفی برداریم تا روند انتقال را که کاملاً خودجوش به پیش می‌رود تسهیل بخشیم. هیچ سیاست خارجی امروزه نمی‌تواند سیر تاریخ را با توجه به مناسبات جهانی قوا از

جنبه‌های اقتصادی، جمعیت شناختی و فرهنگی تحت‌الشعاع قرار دهد. فقط می توانیم سعی کنیم مسیر پیدایش ابرساختار معقول سیاسی را تسهیل کنیم و حتی‌المقدور از بروز منازعات خشونت آمیز ممانعت به عمل آوریم.

در وضعیت نامطمئنی که اقتصاد و جامعه امروز آمریکا در آن به سر می‌برد، تعادل بازدارنده هسته‌ای همچنان غیرقابل چشم‌پوشی است، خواه چنین تعادلی توسط زرادخانه اتمی روسیه برقرار گردد و یا اروپاییان به بازسازی ظرفیت بازدارندگی مشترك خود روی آورند.

اروپا و ژاپن که توان بازپرداخت واردات خود را دارند، باید مستقیماً با روسیه، ایران و دنیای عرب درباره امنیت تأمین نفت به مذاکره بپردازند. دلیل ندارد که آنها به مداخلات نظامی نمایشی از نوع آمریکایی دست یازند.

سازمان ملل متحد باید به عنوان نماینده یك جهان‌بینی خاص، همان گونه که یك سازمان سیاسی است به نهادی که در راه تعادل جهانی تلاش می کند نیز مبدل گردد. در این رابطه ایالات متحده با مواضع خصمانه‌اش در قبال سازمان ملل خطر موجود را بدرستی تشخیص داده است. برای آنکه این سازمان بزرگ جهانی بتواند هرچه کارآمدتر ظاهر شود، بایستی بر مناسبات واقعی موجود میان عوامل اقتصادی احاطه بیشتری داشته باشد و حساب دقیق‌تری بر روی آن باز کند. در دنیایی که جنگ با استفاده از ابزارهای اقتصادی به راه انداخته می‌شود، دو قدرت بزرگ اقتصادی یعنی ژاپن و آلمان باید از کرسی دائم در شورای امنیت برخوردار شوند. غیبت تاکنون این دو کشور در این شورا باعث می‌شود که آنها تحت انقیاد سیستم آمریکایی قرار گیرند.

هر عقل سلیم انسانی به نفع کرسی دائم شورای امنیت برای کشور ژاپن حکم می کند. ژاپن تنها کشوری است که تهاجم با سلاح هسته‌ای به خود را تجربه کرده است. این کشور هرچه آرامش‌جوتر شده و لذا از مشروعیت

موثقی برخوردار گردیده است. تصورات اقتصادی ژاپن قویاً از دنیای آنگلوساکسونی متمایز است و لذا این کشور می‌تواند متعادل کننده مفیدی برای تمام دنیا به شمار آید. موضوع آلمان در این زمینه پیچیده‌تر است زیرا کشورهای اروپایی در شورای امنیت از مازاد سهمیه برخوردارند و لذا تشدید نابرابری با یك کرسی اضافی دیگر، قابل قبول نخواهد بود. در اینجا فرانسه می‌تواند هشیاری از خود نشان دهد و کرسی‌اش را با آلمان تقسیم کند. کرسی مشترك با آلمان می‌تواند حایز اعتبار بیشتری نسبت به کرسی فعلی فرانسه باشد: زوج آلمان-فرانسه قادر است به اعمال حق وتوی حقیقی مبادرت ورزد.

کمك در مسیر انطباق ابرساختار سیاسی دنیا با واقعیات اقتصادی، می‌تواند از جمله شامل انتقال مقر برخی از سازمانهای جهانی از ایالات متحده به اورآسیا باشد. شاید ایجاد سازمانهای نوین جهانی به عوض جابجایی مقرهای بانك جهانی و صندوق بین‌المللی پول، دو سازمانی که در انظار عمومی از وجهه اندکی نیز برخوردارند، خیلی سهل‌تر و کمتر مناقشه‌آمیز باشد.

اهمیت این گونه پیشنهادها به مراتب بیش از آن است که صرفاً به دنبال شکل نهادینه‌ای بر اساس اقتضای شرایط باشیم: یعنی باید به مناسبات واقعی اقتصادی بر سیاره خود وقوف یابیم. وقتی دنیا با کارکرد طبیعی عوامل جمعیت شناختی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی سمت و سوی واقعاً متوازن و تعادل صلح آمیزی به خود پذیرفت، آن وقت نیازی به راهبردهای بزرگ نیست. اما یك نکته حایز اهمیت زیاد است: نباید از یاد ببریم که امروزه همانند گذشته تحولات جمعیتی و آموزشی، عوامل جنبشی بزرگی به شمار می‌روند و اینکه قدرت حقیقی از منشأ اقتصادی برخوردار می‌باشد. اینکه خود را در اوهام رقابتهای نظامی ایالات متحده گرفتار کنیم هیچ ثمری ندارد، رقابتهای

کاذب نظامی حاصلش چیزی جز هر بار مداخله در یکی از کشورهای فاقد هر گونه اهمیت راهبردی نیست. ما نباید طبق مدل ارتش آمریکا اصول نمایش‌های جنگی را جایگزین اصول صحنه‌های جنگ واقعی کنیم. اگر قرار باشد کنار آمریکا در عراق مداخله کنیم، شاید باید نقش سیاهی لشگر در یك دلقك بازی خون‌آلوده را به‌عهده بگیریم.

در قرن بیستم هیچ کشوری نتوانسته است قدرتش را با توسل به جنگ و یا فقط با مسلح شدن توسعه دهد. فرانسه، آلمان، ژاپن و روسیه با جنگ و مسابقه تسلیحاتی متحمل خسارات بی‌اندازه‌ای شده‌اند. ایالات متحده به این دلیل به عنوان پیروز قرن بیستم سر بلند کرد چون توانست تا مدتهای مدید خود را از مناقشات نظامی دنیای قدیم برحذر نگاه دارد. از نمونه این آمریکا، آمریکای کامیاب پیروی کنیم. بیایید آنگونه قوی باشیم که از نظامی گری روی گردانیم و به مسائل داخلی اقتصادی و اجتماعی جوامع خود بپردازیم. بنگریم که آمریکای فعلی چگونه تتمه توان خود را در «جنگ علیه تروریسم» به‌عنوان یدکی در نبرد برای حفظ هژمونی‌اش که اینك وجود خارجی هم ندارد هدر می‌دهد. اگر آمریکا همچنان به نشان دادن قدرت مطلقه‌اش اصرار ورزد، سرانجام فقط ناتوانی‌اش را بر دنیا آشکار ساخته است.